



مرکز تحقیقات اسلامی

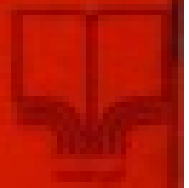
اصفهان

گامی



عمران
علیهما السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir



هفت کتور سفرهای استرا

مقتنی پیشینه و اخلاق و سپاه کرده و اتان

پوش رین سفر ایران افشکی



کتابخانه ملی و اسناد ملی ایران

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هفت کشور و سفرهای ابن تراب (متنی پیشینه در اخلاق و سیاست، بر گرده داستان)

نویسنده:

ایرج افشار

ناشر چاپی:

چشمه

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۲	هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب (متنی پیشینه در اخلاق و سیاست، بر گرده داستان)
۱۲	مشخصات کتاب
۱۲	مقدمه
۱۲	اشاره
۱۴	منابع متن
۱۵	زمان تألیف و ساختار آن
۱۶	نسخه‌ها
۱۶	اشاره
۱۶	(۱) نسخه ت
۱۷	(۲) نسخه ق
۱۸	معرفی قهرمانان و شخصیت‌های کتاب
۲۳	مقدمات سفر هفت کشور [ازاده شدن ابن تراب و سخنان او با پدرش خواجه رغام]
۲۳	اشاره
۲۴	[ملک بهرام]
۲۴	[سلطان بیضا]
۲۴	[زهره بانو]
۲۴	[سهم خوی]
۲۵	[ملک قمر الدین]
۲۵	[خواجه رغام و نسیم]
۲۷	[رغام و زلال]
۲۷	[باز رغام و عنایت طبیب]
۲۸	[نوید و رغام]

- ۲۹ [سحاب الفيض و برادرانش]
- ۲۹ [آوردن زلال به کونین]
- ۳۰ [انسیم و شمال]
- ۳۱ [انسیم و زلال]
- ۳۲ [ازدواج زلال و رغام]
- ۳۲ [ورود ابن تراب به قصه و حسادت سرهنگ]
- ۳۳ [برکشیده شدن ابن تراب]
- ۳۳ [سخنان شاه و سرهنگ]
- ۳۴ [سخن از هفت کشور و هوس ابن تراب به دیدن آنها]
- ۳۵ [مخالفت رغام با سفر ابن تراب]
- ۳۶ [سخنان نوروز و گلگون‌پوش]
- ۳۷ [سرگذشت خوش الحان]
- ۳۸ [ماه‌ور و خوش الحان]
- ۳۸ [خبر از شهناز و سلمک]
- ۳۹ [نغمه‌سرا و خوش الحان]
- ۴۰ [خوش الحان و غزال]
- ۴۰ [خوش الحان و جامه کبود]
- ۴۰ [لعل جبه و سلطان نوروز]
- ۴۱ [گلگون‌پوش و شکوفه]
- ۴۳ [خوش الحان و گلگون‌پوش]
- ۴۳ [سنگدل و خوش الحان]
- ۴۴ [سیف بی‌باک و گلگون‌پوش]
- ۴۴ [حکایت فرهنگ و شباهنگ]
- ۴۵ [حکایت گلشن و چمن‌آرا]

- ۴۹ حکایت [حُسن و طالب]
- ۵۲ حکایت [قبیح منظر و عیاره خیره‌سر]
- ۵۴ [بهبود و مسعود]
- ۵۵ [دیدار طالب با خرد خرده‌دان]
- ۵۶ حکایت [داعی و مراد]
- ۵۸ [نامردی با داعی]
- ۵۹ حکایت [دختر خواجه بغداد و عیارپیشه]
- ۶۱ [حکایت سکندر ذوالقرنین] [او خضر]
- ۶۳ حکایت [جنگ سلطان شام با کیخسرو]
- ۶۶ [نامه‌نویسی داعی و مُراد]
- ۶۷ حکایت [ایران دخت و قضیه بیضه]
- ۶۸ [حکایت همای و خاطر جویی او]
- ۶۸ حکایت [پادشاهی همای بنت بهمن بن اسفندیار]
- ۷۰ [دنبال گفتگوی فرهنگ و شباهنگ]
- ۷۰ حکایت [ملکزاده یمن از زبان رغام]
- ۷۳ [پادشاهی ضحاک و فریدون]
- ۷۶ [سلطان عادلشاه و ابن تراب و عقیل الدین]
- ۷۷ [آغاز سفر ابن تراب به هفت کشور] [او معرفی هفت منزل]
- ۷۷ [منازل]
- ۷۷ [منزل اول: منزل وجود]
- ۷۷ اشاره
- ۷۸ حکایت [ابراهیم ادهم و گبر]
- ۷۹ پند
- ۷۹ [منزل دوم] [در صفت ادب]

- ۷۹ اشاره
- ۸۰ حکایت [ابراهیم ادهم و وزیر]
- ۸۰ حکایت [شیر و گرگ]
- ۸۱ منزل سیم در صفت تواضع و فایده آن
- ۸۱ اشاره
- ۸۱ حکایت [جبرئیل و رسول الله]
- ۸۲ منزل چهارم در صفت حلم و بهره آن
- ۸۲ اشاره
- ۸۲ حکایت [سلیم و مسلمه]
- ۸۴ منزل پنجم در صفت صلاح و فواید آن
- ۸۴ اشاره
- ۸۵ حکایت [ملک ریان و یوسف کنعان]
- ۸۷ حکایت [ملک غور و مسعود غزنوی]
- ۸۸ حکایت [شاه فیروز خشنواز (هیاطله)]
- ۹۶ منزل ششم در صفت قول راست
- ۹۶ اشاره
- ۹۷ حکایت [نعیم و منعم]
- ۱۰۰ منزل هفتم در صفت افعال حمیده
- ۱۰۱ اشاره
- ۱۰۱ حکایت [پناه‌بردن آهوان به عبد المؤمن ترکستانی]
- ۱۰۴ [کشورها و مسافت‌ها]
- ۱۰۴ [کشور اول] [معرفی اصناف اطرافیان شاه]
- ۱۰۴ اشاره
- ۱۰۹ [قصه سکندر و سدّ یاجوج و ماجوج]

- ۱۱۵ [ذو القرنین و تفاسیر]
- مسافت اول آنچه پادشاهان را باید و قصه یوسف علیه السلام و فیروز بن یزدجرد و پادشاهی او و جنگ بهرام چوبین به ملک ترک و پادشاه شدن .
- ۱۱۷ اشاره
- ۱۱۷ حکایت [کامجوی و نامجوی]
- ۱۱۸ احوال پرسیدن ابن تراب از ستاره و رسیدن ملک برجیس پادشاه کشور دوم
- ۱۲۰ حکایت [قاضی و زاهد و دو مسکین]
- ۱۲۱ حکایت [شدید و سُداد قاضی]
- ۱۲۲ [کشور و] [مسافت دوم] روانه شدن ابن تراب به کشور دیگر و حکایت کردن خواجه عقیل الدین
- ۱۲۲ اشاره
- ۱۲۲ حکایت
- ۱۲۳ حکایت [آل سامان]
- ۱۲۴ حکایت [لیث و صفار]
- کشور سیوم در باب صیت و سیاست و هزیمت افراسیاب از طهماسب و پیدا شدن ایام عید و خطبه خواندن ملوک و تاریخ پادشاهی منوچهر و فری
- ۱۲۵ اشاره
- ۱۲۶ حکایت [طهماسب قزوینی و افراسیاب]
- ۱۲۷ حکایت [ملکزاده جمشید و حکیم]
- ۱۲۹ حکایت [منوچهر و خطبه پادشاهی]
- ۱۳۰ حکایت [نوح و پسر نافرمان]
- ۱۳۲ مسافت سیوم پیدا شدن آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ و عجایب و غرایب عالم و تاریخ پادشاهی هوشنگ و ترتیب اسباب سلطنت
- ۱۳۲ اشاره
- ۱۳۲ حکایت [آسمان و زمین و بهشت و دوزخ]
- ۱۳۳ حکایت [هفت دوزخ]
- ۱۳۴ حکایت [پادشاهی هوشنگ و تهمورث]
- ۱۳۵ کشور چهارم در نگاه داشتن خاطرها و مرتبه یافتن سلطان سنجر ماضی رحمه الله علیه و اسامی بلاد آن کشور

- ۱۳۵ اشاره
- ۱۳۷ حکایت [سلطان سنجر]
- ۱۳۸ مسافت چهارم در صفت فراست زنان و قصه سلیمان و بلقیس و پادشاهی شاپور بن اردشیر و حکایت نصیره
- ۱۳۸ اشاره
- ۱۳۸ حکایت [اردشیر و کنیزک]
- ۱۳۹ [حکایت سام وزیر و شاپور]
- ۱۴۱ [حکایت نصیره و شاپور]
- ۱۴۳ حکایت [سلیمان و بلقیس]
- ۱۴۹ کشور پنجم در باب قضا و قدر و تاریخ پادشاهی سلطان ابراهیم ادهم و اسامی بلاد آن کشور
- ۱۴۹ اشاره
- ۱۵۰ حکایت [ابراهیم ادهم و دختر]
- ۱۵۲ مسافت پنجم در صفت منشیان [۹۲ ب] صاحب کمال و حالات مباشر [ان] و عمال
- ۱۵۲ اشاره
- ۱۵۳ حکایت [محاسبه ملک اهواز]
- ۱۵۵ کشور ششم در صفت وزرا و تاریخ آصف بن برخیا و حکما و قلمزنان و نقاشان و شعرا
- ۱۵۵ اشاره
- ۱۵۷ حکایت [بخت‌آرای و فریدون]
- ۱۵۸ حکایت [آصف بن برخیا و سلیمان]
- ۱۶۲ حکایت [نظام الملک و ملکشاه]
- ۱۶۵ حکایت [بوذرجمهر حکیم]
- ۱۶۷ حکایت [والی خوزستان و وزیرش روشن‌رای]
- ۱۶۹ حکایت [سلطان محمود و حسن میمندی]
- ۱۷۰ [پرسش این تراب درباره کاتبان]
- ۱۷۱ حکایت [مانی و پادشاه وقت]

- حکایت [نقاش و زرگر و صیاد] ۱۷۲
- [پرسش ابن تراب درباره شعرا] ۱۷۶
- حکایت [سلطان محمود شاهانه] ۱۷۸
- مسافت ششم در بیان سؤالات صحیفه‌ای که جبرئیل به انگشتریش مملکت به حضرت داود (ع) آورد و حضرت سلیمان جواب گفته انگشتری [را]
- [جدول مطابقه میان صفحات چاپی و نسخه خطی ت ۱۷۹
- فهرستها ۱۷۹
- اشاره ۱۷۹
- ۱- فهرست نام اشخاص و تیره‌ها (اساطیری، داستانی، تاریخی) ۱۸۰
- ۲- فهرست نام اشخاص برساخته ۱۸۴
- ۳- فهرست نام جاهای جغرافیایی ۱۸۸
- ۴- فهرست نامهای جغرافیایی برساخته ۱۹۱
- ۵- فهرست لغات و ترکیبات ۱۹۳
- ۶- فهرست کتابهای مذکور در متن ۲۰۱
- ۷- فهرست اسامی منازل سفر عرفانی ۲۰۱
- ۸- فهرست اشعار به ترتیب الفبائی کلمه مطلع ۲۰۲
- ۹- فهرست اشعار به ترتیب قوافی ۲۴۷
- فهرست مندرجات ۲۹۰
- درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۲۹۴

هفت کشور و سفرهای ابن تراب (متنی پیشینه در اخلاق و سیاست، بر گرده داستان)

مشخصات کتاب

سرشناسه : افشار، ایرج، ۱۳۰۴ - ۱۳۸۹، گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور : هفت کشور و سفرهای ابن تراب (متنی پیشینه در اخلاق و سیاست، بر گرده داستان)/به کوشش ایرج افشار، مهران افشاری.

مشخصات نشر : تهران: چشمه، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری : ۳۹۶ص.

فروست : داستان ایرانی؛ ۶۹.

شابک : ۶۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۲-۳۶۷-۸

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

موضوع : اخلاق و سیاست -- داستان

موضوع : کشورداری -- داستان

شناسه افزوده : افشاری، مهران، ۱۳۴۶-، گردآورنده

رده بندی کنگره : PIR۴۲۳۴ / الف ۳ الف ۷ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی : ۳/۰۸۳۸۸

شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۵۸۹۹۷

مقدمه

اشاره

متنی که با نام هفت کشور و سفرهای ابن تراب در دست دارید، کتابی است داستان‌واره در اخلاق و سیاست بر روش نقل حکایات و قصص به نثری ادیبانه و منشی‌گرایانه.

نام اصلی آن را نمی‌دانیم، چون نسخه‌ای از آن به دست نیست که از آغاز و انجام افتادگی نداشته باشد و به مضامین آن هم در منابع ادبی و داستانی اشارتی نرفته است که از آن راه بتوان نام مؤلف و کتاب را دانست.

به چاپ درآوردن این متن ناشناخته که از بد روزگار دو نسخه ناقص بیش ندارد به مناسبت تازگی و بدعتی است که دارد و مؤلفش آن را در ردیف و گرده متنی مانند طوطی‌نامه ضیاء نخشی و بیشتر محبوب القلوب برخوردار ترکمان فراهی پرداخته است و چون مایه نثری آن به ترکیب ادبی است، پس از سنخ کتابهای نقلی به معنی اخص هم نیست.

پردازنده متن خواسته است خواننده را از راه آشنا ساختن با تعدادی داستان و حکایت و روایت که جنبه اساطیری و تاریخی دارد و مباحثات و مناظراتی که ساخته و پرداخته ذهن و قلم شخص اوست، با مباحث اساسی اخلاق و سیاست و ندره عوالم عرفانی آشنا کند.

پردازنده، قالب کار و روش بیان خود را سفرنامه گونه‌ای قرار داده است که دو همراه یکی جوان جویای نام و دیگری خردمند روزگار، در هفت کشور سفر می‌کنند. در سفر هفت کشور، شش مسافت (ص ۱۹۷، ۲۰۷) مطرح است بدین معنی که میان هر یک

از دو کشور فاصله‌ای هست بیابان مانند که آن را یک مسافت دانسته و در هر یک از مسافتها میان دو همراه صحبت‌هایی به میان می‌آید.

با آن مقدار که از آغازنامه متن باقی است درمی‌یابیم که از همسر شدن خواجه رغام نامی با زلال، دختر ملک دربابار، پسری زاده می‌شود که ابن‌تراب نام می‌گیرد و این

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۸

فرزند چون به مرتبه رشد می‌رسد هوس سفر هفت کشور به دلش چنگ می‌زند. خواجه رغام به این سفر رضایت نمی‌دهد و بخشی عظیم از متن موجود به مباحثه و مجادله ابن‌تراب و پدرش، خواجه رغام، اختصاص دارد تا سرانجام خواجه رغام به سفر فرزند راضی می‌شود و سلطان عادلشاه، پادشاه کلّ هفت کشور، وسایل سفر ابن‌تراب را فراهم می‌کند و خواجه عقیل‌الدین را که از حکمای زمانه خود بود همراه وی می‌سازد.

پیش از رسیدن به کشور اول، عقیل‌الدین برای ابن‌تراب تعریف می‌کند که هفت منزل را باید گذرانید. به نخستین منزل که می‌رسند عقیل‌الدین در پاسخ ابن‌تراب می‌گوید نام آنجا منزل وجود است زیرا اولین منزل گاه از راه کاروانی ملک عدم است و نام منازل دیگر را بیخودی، لعب، شتاب، صلاح، فنا، بقا آورده است. در حقیقت خواسته است حالات آدمی را در دوران حیات به ابن‌تراب یادآور شود.

پس از آن در پاسخ ابن‌تراب که پرسیده بود «انسان کامل» کیست به نقل قولی از عزیز نسفی بر مبنای «مبدأ و معاد» او می‌پردازد که عبارت است از: «آن کس که به شریعت گفت پیغمبر و طریقت کردار او و حقیقت که حال پیغمبر است رفتار کند».

چون ابن‌تراب می‌پرسد این سعادت به که روی می‌آورد عقیل‌الدین می‌گوید آن که دارای هفت صفت باشد: خدمت، ادب، تواضع، حلم، صلاح، قول راست، افعال حمیده. به هر حال مجموع همین مراحل و صفات است که می‌توان گفت جنبه عرفانی دارد. ابن‌تراب محور اصلی و شخص اساسی داستان است. او به هر کشوری که می‌رسد با پادشاه آنجا هم‌نشین و هم‌سخن می‌شود و به تناسب موارد با افراد مختلفی که اغلب دارای نامهای غیر متعارف بوده‌اند به مباحثه و مناظره می‌پردازد و به هر مناسبت حکایت یا حکایاتی در میان سخن ذکر می‌شود و مضامینی که جنبه اخلاقی یا اجرایی دارد بیان می‌گردد.

داستان هفت کشور به روش حکایت در حکایت پرداخته شده است. در حقیقت کشورها، منزلها و مسافتها در این کتاب عنوان‌هایی هستند جانشین اصطلاحاتی مانند جزو و باب و فصل و ...

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۹

پس از مقداری افتادگی از اواخر منزل ششم و بخشی از آنچه مرتبط به کشور اول است، سخنانی آغاز می‌شود که ابن‌تراب از کیوان‌بخت، پادشاه کشور اول، درباره اصناف اطرافیان او، رعایا، دزدان، گورکنان، قماربازان، گلخیان، گوهریان، ملاحان، غلامان، دلیران کارزار، می‌پرسد و او دلایل خود را درباره هر یک از آن رسته‌ها جدا جدا برگفته است. باز در این قسمت هر جا حکایتی آورده می‌شود مناسب مقام به قلم در آمده است.

کشور دوم از آغاز افتادگی دارد. نام شهرهای این کشور چنین ذکر شده:

سوس الاقصی، نجد، مکه، طایف، گجرات، سومنات، معموره و فغفوریه (ص ۲۰۱) و در بخش مسافت میان کشورهای دوم و سوم عقیل‌الدین صفات حسن اعتقاد، همت، حقّ نمک را برای رسیدن شخص به اوج دولت برمی‌شمارد.

کشور سیم به مباحث مربوط به سیاست پادشاه و خطبه خواندن ملوک و حقوق پادشاه و رعیت اختصاص دارد. در مسافت سوم (میان کشور سوم و چهارم) پیدا شدن آسمان و زمین و بهشت و دوزخ و عجائب و غرایب عالم مورد صحبت است.

کشور چهارم که «نگاه داشتن خاطرها» عنوان دارد و منظور نویسنده بیان «استمالت مردم» است، برای آن نام شهرهای حلب، تبریز،

همدان، مازندران، نیشابور، طوس، هرات و بدخشان را می‌آورد و در مسافت چهارم (میان کشور چهارم و پنجم) موضوع صحبت بین آنها فراست زنان است، زیرا شنیده‌اند که پادشاه کشور پنجم زنی است به نام زهره. درین بخش به قصه دختر ملک ضیزن قضاعی پادشاه مملکت حضر می‌پردازد که دل به شاپور ساسانی داده و ذکر این واقعه در متون تاریخی مانند مجمل‌التواریخ و القصص و جز آن مندرج است و ابن‌تراب از نقل آن واقعه به این نتیجه می‌رسد که «زنان ناقص عقل‌اند و سریر سلطنت را که باز بسته به عقل و خرد است، نشایند» (ص ۲۴۶).

ولی عقیل‌الدین می‌گوید «همه زنان به یک طریق نیستند و نیک و بد در میان همه طایفه‌ای می‌باشند.» (همانجا). کشور پنجم که «در باب قضا و قدر» عنوان دارد نام شهرهای اخلاط، دربند، شیروان، باکو، خوارزم، بخارا، سمرقند و خجند است (ص ۲۵۹). مسافت پنجم (میان کشور پنجم و ششم) به آوردن صفت منشیان و مباشران و عمال و حکایات مرتبط به آن موضوع تخصیص یافته.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۰

کشور ششم «در صفت وزرا و حکما و قلمزنان و نقاشان و شعرا» عنوان دارد و نام شهرهای آن قسطنطنیه، سرای، صبران، کاشغر، المالیغ است و جای نشست پادشاه آنجا پروین‌آباد نام گذاشته شده. درین کشور، ابن‌تراب از پادشاهش دلیل آن که چرا هر یک از اصناف را بر سر کار خویش گذارده است می‌پرسد و آن پادشاه (سهم خوی) یک به یک پاسخ می‌دهد. طبعاً به دنبال صحبت‌های مربوط به کشور ششم، مسافت ششم آغاز می‌شود تا به کشور هفتم برسند ولی بیش از ده سطر از مطالب آن بر جای نمانده است و از عنوان و مباحث کشور هفتم خبری نیست، زیرا نسخه بی‌سرانجام مانده و اوراقش گم شده است. حاکمان و پادشاهان هفت کشور افرادی خیالی‌اند: کیوان بخت، برجیس، بهرام، سلطان بیضا، زهره بانو، سهم خوی (نام هفتمی را نمی‌دانیم). مراد عمده نویسنده آن بوده است که به مباحث اصلی مربوط به اداره امور ممالک و آداب اخلاقی در جامه مباحثه و مناظره و لابه‌لای قصص و داستانهای تاریخی یا ساختگی جلوه‌ای خاص بدهد.

منابع متن

بخشهایی از این متن مبتنی است از برگرفته‌های متون دینی (قرآن، انجیل و تورات) و قصص تفسیری و سرگذشت پیامبران و بخشهایی از کتابهای تاریخ و افسانه و داستان بدین شمار:

- تاریخ طبری با ذکر محمد بن جریر طبری.
- تاریخ عجم که محتملاً المعجم فی آثار ملوک العجم تألیف فضل‌الله حسینی قزوینی منظورست (تألیف ۶۸۴).
- تاریخ فخرناکتی که نامش روضه‌اولی الالباب فی معرفه‌التواریخ و الانساب است (از قرن هشتم).
- جوامع‌الحکایات و بدایع‌الروایات: سه جا (در صفحات ۱۰۳، ۲۸۹، ۲۹۹) از کتابی به نام جامع‌الحکایت (کذا) نقل می‌کند و در صفحه ۲۶۷ ظاهراً همان را به نام جامع‌الحکایات و بدایع‌الروایات آورده که ممکن است منظورش جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات سدید‌الدین محمد عوفی باشد به این قرینه که «بدایع» را محرف «لوامع» بدانیم. ضمناً حکایت مربوط به مانی (ص ۲۹۹) با عباراتی مشابه از حیث موضوع و متفاوت از حیث ترکیب لغات در جلد اول از قسم سوم چاپ بانو مصفا (کریمی) (تهران، ۱۳۵۲، ص ۲۰۲) دیده می‌شود.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۱

- روضه‌الحکمه (ناشناخته).

- سراج‌القلوب تألیف ابو منصور سعید بن قطان غزنوی (از اوایل قرن هفتم).

- سکندرنامه محتملا اسکندرنامه نظامی.

- سیر النبی (اگر تصحیف شرف النبی نباشد) ناشناخته، شاید از محبّ الدین احمد طبری در گذشته ۶۹۴.

- شاهنامه فردوسی.

- قصص الانبیاء که درین متن تألیف منسوب به غزالی شده.

زمان تألیف و ساختار آن

اسلوب بیان و ساختار زبانی نگارش هفت کشور به تألیفات دوران صفوی نزدیک است و می‌توان مقایسه کرد با داستان محبوب القلوب که از همان عهد است و اینکه در صفحه ۲۹۷ ضمن آیاتی آمده است:

«به حقّ امامان والا گهر که نازش بدیشان کند بحر و بر»

شاید بتواند قرینه‌ای باشد از این که مؤلف در آن عصر می‌زیسته است.

از نظر کاربرد واژگانی، دو لفظ «تنکه» و «راجه» که از دوره مغولی به زبان فارسی وارد شده و در هند رواج داشته است، درین متن دیده می‌شود. ناچار این احتمال را پیشنهاد می‌کند که مؤلف با آن گونه معارف آشنایی داشته و منابع تألیف شده صاحبان سبک هندی را دیده بوده است.

مؤلف دو جا از «عادلشاه» نام می‌برد. یک بار آن جا که ابن تراب درباره تمایل خود به سفر به پدر پاسخ می‌گوید و مصرّ به سفر هفت کشور است و «ماجرای ایشان به حضرت سلطان عادلشاه می‌رسد» (ص ۱۱۲). و جای دیگر وقتی است که ابن تراب و عقیل الدین به مسافت اول رسیده‌اند و از احوال کیوان بخت پادشاه کشور اول یاد می‌کنند. عقیل الدین می‌گوید: «اگر بدین صفات فضل و کمال آراسته نبود، حضرت عادلشاه امر عظیم فرمانروایی را به او تفویض نفرمودی» (ص ۱۹۷).

نام عادلشاه می‌تواند قرینه‌ای باشد از آشنایی مؤلف با نام پادشاهی از هندوستان که چنان نامی داشت و از سلاطین سوری دهلی بود که در سنه ۹۶۰ مدت کوتاهی سلطنت کرد. البته عادلشاهیان هم بوده‌اند که در بیجاپور پادشاهی داشتند و نام یکی از آنها یوسف عادل‌خان بود (سنه ۸۹۵).

از خصوصیات دیگر این متن استفاده از درون‌مایه‌های قصه‌های عیاری و اصطلاحات و نامهای عیاران است مانند اختیار نام نسیم برای غلامبچه دونده و تیز رفتار خواجه رغام. طبعاً این نام یادآور نام پرآوازه مهتر نسیم عیار است و همچنین است نامهای دوندگان و پیادگانی چون آتشپاره، صرصر، رعد و ... که دور از آن مقوله نیست.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۲

دیگر واژه یتیم است که در عالم عیاریشگی قصه حسین کرد شبستری کاربردی وسیع دارد و درین متن دوبار آمده است: «[رعد] یتیمی بود که هر گاه به عرش برآمدی از هیبت طنطنه آوازش کوه در تزلزل افتادی» (ص ۳۲). درین جا یتیم را قرین با فردی می‌آورد که دلاور بوده است.

مورد دیگر: «قضا را شب گذشته جمعی از یتیمان با پیاده‌های شحنه شهر در آویخته ایشان را به ضرب شمشیر منهدم ساخته بودند» (ص ۱۰۴).

تعبیر «گلبانگ بر قدم زدن» که در قصه‌های عیاری از جمله اسکندرنامه هفت جلدی می‌بینیم درین جا هم آمده است: «بعد از آن ماهور را وداع کرده گلبانگ بر قدم زدم» (ص ۵۰).

«پیاده» و «دونده» و «شبرو» نشانه‌هایی دیگر است از آشنا بودن ذهن مؤلف به مضامین و اصطلاحات قصه‌های عیاری و استفاده کردن از آنها در موارد مناسب. حالاتی که از نجم شیر پی (ص ۲۳۳)، شمال (ص ۳۳)، صبا (ص ۵۰)، نسیم (ص ۲۵) به قلم آمده

است باز حکایت دارد از درون مایه‌های عیارپیشگی.

یکی از ظرائف ادبی و ذوقی مؤلف، تناسب در نام‌گذاری اشخاص با مقام و صفتی است که داشته‌اند. به طور مثال نام کسی را که خردمند می‌داند "دوراندیش" گذاشته و کسی را که کارش کمانداری است "فوس". "آن را که خوانندگی می‌کند" خوش‌الحان" می‌نامد و پدرش را "هزاردستان" و مادرش را "عندلیب". برای نام کسی که غم‌ازی می‌کند "زاغوش" را مناسب دانسته، و به همین ترتیب به هر یک از نامهای آتش‌پاره، آشوب و ... که بنگرید، ملاحظه خواهید کرد که مناسبت لفظی یا معنوی رعایت شده است.

طبق فهرستی که از نام افراد قهرمان و عادی آمده در متن فراهم شده، مشخص است فعلا دست کم یکصد و هفتاد و چهار شخصیت، اعم از اشخاص واقعی و تاریخی یا تخیلی و ساختگی در حکایات این متن صاحب نقش و مدار سخن‌اند. طبعاً اگر روزی متن کامل به دست آید برین شمار افزوده می‌شود.

اشعار زیادی در هر حکایت و هر مبحث مندرج است که تعداد کمی از آنها شناخته است (نظامی، سعدی) و غالباً باید سروده مؤلف باشد.

زمینه جغرافیایی کتاب ممزوجی است از نامهای حقیقی و ساختگی. برای هر کشور نام شهرهای معروفش را چنانکه واقعی و مندرج در تقسیمات هفت اقلیم است می‌آورد ولی آنجا که داستانی از ذهن خود می‌سازد، همان‌طور که برای اشخاص نامهای بایسته‌ای را برمی‌گزیند برای سرزمین و شهر و قصر پادشاه نامی «من درآوردی» می‌سازد از این گونه:

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۳

نام کشور/ نام شهر/ نام قصر

کشور دوم/ نهنگ‌آباد/ قصر قوسیه

کشور سوم/ حمل‌آباد/ قصر عقربیه

کشور چهارم/ مرغزار سپهر/ قصر اسد‌آباد

کشور پنجم/ میزان‌آباد/ قصر ثوریه

کشور ششم/ پروین‌آباد/ قصر جوزا

از همین قبیل است نامهای: بحر خیال- بهارستان- بیشه فیض- تنگنای حیرت- راه خارا- خارستان- کوشک‌آباد- کونین- قصر کوهپاره- مهر‌آباد- نخلستان.

نسخه‌ها

اشاره

تاکنون دو نسخه از این متن شناخته شده است:

(۱) نسخه ت

که از آن آقای باقر ترقی بود و اینک در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۱۱۳۹۸ نگاه‌داری می‌شود.

اندازه این نسخه ۵/۱۱ * ۵/۲۱ سانتی‌متر و خطش نستعلیق نسبتاً خوش‌ایرانی از قرن دوازدهم هجری است. یکصد و هشتاد و دو ورق دارد و مجدول است و در هر صفحه‌اش شانزده سطر نوشته‌اند بر کاغذ فرنگی نشانه‌دار. عناوین به سنگرف است. در تعدادی از

اوراقش پس و پیشی در صحافی روی داده است و از آغاز و انجام افتادگی دارد.

از خصوصیات رسم الخطی این نسخه نوشتن «اسپ» در همه جا با «پ» است.

آغاز نسخه: که ایشان فروترین ارادل قومند (صفحه ۱۷۴ چاپی)

انجام نسخه: دختر بزرگت را به یکی از خویشان خود آبتین نام شخصی داد (... صفحه

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۴

۱۰۷ چاپی)

این نسخه زمانی در دست نقیب الممالک شیرازی، پردازنده قصه امیر ارسلان بوده زیرا خط یادداشت مندرج در آن مطابقت دارد با نسخه‌ای از وامق و عذرای کرمانی که همین‌گونه خط را با ذکر نام نقیب الممالک در بردارد.

۲) نسخه ق

متعلق به کتابخانه مؤسسه امام صادق (ع) در قم (معرفی شده در فهرست نسخه‌های آنجا، ص ۳۹).

افتادگی این نسخه بیشتر از نسخه ت است، ولی چند ورقی هم دارد که در نسخه ت نیست. نسخه به خط نستعلیق نامضبوطی است در ۱۰۷ برگ از قرن سیزدهم.

در چاپ این متن طبعاً نسخه ت که قدیمی‌تر از حیث کتابت، کامل‌تر از جهت کمتر افتادگی، مضبوطتر از نظر دقت در رسم حروف و نقطه است، اساس قرار داده شد و از نسخه ق چند ورقی که نسخه ت نداشت در تصحیح برافزوده شد و در بعضی موارد دیگر هم مورد استفاده قرار گرفت. کار دشوار نخستین، تنظیم اوراق درهم شده نسخه اساس بود.

در چاپ متن شماره برگهای نسخه ت، به همان ترتیبی که فعلاً صحافی مغشوش آن حکم می‌کند آورده شده است و ناچار آن اعداد در صفحات ما دچار پس و پیشی شده است. بدین مناسبت بهتر دیدیم که در جدولی تطبیقی وضع اوراق نسخه را در صفحات چاپ کنونی برابر هم قرار بدهیم.

کار دیگری که برای زودیابی و چشمگیری حکایتها لازم بود انجام شود، تعیین عنوانی بود برای هر یک از آنها. آن‌ها را درون چهارگوشی دراز کنار هر حکایت قرار داده‌ایم تا به درون متن تجاوزی نشده باشد و خواننده به آسانی آن را بیابد.

چون تدوین فهرستهایی چندگانه درین گونه متون موجب آن است که متن بهتر شناسانده شود کوشیدیم که با جداسازی فهرستها مباحث و دقایق متن را آسان‌تر بشناسانیم. بنابراین دو فهرست برای نامهای اشخاص تهیه شده: (۱) نامهای داستانی و تاریخی. (۲) نامهای ساختگی مؤلف. همین رویه را در فهرست جغرافیایی و نامهای مکانها پیش گرفتیم. فهرست واژگانی، دربرگیرنده کلمه‌هایی است که جنبه مدنی، تعبیری، اصطلاحی، ابزاری و جز اینها دارد. فهرست اشعار هم به دو گونه است: یکی به ترتیب الفبایی آغاز ابیات و دیگر به ترتیب قوافی ابیات. در ابتدای کتاب هم فهرستی آورده شد که حاوی معرفی کوتاه شخصیتها و قهرمانهای مذکور در متن است.

این گزارش با سپاسگزاری از بانوان فرهیخته و ادب‌دوست، خانم سهیلا بابایی و صدیقه شایسته شیران به پایان می‌رسد، از این روی که این دو بانو توانایی و آشنایی

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۵

خوبی در خواندن خطهای پیشینه یافته‌اند و بدین مناسبت ما را از رنج استنساخ متن به دور داشتند و با وسواس و حوصله غلطگیری چندباره و پس و پیش بردنهای چند گونه متن را انجام داده‌اند، که کار هر کس نیست.

این مقدمه با استفاده از یادداشتهای مفیدی که دوست و همکار دانشمند صاحب اطلاع در مباحث داستانی و عیاری - آقای مهران

افشاری- به من داده بود برای «خالی نبودن عریضه» نوشته شد طبعاً از ایشان کمال سپاسگزاری را دارم ولی حق بود که ایشان خود قلم می‌گردانید و بهتر از این نوشته، همه را بهره‌یاب می‌کرد.

ایرج افشار

طهران، کامرانیه، پنجم فروردین ۱۳۸۶

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۷

معرفی قهرمانان و شخصیت‌های کتاب

- ۱/ آتشیپاره: کنیزک خواجه رغام و همسر نسیم.
- ۲/ آشوب: زنی که «گوهر مقصود» مراد را در حمام یافت و فرار کرد.
- ۳/ آصف بن برخیا: وزیر سلیمان (ع).
- ۴/ ابراهیم ادهم: پادشاهی که ترک پادشاهی کرد و به درویشی روی آورد.
- ۵/ ابن‌تراب: قهرمان اول کتاب فرزند رغام و زلال که به هفت کشور سفر کرد.
- ۶/ ادهم: پاره‌دوزی که به پادشاهی رسید و پدر سلطان ابراهیم ادهم.
- ۷/ اردشیر: پسر بابک که به کنیزی از نسل اشکانیان دل باخت و سپس فرمان به کشتن او داد. اسکندر- سکندر، ذو القرنین.
- ۸/ افراسیاب: پادشاه ترک که به ایران حمله آورد و دوازده سال در ایران ظلم کرد.
- ۹/ الیاس: برادر خضر و نائب مناب اسکندر.
- ۱۰/ اوریا: جنگجویی که از سوی داود به غزای کفار رفت.
- ۱۱/ ایراندخت: خواهر شیرویه و دختر خسرو پرویز که پس از مرگ شیرویه بر تخت سلطنت نشست و طریق عدالت پیش گرفت.
- ۱۲/ ایرج: پسر کوچک فریدون که برادرانش سلم و تور او را کشتند.
- ۱۳/ بخت‌آرای: وزیر فریدون فرخ.
- ۱۴/ برجیس (ملک برجیس): پادشاه کشور دوم.
- ۱۵/ برق: از برادران سحاب الفیض.
- ۱۶/ بلقیس: ملکه صبا که به همسری سلیمان درآمد.
- ۱۷/ بوزرجمهر: از بزرگان نخب که با هوش و تدبیر خود به وزارت رسید.
- ۱۸/ بهبود: سالار کاروانی که عزم دیار سعادت داشت؛ و برادر مسعود.
- ۱۹/ بهرام (ملک): پادشاه کشور سوم.
- ۲۰/ بهرام گور: پادشاه ساسانی قصه شعر گفتن او مشهور است.
- ۲۱/ بهمن: از امرای سلطان نوروز که گلگون‌پوش را کشت.
- ۲۲/ بیضاء (سلطان): پادشاه کشور چهارم.
- ۲۳/ بیوراسپ: پادشاه بت‌پرست عهد نوح (ع).
- ۲۴/ پیشداد: لقب هوشنگ از پادشاهان ایران.
- ۲۵/ پیشرو: دوست پدر خوش‌الحان.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۸

۲۶/ تور: پسر فریدون که با سلم برادر کوچکتر خود ایرج را کشتند.

۲۷/ جامه کبود: مقری ولایت نخلستان که با خوش‌الحان هم‌صحبت شد.

۲۸/ جراده: از منکوحات سلیمان (ع).

۲۹/ جهان‌پیما: مادر نسیم و شمال.

۳۰/ جهانگرد جادو: یکی از مقیمان دیار نخلستان که شباهنگ را فریفته چمن‌آرا کرد.

۳۱/ چمن‌آرا: دختر عالم افروز که شباهنگ به او دل باخت.

۳۲/ حادثه: عیار پیشه‌ای که شوهر آشوب بود.

۳۳/ حاسد: از ندمای کمال.

۳۴/ حام: پسر نوح که زنگیان و حبشیان و جابران از او در وجود آمدند.

۳۵/ حسن: معشوقه طالب که به او وفاداری نکرد.

۳۶/ خذلان: گبری که در تنگنای حیرت راهزنی می‌کرد.

۳۷/ حسن میمندی: وزیر محمود غزنوی.

۳۸/ خضر: پیری دانا در شهر اسکندریه و برادر الیاس و نائب مناب اسکندر.

۳۹/ خوش‌الحان: جوانی خواننده که خدمت سلطان نوروز رسید.

۴۰/ خوش‌کلام: طوطی طالب که پیام او را به حسن می‌رساند.

۴۱/ خوشنواز: ملک هیاطله.

۴۲/ دارا (دارای اصغر): پسر دارا که پس از او به تخت پادشاهی نشست.

۴۳/ دارا (دارای کبیر): پسر هما و پادشاه عجم.

۴۴/ داعی: پسر نامدار و عاشق مراد.

۴۵/ درّی شبرو: پیاده زهره‌بانو.

۴۶/ دوراندیش: از حکمای روزگار که طالب را راهنمایی کرد.

۴۷/ ذو القرنین: لقب سکندر.

۴۸/ رعد: از برادران سحاب‌الفیض که رفت زلال را بیاورد.

۴۹/ رغام (خواجه): پدر ابن‌تراب و از مقربان درگاه پادشاه.

۵۰/ روشن‌رای: وزیر محمد بن اسحق.

۵۱/ روشن‌ضمیر: عارفی در شهر صفا که داعی از مریدان او شد.

۵۲/ روشنگر: دختر دارا که به وصیت دارا اسکندر او را به نکاح خود درآورد.

ریّان - ملک ریّان.

ریغاث - سیامک.

۵۳/ زاغوش غمّاز: از ملازمان سیف بی‌باک.

۵۴/ زرگر (استاد): دوست استاد نقاش که به او خیانت در امانت کرد و نقاش با ترفندی او را وادار به توبه نمود.

۵۵/ زلال: دختر ملک دریاوار و همسر خواجه رغام و مادر ابن‌تراب.

- ۵۶/ زهره بانو: پادشاه کشور پنجم.
- هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۹
- ۵۷/ زوبین طهماسب: پادشاه ایران که افراسیاب از او هزیمت کرد.
- ۵۸/ ساقی لعین کمر: پدر لعل جبّه صحرائین.
- ۵۹/ سام: پسر نوح که عرب و عجم و پیغمبران از نسل اویند.
- ۶۰/ سام: وزیر اردشیر.
- ۶۱/ سامان: پسر شتربانی از نسل بهرام چوبین در ماوراء النهر که به سلطنت رسید.
- ۶۲/ سبزیقا: پادشاه ممالک خارستان.
- ۶۳/ سحاب الفیض: از خدّام پادشاه که با برادران خود رفت و زلال را آورد.
- ۶۴/ سرافراز: از خواصّ چمن آرای.
- ۶۵/ سرهنگ: سپهسالار پادشاه که به ابن‌تراب رشک برد.
- ۶۶/ سکندر: پسر فیلقوس که در جستجوی آب زندگانی رفت و نیز سدّ یاجوج و ماجوج را ساخت.
- ۶۷/ سلطان شام: که ظلم کرد و کیخسرو به جنگ او رفت.
- ۶۸/ سلم: پسر فریدون که با تور برادر کوچکتر خود ایرج را کشتند.
- ۶۹/ سلمک: خادم شهناز بود و در قلعه کردانیه مقام داشت.
- ۷۰/ سلیم: جوانی در ملک یمن که در پی دانش بود و بر سلمه عاشق شد و سرانجام به حکومت رسید.
- ۷۱/ سلیمان (ع): پسر داود پیغمبر خدا که به ملکه سبا، بلقیس، نامه نوشت و بلقیس با او به صلح و مدارا رفتار کرد و با سلیمان ازدواج کرد.
- ۷۲/ سنجر (سلطان): پسر ملکشاه که به سبب نیکی‌ای که در حقّ پیرزنی کرد جزو اولیاء محسوب شد.
- ۷۳/ سنگدل: حاکم کوهسار.
- ۷۴/ سهم خوی: پادشاه کشور ششم.
- ۷۵/ سهی‌قد: جوانی که منظور نظر سلطان نوروز بود.
- ۷۶/ سیّاره: پیاده ملک برجیس.
- ۷۷/ سیامک: سومین پسر کیومرث و پدر هوشنگ.
- ۷۸/ سیف بی‌باک: سرداری که سلطان نوروز ملک گلگون‌پوش را به او سپرد.
- ۷۹/ شاپور: پسر اردشیر از کنیزی اشکانی که سام وزیر، او را پنهان از پدر تا ده سالگی پرورش داد.
- ۸۰/ شباهنگ: پسری که فرهنگ او را یافت و بزرگ کرد و پروراند، اما فرهنگ را ترک کرد.
- ۸۱/ شدّاد: برادر شدید.
- ۸۲/ شدید: از فرزندان عاد و برادر شدّاد و پادشاه شام.
- ۸۳/ شکوفه: بازرگانی که از نخلستان به خارستان آمد.
- ۸۴/ شمال: برادر توأمان نسیم که در خدمت زلال بود.
- ۸۵/ شهاب تیزرو: پیاده ملک بهرام.
- ۸۶/ شهناز: حاکم قلعه کردانیه.

- ۸۷/ صبا: پدر نسیم و شمال.
- ۸۸/ صبا: عتار پیشه‌ای در خدمت سنگدل حاکم کوهسار.
- ۸۹/ صبح‌خیز: عابدی که نامجو به خدمت او رفت.
- هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۰
- ۹۰/ صبح: امیر سلطان بیضاء.
- ۹۱/ صخر: جنی که انگشتری سلیمان را به دست آورد.
- ۹۲/ صرصر: از برادران سحاب الفیض که رفت تا زلال را بیاورد.
- ۹۳/ ضحاک: پادشاه بدکردار که فریب ابلیس را خورد و دو مار بر دوشهای خود داشت.
- ۹۴/ ضیزن (ملک): پادشاه مملکت خضر که دخترش دل به شاپور بن اردشیر داد و شاپور به جنگ او رفت.
- ۹۵/ طالب: عاشق حسن که در تمنای وصال او جفاها کشید. پسر کامل پادشاه شهر خطا.
- ۹۶/ طالع: نام اسپ طالب.
- ۹۷/ عادلشاه، سلطان: پادشاه همه ممالک که ابن‌تراب و خواجه رغام در خدمت او بودند.
- ۹۸/ عالم‌افروز: پادشاه دیار بهارستان و پدر چمن‌آرا.
- ۹۹/ عبد الحمید: جوان تاجری که در کشتی از هاتف غیب آیه قرآن را به سبب آنکه زر خود را در آب انداخت آموخت؛ و با آن آیه مشکلات خود را رفع کرد.
- ۱۰۰/ عبد المؤمن: مردی روستایی و نیکوکار در ترکستان.
- ۱۰۱/ عبهر: ساقی سلطان نوروز.
- ۱۰۲/ عقیل الدین، خواجه: حکیمی که عادلشاه او را همراه ابن‌تراب در سفر به هفت کشور کرد تا ابن‌تراب را راهنمایی کند.
- ۱۰۳/ عمرو: پسر لیث صفار.
- ۱۰۴/ عمرو بن مسعده: عامل اهواز که شغل خود را به جولاهی تفویض کرد.
- ۱۰۵/ عنایت: حکیمی که پادشاه برای درمان خواجه رغام فرستاد.
- ۱۰۶/ عندلیب: مادر خوش‌الحان.
- ۱۰۷/ عوج بن عنق: تنها کافری که در طوفان نوح غرق نشد.
- ۱۰۸/ غزال: پیری گوشه‌گیر در دیار عجم که خوش‌الحان به خدمت او رسید.
- ۱۰۹/ فتنه‌انگیز: بواب کامگار.
- ۱۱۰/ فرهنگ: پیری زاهد و معتکف در ولایت فرخار.
- ۱۱۱/ فریدون: فرزند آبتین از نوادگان جمشید که بر ضحاک شورید و فرمانروایی یافت.
- ۱۱۲/ فلک پیمای: پیاده سهم خوی.
- ۱۱۳/ فیروز: پسر یزدجرد که با ملک هیاطله جنگید.
- ۱۱۴/ فیلقوس: ملک یونان و پدر اسکندر.
- ۱۱۵/ قمر الدین (ملک): ملک‌زاده حبشه و زنگبار.
- ۱۱۶/ قناعت: پادشاه ممالک عافیت.
- ۱۱۷/ قوس: کمانداری که در ولایت نخلستان بود و به جامه کبود بدی کرد.

- ۱۱۸/ قیصر: پادشاه روم که با ملک‌شاه جنگید.
- ۱۱۹/ کامجو: پسر ملک شام که چون اهل عیش و طرب بود پادشاهی را از دست داد.
- ۱۲۰/ کامگار: با برادرش نامدار در مصر پادشاهی می‌کرد.
- هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۱
- ۱۲۱/ کامل: برادر کمال و پادشاه شهر خطا.
- ۱۲۲/ کامیاب: پادشاه ملک ریاض.
- ۱۲۳/ کاوه آهنگر: آهنگری که به دستور ضحاک فرزندان او را کشته بودند و به حمایت فریدون بر ضحاک شورید.
- ۱۲۴/ کمال: برادر کامل و پدر حسن و پادشاه شهر خطا.
- ۱۲۵/ کنعان: پسر کافر کیش نوح که در طوفان غرق شد.
- ۱۲۶/ کیخسرو: پسر سیاوش که در ملک نیمروز حکومت داشت.
- ۱۲۷/ کیوان‌بخت: پادشاه کشور اول.
- ۱۲۸/ کیومرث: کیومرث بن یافث بن نوح و نیای هوشنگ که نام هوشنگ را او گذاشت.
- ۱۲۹/ گلگون‌پوش: شاهزاده ممالک خارستان و پسر سبزقا که به دستور سلطان نوروز و به دست بهمن کشته شد.
- ۱۳۰/ لعل جبّه صحرائین: ملازم گلگون‌پوش.
- ۱۳۱/ لیث: رویگری که عیاری پیشه کرد و چون حق نمک گزارد به پادشاهی رسید.
- ۱۳۲/ مانی: نقاشی که در عهد بهرام بن هرمز ادعای پیامبری کرد و کشته شد.
- ۱۳۳/ ماهور: جوانی از زابل که با خوش‌الحان هم‌صحبت شد.
- ۱۳۴/ محمد بن اسحق: والی خوزستان.
- ۱۳۵/ محمود غزنوی: پادشاه مشهور سلسله غزنویان.
- ۱۳۶/ مراد: دختر کامگار و معشوق داعی که در راه او وفاداری نمود.
- ۱۳۷/ مسعود: برادر بهبود که در خدمت کامیاب بود.
- ۱۳۸/ مسعود غزنوی: پسر محمود غزنوی که به جنگ ملک غور رفت.
- ۱۳۹/ مسلمه: زن صاحب جمالی که سلیم به او عاشق شد.
- ۱۴۰/ مطلوب: پسر کامل و برادر طالب.
- ۱۴۱/ مقصود: وزیر نامدار.
- ۱۴۲/ ملک آرای: پادشاه شام و پدر کامجو و نامجو.
- ۱۴۳/ ملک دریابار: پدر زلال که به همسری رغام درآمد.
- ۱۴۴/ ملک ریّان: پادشاه مصر در عهد یوسف (ع).
- ۱۴۵/ ملک غور: با سلطان مسعود جنگ کرد.
- ۱۴۶/ ملکزاده یمن: جوانی که اوقات را با اوباش می‌گذراند.
- ۱۴۷/ ملک‌شاه: پادشاه سلجوقی.
- ۱۴۸/ ملک ضیزن: پادشاه مملکت خضر.
- ۱۴۹/ ملک نیمروز: کیخسرو.

- ۱۵۰/ منذر: سرهنگ بلقیس.
- ۱۵۱/ منعم: جوان دروغگو و برادر نعیم در ملک یونان.
- ۱۵۲/ منوچهر: نبیره دختری ایرج که رسم خطبه خواندن را بنیاد نهاد.
- هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۲
- میمندی - حسن میمندی.
- ۱۵۳/ نامجو: برادر کامجو و پسر ملک شام که به سبب صلاحکاری به پادشاهی رسید.
- ۱۵۴/ نامدار: با برادرش کامگار در مصر پادشاهی می‌کرد.
- ۱۵۵/ نسیم: غلام‌بچه‌ای که در خدمت خواجه رغام است.
- ۱۵۶/ موسوم: نام اسپ گلگون‌پوش.
- ۱۵۷/ نجم شیرپی: پیاده سلطان بیضا.
- ۱۵۸/ نصیره: دختر ملک ضیزن که با عشق شاپور باعث شد شاپور بتواند پدرش را بکشد اما شاپور نصیره را هم کشت.
- ۱۵۹/ نظام الملک: وزیر ملک‌شاه که به او وفاداری نمود.
- ۱۶۰/ نقاش (استاد): با دوستش استاد زرگر از بتخانه روم صاحب زر شد و استاد زرگر به او خیانت کرد.
- ۱۶۱/ نعیم: جوانی راستگو و برادر منعم در ملک یونان.
- ۱۶۲/ نوید: یکی از خاصان پادشاه که نزد رغام فرستاد.
- ۱۶۳/ نوروز (سلطان): پادشاه شهر بهارستان.
- ۱۶۴/ واسطه: پیام‌آور مراد نزد داعی.
- ۱۶۵/ وسوسه: از نزدیکان خذلان گبر.
- ۱۶۶/ هادی: از زاهدان روزگار که داعی به خدمت او رفت تا به راهنمایی او گوهر مقصود را بیابد.
- ۱۶۷/ هدهد: پرنده و پیک سلیمان (ع).
- ۱۶۸/ هزارستان: پدر خوش‌الحان.
- ۱۶۹/ همای: دختر بهمن بن اسفندیار که بر تخت پادشاهی نشست و با حسن رای و تدبیر فرمانروایی کرد.
- ۱۷۰/ همّت: برادر کامیاب و والی جزایر بحر خیال.
- ۱۷۱/ هوشنگ ابن سیامک: ترتیب اساس پادشاهی داد و به سبب خوابی از پادشاهی کناره گرفت و عزلت گزید.
- ۱۷۲/ یافت: پسر نوح که ترکان و یاجوج و ماجوج از او پیدا شدند.
- ۱۷۳/ یعقوب: پسر لیث صفّار.
- ۱۷۴/ یوسف (ع): پیامبر الهی که در عهد ملک ریّان به زندان افتاد و سپس از مقربان ملک ریّان شد.
- هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۳

[مقدمات سفر هفت کشور] [زاده شدن ابن‌تراب و سخنان او با پدرش خواجه رغام]

اشاره

بیت

عروس ملک زمانی به خواب امن رود که تیغ عدل کند دست ظلم را کوتاه
پناه ملک بود شاه عادل دانا به شاه عادل دانا بود خدای پناه

[ملک بهرام]

و یکی را ملک بهرام می‌گفتند. ازین مرد جَلاد شیوه مهیب شکوهی که اگر تیغ زحل اندام مریخ صلابت برق مثالش پرتو بر کوه
انداختی کوه از حرارت آتش و ... همچون آب چشمه‌سار بگداختی.

نظم

تندخویی گشوده‌ای بی‌باک روز کین فتنه جهانِ خراب
چو کشیدی به خشم وقت ستیز خنجر کین چو دشنه قصاب
هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۴
کوه گشتی ز غایت هیبت مترزلزل چو چشمه سیماب

[سلطان بیضا]

و یکی سلطان بیضا نام داشت. جوانی بود از سلاطین ترک. ازین تندخوی آتشین مزاج خورشیدرویی که گاه تجلی او کواکب سیار
بر سپهر دور نمودی و در دیار عرب و ممالک عجم به حسن و لطافت او کس نبودی.

بیت

رخش هستی عاشقان سوخته غمش خرمن عقل و جان سوخته

[زهره بانو]

و یکی زهره بانو نام داشت. دختری بود که نقاشان چین و قلمزنان خطا از حیرت پیکر دلارایش همچون [... ۱۲۵ الف] چین، قالبها
از جوهر جان تهی ساخته بودند و در هر گوشه بازار خوبی مشتری نقد جان بر کف منتظر، قدوم نیاز عرضه می‌نمودند و با وجود
همه حسن و جمال مطربه بود که هر گاه بر سر خوانندگی و سازندگی رفته آهنگ طربی کردی ملایکه [را] از شوق همچون مولهان
در سماع آوردی. پرتو لطف شاهنشاهی او را به فرمان‌روایی کشوری سرافراز گردانید.

نظم

گر گدایی به در او به ریاضت نالد هیچ شک نیست چو قارون که توانگر گردد

[سهم خوی]

و یکی را سهم خوی می‌گفتند به واسطه آن‌که با هر که نشستی با او در پیوستی و هر کس را که دیدی طریق او گزیدی. اما در علم
سیاق چنان ماهر بود که محاسبه ممالک هفت کشور را در یک ساعت از هم گذرانیدی و هر رقم که قلم مشکبارش بر صحایف
روزگار نمودی موافق تحریر خامه بدایع نگار تقدیر بودی.

نظم

چه دبیری که چو انگشت بتان چینی قلم مشک‌نشانش ز خطا بود بری

[ملک قمر الدین]

و دیگری را ملک قمر الدین می‌گفتند. ملک‌زاده حبشه و زنگبار بود. اما در فن

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۵

شبروی بی‌مثل و در روندگی چنان تیزگام که اگر [۱۲۵ ب] بعد از شام از مشرق گلبانگ بر قدم زدی پیشتر از صبح صادق عالم‌افروز بر لب دریای مغرب گرد راه از رخساره غبارآلود شستی. چون داغ غلامی شهریار از روی اخلاص بر جبین بندگی کشیده بود کارش بدان مقام رسید که خلائق کشوری تابع فرمان او شدند.

بیت

هر که با اعتقاد بر در شاه بندگی کرد بختیار شود

پادشاه از غایت شفقت کشوری را به او ارزانی داشت و کار و بار عمارت و زراعت به عهده خواجه رغام [محوّل] کرد که یکی از مقربان در گاه عالم پناه بود و خواجه را عظمت و جلال در مرتبه [ای] که هر روز فلک لاجوردی به سطل نقره‌ای ماه از سرچشمه خورشید زمین جلوه‌گاه او را آب دادی.

نظم

سلیمان مکانی فریدون نشان پی خدمتش بسته جوزا میان

سعادت مکین، بنده‌اش در قدم شده حرف دولت به نامش رقم

[خواجه رغام و نسیم]

قضا را روزی از جایی کاروانی عظیم به شهر کونین رسید و کاروان سالار از برای خواجه رغام پیشکش غلام بچه‌ای آورد نسیم نام. ازین دونده [۱۲۶ الف] تیز رفتاری که هر گاه آغاز دوندگی کردی باد به گرد پاپوش او نرسیدی، بلکه خرد دوربین در هیچ زمین اثرش ندیدی.

بیت

آن جهان گشته ز قید بری گرد عالم چو باد گردیده

گشته هر جانبی به راحت و رنج گرم و سرد جهان بسی دیده

نسیم کمر خدمت خواجه رغام از روی اخلاص بر بست. چون نسیم به غایت زیرک و قابل بود عجایب و غرایب عالم بسیار مشاهده [کرده] و آداب خدمت

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۶

خوب می‌دانست به اندک زمانی مصاحب و محرم خواجه شد و او را پیوسته به حکایات غریبه از دیده و شنیده مشغول می‌داشت و خواجه نیز با او خوی گرفت و به صحبتش مؤانست تمام پذیرفت. چنان‌که آتشپاره نام کنیزکی از غایت حسن و جمال،

بیت

کنیزکی که مهش بر سر غلامی بود وزان غلامیش امید نیکنامی بود

به نسیم داد و خاطر نسیم به دیدار آتشپاره آرمیده به خدمت خواجه دلگرم‌تر گردید و خواجه نیز عنان عزیمت و اختیار تمام مهمّات که داشت در قبضه اهتمام نسیم گذاشت.

شبى نسیم با آتشپاره در خلوت نشسته بود، ازو پرسید که هر روز پیش از برآمدن آفتاب خواجه را می‌بینم که به خزانه می‌رود و

چون بیرون می‌آید [۱۲۶ ب] جمالش به صفای دگر می‌نماید. اگر تو کیفیت این معنی را معلوم کرده باشی باز نمای. آتشپاره گفت من نیز مدّتی است که در پی وقوف این اسرارم، الا هر چند از گوشه و کنار نظر مصروف می‌دارم معلوم نمی‌توانم کرد. اما با تو در عین عنایت است. اگر به سؤال جرأت نمایی یحتمل که با تو در میان آرد و از تو پنهان ندارد. چون شب ظلمانی به روز نورانی مبدّل شد نسیم به ملازمت خواجه رفته به دستور معهود خدمت کرده وظیفه دعاگویی به جای آورد، و خواجه رغام او را نیز نوازش نموده اظهار التفات و اتحاد فرمود.

چون نسیم خواجه را در مقام عنایت و التفات دید زانوی ادب بر زمین خدمت نهاده گفت:

بیت

ای فلک قدر سخی طبعی که از خلد برین بر سرت شاید که طوبی گستراند شاخ را
می‌کنم گستاخی و دارم از لطف امید کز کرم معذور داری بنده گستاخ را

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۷

درین مدّت که به دولت غلامی خواجه رسیده‌ام و به شرف سعادت ملازمت سرافراز و مستسعد گردیده هر روز پیش از برآمدن آفتاب عالم‌تاب می‌بینم که به خزانه می‌روی و به صفای دگر بیرون می‌آیی. تمنا [۱۲۷ الف] دارم که در افشای این معنی به من التفات فرمایی.

خواجه گفت ای بختیار مبارک قدم نیکوسیر، و ای مقبل فرخ پی پاکیزه جوهر.

مدّتی شد که چیزی عجب به دست من افتاده است و هرچند خیال کرده‌ام که چه چیز تواند بود معلوم نتوانستم کرد.

نسیم در ساعت زمین اطاعت ببوسید و گفت:

بیت

ای بزرگی که دل پاک تو از پاکی خویش از همه نیک و بد مملکت آگاه بود

مشکلاتی که فلک راست پس پرده غیب کم آسان اگر لطف تو همراه بود

اگر عنایت نموده چنان [آشکار] سازید که بنده بینم امید هست که بر نهایت حال اطلاع یابم و کیفیت واقعه را به موقف عرض رسانم و خاطر ملازمان را از اندیشه فارغ گردانم.

خواجه رغام دست او را گرفته بر خزانه درآورد و صندوقی فولاد و مقفل پیش آورد و سر صندوق باز کرده آینه‌ای بیرون آورد که هرگز عروس گیتی چنان آینه‌ای ندیده بود. چون چشم نسیم به آینه افتاد تبسم کرد.

خواجه پرسید که مگر معلوم کردی که چیست.

نسیم گفت بلی. در زمین موضعی است که آن را بحرین خوانند، منزل ملک دریابار است و ملک [۱۲۷ ب] دختری دارد زلال نام

که هرگز مشاطه ایّام در مرآت کاینات چنان صورت مشاهده نکرده و دست قضا از پس پرده قدر چنین پیکری در نظر اهل بصر نیاورده، و صفای عارض دلجویش به مرتبه‌ای است که هرچه در برابر او می‌آید صورت خود را مشاهده می‌نماید و او را زلال نیز از

آن

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸

وجه می‌خوانند، و حکمای روشن‌ضمیر خجسته‌رای این پیرایه را بر هیأت او ساخته‌اند و این را آینه می‌گویند و نام اصلش مرآت است، و زلال با این همه لطافت و حسن و جمال که هرچند صفت خوبی او گفته‌اند از هزار یکی در حیز عبارت نمی‌آید،

بیت

به آن حسن و لطافت کس ندیده خضر کو را حیات جاودانی است

ازو لب‌تشنگان را قوت جان است که جانانِ خوش و دلدار جانی است
وصالش مایه عمر درازست سخن کوتاه آب زندگانی است
و با وجود همه خوبی در علم و حکمت چنان نادرست که در روزگار کسی ازو در آن فن داناتر نیست.

بیت

به حکمت چنان قادرست آن حکیم که چون او محال است در روزگار
به حکمت چو سویی خرامان شود صبا مژده آرد ز فصل بهار
برآید گل و سبزه جانفزای زخاکی که او را شود رهگذار

[۱۲۸ الف]

[رغام و زلال]

چون خواجه رغام اوصاف جمال و کمال زلال استماع نمود نفس سرد از دل پر درد برآورد و گفت ای نسیم این چه خبر بود که در
سویدای دلم انداختی، و این چه آتش بود که جان ناتوان را از حرارت آن بگداختی.

بیت

چه شعله بود که در جان بی‌قرار زدی چه تیر بود که در سینه فگار زدی

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۹

بیت

ای نسیم سحر این قصه جان‌سوز چه بود که دلم نیست به جز مایل گفتار دگر
این چه حرف است که صدبار دگر گر گویی باز بر پای تو افتم که بگو بار دگر
القصه محبت زلال در زمین دل خواجه رغام به استحکام جای گرفت و خواجه درین اندیشه افتاد که خود را چگونه به دولت وصال
زالال رساند و حرارت آتش آرزومندی به چه حيله از زلال وصال ساکن گرداند، هر روز اندوه و ملال او زیاده می‌شد.

بیت

عاشقی رنج است و عاشق بی‌خبر از حال خویش هیچ مسکین را نیاید این چنین احوال پیش
عاقبت الامر کار او به جایی رسید که مرض برو مستولی شده از پای درآمد و سر به بالین ضعیف نهاده، دل از جان برداشت. چون
کیفیت حالش به عرض پادشاه رسید پادشاه عنایت را که یکی از حکمای ذوالاحترام [۱۲۸ ب] بود به عیادت او فرستاد که خواجه
را دیده تشخیص مرض او کند.

[باز رغام و عنایت طبیب]

چون عنایت نزدیک خواجه رغام آمد او را در نهایت ناتوانی افتاده دید. چون صورت حال پرسید خواجه گفت:

بیت

ای که از سوز درونم خبری می‌پرسی مرضم جمله زعشق است نه از بادِ هوا
رنج را گرچه دوا می‌رسد از پیش طبیب این نه رنجی است که از پیش طبیب است دوا

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۰

مدتی بود که جوهری به دست من افتاده بود نمی‌دانستم که این چه جوهرست.

تا در این اوقات چنین معلوم کرده‌ام که صورت دختر ملک دریابار است.

بیت

نادیده رخ او شده‌ام عاشق و شیدا ای وای بر آن دم که رخس در نظر آید
اکنون صلاح چیست و چه معالجه به خاطر می‌رسد.

عنایت گفت:

بیت

عشق باشد مرض و شربت وصل است دواش گر میسر نشود وصل، زهی دشواری
اما به خاطر چنان می‌رسد که احوال خود را عرضه داشت کنی تا به عرض پادشاه رسانم. امید هست که بحر الطاف شاهی شرف
نفاذ یافته تو را به منتهای همت تو رساند.

بیت

عطاش قفل فرو بسته را کلید آمد که رفت بر در لطفش که ناامید آمد
خواجه رغام مضمون حال [۱۲۹ الف] به تمام عرضه داشت کرد.

بیت

شاهها تو آن شهی که سلاطین روزگار آرند بر درت چو گدایان رخ نیاز
هر ذره‌ای که لطف تو اش کرد هم‌رهی چون آفتاب گشت در آفاق سرفراز
عاجز کبوتری که پناه آورد به تو گردد چنان که عار کند از شکار باز

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۱

بر من ترخمی که دلم شد برون ز دست زین غم به جان رسیده‌ام ای شاه دلنواز
خود گو کجا روم به که گویم، روا بود بیچاره من ز عشق کسی و تو چاره‌ساز
شاهها روا مدار که نهال هستی مرا که چندین گاه به آب باران مرحمت پرورده باشی حالا تب عشق جانگداز همچون سموم قافله
سوز در بادیه فراق از لب تشنگی بسوزد. از آن جا که لطف شهریاری است چه عجب که مجددا التفاتی از مکمن عواطف خسروانه
شامل حال این مخلص شود.

[نوید و رغام]

چون عرضه داشت را عنایت به عرض رسانید پادشاه نوید را که یکی از خاصان درگاه بود نزد خواجه رغام فرستاد.

بیت

منم آن خسرو بخشنده که هرگز نکند خلعتِ بخشش من بر قد کس کوتاهی
هر گدایی که به درگاه من آید به نیاز یابد از حضرت من دولت شاهنشاهی
اندیشه مکن و غم مخور که اینک به ملک دریابار [۱۲۹ ب] کس می‌فرستم تا زلال را که هوای وصال او در خاطر داری به خدمت
من روان سازد و من تو را از باغ وصال [آن] سرو قامت گل رخسار برخوردار گردانم.

و نوید را گفت که در روضه‌الحکمه میوه‌ای است که آن را صبر می‌گویند و در نهایت تلخی. اما خاصیت آن تحمل است. برای
خواجه رغام همراه برد و نامه‌ای به ملک دریابار نوشت.

بیت

ای نکوسیرت صافی دل پاکیزه گهر که روان طبع تو ز آینه دل شسته غبار
بیستونها بودت مخزن لعل و زر و سیم دُرَج دُرهای گرانمایه تو دریابار
بعد از سلام اعلام آن که ما زلال که گل نورسته بوستان زندگانی و در ناسفته گنجینه نهانی تست، از خاصان درگاه خود شمرده به
یکی از مقربان درگاه عرش

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۲

اشتباه نامزد کرده‌ایم. وظیفه آن که در ساعت ساختگی او را به رسمی که آیین پادشاهان نامدار و سلاطین کامگار است کرده به
خاکبوسی آستان ما که قبله راستان است روان سازی و بعد الیوم خاطر از اندیشه سرانجام مهام او پیردازی و درین باب اهتمام تمام
به جای آری و دقیقه‌ای از دقایق فرمان برداری فرونگذاری.

[سحاب الفیض و برادرانش]

چون نامه به پایان [۱۳۰ الف] رسید به سحاب الفیض که یکی از خدّام او بود داد و گفت با برادران خود رفته زلال را بیاور، و
سحاب الفیض سه برادر داشت که اگر خواستندی یسار و یمین عالم را بر هم زدندی.

یکی را صرصر می گفتند. مردی بود در کمال تندی و تیزی، و یکی رعد نام داشت. یتیمی بود که هرگاه به عرش درآمدی از هیبت
طنطنه آوازش کوه در تزلزل افتادی، و دیگری را برق می گفتند. دلاوری بود به غایت گرم‌رو. و سحاب الفیض با برادران جهت
آوردن زلال متوجه بحرین شدند.

بعد از چندی که کوه و بیابان طی کرده قطع مراحل و بوادی بسیار نمودند نزدیک بحرین رسیدند.

چون ملک دریابار خبر یافت به استقبال رفته سحاب الفیض را با برادران او به بحرین فرود آورد.

سحاب الفیض نامه پادشاه به ملک داد و ملک نامه را از روی تعظیم باز کرد. چون بر مضمونش اطلاع یافت بوسیده بر دیده نهاده
گفت:

بیت

فرمانِ شه شاهان گراز پی جان آید رقص آیدم از شادی، من بنده فرمانم

[آوردن زلال به کونین]

ملک فی الحال زلال را با خدم و حشم بسیار به سحاب الفیض سپرده به پایه سریر اعلی فرستاد. [۱۳۰ ب] سحاب الفیض زلال را
برگرفت و متوجه کونین شد و لحظه لحظه از غایت خوشحالی [چون] برق از جای می جست و صدای غرّیدن رعد در زمین و زمان
انداخته.

صرصر ایشان را در پیش کرده از عقب می شتافت.

اما خواجه رغام در گوشه کاشانه فراق مدّت مدید به تلخی میوه صبر ساخته

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۳

روزگار می گذرانید و آرزوی حضور فیض السّرور زلال در پرده محمل کوه شکوه جدایی می کشید. تا آن که ملال و کلال فراق
در دلش از حدّ و اندازه گذشت و در اشتیاق جمال زلال طاقتش طاق شد. باز به حضرت پادشاه عرضه داشت کرد که پادشاه،

[مصرا] ع

جهان پناها پناهی ندارم به جز آستانت

بر من درد دوری و اندوه ناصبوری از حدّ می‌گذرد و آتش فراق دود از نهادم برمی‌آرد. نمی‌دانم که دیده امیدوار بر راه انتظار اشکبار تا کی خواهد بود.

بیت

دل، غمزده محنت هجران تا کی جان، سوخته آتش حرمان تا کی

تن، معتکف کلبه احزان تا کی احوال، بدین نوع پریشان تا کی

بؤاب ... خواستند که احوال خواجه را به عرض رسانند [... ۱۳۱ الف ...] که مشقت راه در جبین او هویدا و آثار ریاضت در چهره او پیدا بود. آستان قصر را بوسید.

بؤاب سؤال کرد که از کجا می‌رسی و چه خبر داری و نام تو چیست.

جواب گفت مرا شمال می‌گویند و در خدمت زلال که دختر ملک دربارست می‌باشم، و ملکه فردا سر آفتاب به پایه سریر شاهنشاهی می‌رسد و مرا به واسطه آن پیشتر فرستاد که هر جا اشارت سلطانی بشارت دهد نزل کرده به خاکبوسی در گاه سرفراز گردد.

بؤاب اخبار شمال را به حضرت پادشاه عرضه داشت. پادشاه شمال را طلبیده فرمان محرمیت حریم سرپرده سلطانی داده به انواع التفات نوازش کرده گفت او را به پیش خواجه رغام برید تا او را مژده دیدار زلال رساند و خاطرش را از نوید دولت هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۴ وصال شاد کام گرداند.

[نسیم و شمال]

چون شمال به خدمت خواجه رغام رسید خواجه برخاسته او را دربر گرفت و گفت:

بیت

مرحبا ای شمال فرخ‌پی کز توام مژده وصال آمد

دلم از حال رفته بود ولی باز از [آمد]

... تشنه آن چنان گشتم که لبم بر لب فرات آمد

... نسیم را طلبیده تا شمال را [۱۳۱ ب] به خانه برد و نگاه داشتی کرده طریق مردمی سپرد.

چون نسیم به خدمت حاضر گردید و چشم او بر شمال افتاد و شمال نسیم را دید هر دو یکدیگر را چنان از روی محبت در آغوش گرفتند که گویا سالها با هم بوده‌اند.

نسیم، شمال را به منزل خود آورده در باب مهمانی تکلفی که توانست کرد و از برای او خلعت آورده گفت می‌خواهم که در حوض بوستان بنده خانه گرد راه از بدن مبارک فروشویی و لباس درپوشی.

شمال جهت آن که به آب درآید جامه بیرون کرد و نسیم چنان مهره [ای] که در بازوی خود داشت در بازوی او دید.

پرسید که ای برادر این چه مهره‌ای است.

شمال گفت پدر من صبا نام داشته و مادر من جهان‌پیما و خدای - عزّ و جَل - ایشان را دو فرزند تُوامان داده: یکی من و یکی برادر من که گم شده. و پدر مرا در آن ایام قضا رسید و ازو یک پاره سنگ ماند. مادر من حَکاک را طلبیده فرمود تا آن سنگ را حَکاک تراشیده و بر بازوی ما بر سیل ماه کار بست از اندک فرض ... و شده هر یک به گوشه [ای] [۱۳۲ الف] افتاده‌ایم.

نسیم چون این سخن بشنید بی‌خواست خروش برکشید و شمال را باز دربر

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۵

گرفت. گفت منم آن برادر گم‌گشته و مهره [ای] که داشت به او نمود و هر دو شکر خدای تعالی به جای آوردند. القصه روز دیگر که سپاه زنگبار از جلوه‌گاه جمشید خورشید برخاست و خسرو ستارگان کاخ لاجوردی فلک را به شعشه جمال خویش بیاراست پادشاه فرمود که فزاشان زمین نظرگاه را جهت منزل زلال صفا دهند و خواص و عوام کونین به استقبال زلال اقدام نمایند، و امرا و وزرا و ارکان دولت و اکابر و اعیان مملکت همه پیش‌باز رفته زلال را به مقامی که تعیین ساخته بودند فرود آوردند، و زلال بر در بارگاه آمده زمین طاعت را بوسه داد و گفت:

بیت

ایا شاه شاهان گردون سریر گدای تو فرمان ده روزگار

سحابی که بر گرد قصر تو گشت عجب نبود ار گشت گوهر [نگار]

خطاب رسید که رحمت بر تو باد، چنان استماع افتاده است که تو را در علم حکمت وقوفی تمام است باید که ... سازی تا ارکان دولت [۱۳۲ ب] و دانشمندان مملکت دانند که خورشید عنایت پادشاهی ما به هر ویرانه پرتو نمی‌اندازد، و شعاع الطاف نامتناهی ما کاشانه هر کس را به عبث روشن نمی‌سازد.

بیت

همه کس لایق الطاف و عنایت نبود مگر آن کس که شد از بهر عنایت موجود

همه را لطف و کرم هست ز سلطان لیکن هر که را هر چه بود لایق آن خواهد بود

زالل زمین بوسیده باز گردیده به منزل خویش رفت و شمال را طلبیده.

چون شمال به خدمت حاضر شد زلال با او برآشت که کجا بودی و چرا از مقام خدمت خویش غیب شدی.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۶

[نسیم و زلال]

شمال دعا و ثنای زلال به‌جای آورده قصه نسیم را به عرض رسانید.

زالل نسیم را طلبیده نوازش فرمود. بعد از آن پاره‌ای حبوبات در دامن ایشان ریخت و گفت این دانه‌ها را در صحن سرآورده من بیفشانید تا من آنچه در حکمت می‌دانم بر خلائق ممالک کونین ظاهر گردانم.

چون ایشان فرمان به‌جای آوردند زلال برخاست و ... بر گرد آن زمین گشته به فتنی که در علم حکمت می‌دانست اقدام نمود. تا روز دیگر که ترک تخت‌نشین فلک چهارم نقاب عنبرین [۱۳۳ الف] شب را از پیش جمال خویش برانداخت و عالم ظلمانی را از پرتو رخسار خود نورانی ساخت. پادشاه از قصر و مردم از بامها به جانب منزل زلال نظر کردند. باغی دیدند در غایت خرمی.

بیت

زمینش چون زمرد سبز و خرم هوایش چون دم عیسی مریم

درختانش چو مرجان سرکشیده به هر سو سبزه‌هایش نو دمیده

دگر نخلش بدین یاقوت سیراب چو پروین خوشه‌هایش از در ناب

به جای سنگ‌ریزه در تک جوی جواهر بی‌دریغ افتاده هر سوی

به خوبی زان چه کس گوید زیاده نشان از روضه فردوس داده

همه بر زلال و کمالش آفرین گفتند.

[ازدواج زلال و رغام]

پادشاه فرمود که شهرها را بیاراستند و زلال را به خواجه رغام نکاح بستند و هر دو چون شیر و شکر به هم آمیخته بر فراز تخت مراد نشستند.

بیت

چه دولتی است که از بعد محنت بسیار شود وصال میسر، اسیر هجران را

به هر طرف که خرامد حبیب، عاشق‌زار کند نثار قدومش جواهر جان را

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۷

راویان ظاهر الدرایه و مخبران صادق الروایه بر صفحه بیان چنان تحریر می‌کنند که سپهر خوش خرام، زمام ایام به دست خواجه رغام داد و زلال [را] که گوهر [۱۳۳ ب] مقصود او بود بر کف امیدش نهاد.

بعد از چندی که برآمد حضرت ملک‌علاء ایشان را از بوستان روضه الحکمه به نوباوه فرزند [ی] شادکام گردانیده بناخت و بدان هدیه نیک‌فرجام در میان انام سرافراز ساخت.

بیت

در یکتای چنان از صدف آمد بیرون که خجالت برد از پیکر او درّی مهر

ای خرد، بین که چه سان خلعت زیبا باید که شود متفعل از خوبی او مهر سپهر

ازین فرخنده جمالی که عقل از سودای او سراسیمه حال و چراغ خورشید کواکب سوز و مشعل ماه شب‌افروز از فروغ رویش در انفعال بودند.

بیت

چرخ در دهر ندید است چنان طرفه پسر که کنون مادر ایام گرفتش به کنار

او چو گل خرم و شاد از پدر و مادر [خود] پدر و مادر ازو خوش چو هواهای بهار

[ورود ابن تراب به قصه و حسادت سرهنگ]

و پادشاه آن پسر را طلبیده منظور نظر خود ساخته نامش ابن تراب نهاد، به انواع عنایت و التفات خاص بناخت و تا مدّت چهل بامداد هر روز دست مرحمت بر سر او کشیده به شفقت می‌پرورد و در باب تربیت او لحظه‌لحظه لطف و کرم بیش از پیش می‌کرد.

بعد از چهل یوم [۱۳۴ الف] فرمود که منادی کنند و همه مردم از خواص و عوام

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۸

و سپاهی و رعیت حاضر شوند تا مشاهده عنایتی که درباره ابن تراب دارم بنمایند.

و پادشاه امیری داشت سرهنگ نام که سپهسالار و معتمد امور ممالک روی زمین بود. و ازین سبب که ابن تراب تربیت یافت متألم شد و به خود اندیشید که همانا پادشاه عنان اختیار ممالک عالم از تو گرفته به او خواهد داد. چاره این کار چه تواند بود و در باب تدبیر تحریر خامه تقدیر توجه تمام نمود.

آخرالامر به خاطر خود چنان قرار داد اگر چنین باشد فرمان قبول نکند. بنابراین معنی مهتران سپاه را طلبیده خلوت کرده و گفت ما بدین پادشاه مدّتهاست که خدمات شایسته به جای می‌آریم و روی نیازمندی بر زمین طاعت او می‌گذاریم، امیدوار بدان که او را کس از ما مقرب‌تر نباشد و حالا چنان معلوم کرده‌ام که ابن تراب را تربیت کرده بر ما تقدیمش خواهد داد. بلکه زمام اختیار از

دست ما گرفته به کف اقتدار او خواهد داد. شما را درین معنی به خاطر چه چیز می‌آید و چه خیال روی می‌نماید. ایشان گفتند [۱۳۴ ب] پادشاه تو را به واسطه دانش بر ما مقدم داشته و لوای پیشوایی و مهتری تو را برافراشته.

بیت

آن‌جا که رای صایب و طبع سلیم تست ما را چه رو نماید و ما خود کجا رویم
بفرما که اقتضای رای تو چیست.

سرهنگ گفت گفته‌اند که آدمی را همت چنان باید که دیگران در دایره فرمان او باشند، نه خود در تحت فرمان از خود کمتری.

بیت

اگر کسی نتواند ز چون خودی شد پیش مطیع کم ز خودی هم نمی‌توان بودن
مرا چنان به خاطر رسیده است که اگر حکم چنان شود که ما در قید فرمان نیایم

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۹

ممالک روی زمین را چنان که تا غایت ضبط نموده‌ایم محافظت نمایم.

ایشان گفتند حاشا که ما غیر فرمان کنیم و ما را از پادشاه یک نظر به از ممالک هفت کشور.

چون سرهنگ از ایشان موافقت ندید از خیال باطل خویش پشیمان گردیده ایشان را تحسین کرده گفت رحمت بر شما باد که من
شما را به محک تجربه امتحان می‌کردم.

ایشان گفتند اگر تو امتحان می‌کردی و اگر بر آنچه گفتم صادق بودی که ما آنچه راست بود گفتیم.

[برکشیده شدن ابن تراب]

القصة چون همه مردم بر در بارگاه سلطان حاضر شدند پادشاه فرمود [۱۳۵ الف] که دانسته و آگاه باشید که پرتو التفات من بر ابن تراب افتاده است و بر آنم که بوستان زندگانی او را به رشحه سحاب لطف و نسیم مرحمت تازه و خرم گردانم تا پادشاهان بدانند که کسی را چگونه از خاک برمی‌آید داشت و لوای کرم را چگونه بر می‌باید افراشت. حالا- برای او از روی حکمت شربتی ساخته‌ام که حکما آن را «شربت زندگانی» گویند. باید که هرکس که حاضرند زمین خدمت ابن تراب را بوسه دهند و پادشاه شربت زندگانی را به ابن تراب نوشانید. همه مردم زمین خدمت بوسه دادند، الا سرهنگ که سپهسالار لشکر و نامدار کشور بود. پادشاه از روی عتاب به او خطاب کرد که چرا زمین خدمت ابن تراب را نبوسیدی و قدم از دایره فرمان برداری بیرون نهادی و از حکم ما سرپیچیدی.

سرهنگ گفت پادشاه، من یکی از مقربان درگاه تو باشم. بلکه در حضرت تو هیچ کس را مرتبه من نباشد. زهی دونی و زبونی که زمین طاعت رعیت بچه [ای] را بوسه دهم. بعد از آن که پدران او را می‌دانم که چه بوده‌اند و ابن تراب خود هنوز طفل است.

بیت

نه همت است که در پیش کهتران از خود چو آفتاب رخ زرد بر زمین سایند

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۴۰

خورند خون جگر وز جهان روند اولی است که تنگدل به جهان پیش این و آن آیند

[سخنان شاه و سرهنگ]

پادشاه گفت این سخن که گفتم بسیار از خرد [۱۳۵ ب] دور است. بدان که پادشاهان نظر عنایت بر هر چه می‌اندازند آن را کیمیا

سازند.

بیت

نظر پادشاه اکسیری است که مس و روی از طلا گردید
خاک را کیمیا کند اثرش هر که شد خاک، کیمیا گردید
و نظر پادشاه را به آفتاب نیز شباهت است به واسطه آن که بر بدونیک عالم یکسان می‌تابد.

بیت

نظر پادشاه گردون قدر راست چون آفتاب تابان است
تابش آفتاب از گردون به بدونیک دهر یکسان است

و در پیش پادشاه امیر و فقیر برابرند، بلکه فقیر به امیر مقدم است. چرا که بسیار پادشاهان به آرزوی خاکساری اسم امیری و نامداری به آب تیغ جوهرنگار نگاشته‌اند.

و دیگر آن که ابن تراب آنچه بود [بود] تو فرمان من چرا انقیاد نکردی و آنچه فرمودم به جای نیاوردی.

بیت

چه اختیار به جان و دل است پیش منت تو بنده‌ای به دل و جان مطیع فرمان باش
سرهنگ گفت بلی چنین است. اما مرا شرم آید که در حضرت تو زمین خدمت غیر تو بوسه دهم و جبین طاعت در پیش از خود
کمتری در زمین نهم.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۴۱

بیت

خون شود دل گر دهد غیر تو را در خویش راه کور بادا دیده گر پیش تو بیند مهروماه [۱۳۶ الف]
پادشاه گفت اینها که تو می‌گویی همه بهانه است و تو کهنه کاری. تو را به جزای تو می‌باید رسانید.
سرهنگ گفت فرمان تو راست. اما پادشاه را اهل کرم باید بود و به یک جریمه‌ای که از بنده به سهو در وجود آمد سیاست نباید
کرد.

بیت

اگر چه پادشهان آتشند وقت غضب به یک جریمه نسوزند بنده خود را

هفت کشور و سفرهای ابن تراب؛ ص ۴۱

[سخن از هفت کشور و هوس ابن تراب به دیدن آنها]

پادشاه گفت گناه تو نه همین است، آن را نیز معلوم کرده‌ام که گفته [ای] اگر پادشاه ابن تراب را به چشم عنایت بیند و او را در
خدمت خود بر من گزیند من فرمان نبرم و طریق مخالفت سپرم.

سرهنگ سر خجالت در پیش انداخت.

پادشاه فرمود که در بیت الحکمه طوقی ساخته‌ام از برای گناه کار، بیارید. چون طوق حاضر کردند در گردن سرهنگ انداخته از
ملازمت محروم ساخت، و به تربیت ابن تراب عنان التفات منعطف گردانید و پیوسته در باب رعایت زلال می‌کوشید تا [به] اندک
فرصت نشو و نمو تمام یافت.

بیت

در یگانه دوران و نور چشم پدر که روزگار ندید است این چنین فرزند مکان بخشش جود و محیط فضل به علم زمین پست به حلم و به قدر چرخ بلند شبی ابن تراب در حجره خود نشسته بود و نسیم و شمال در خدمت او از هر جا [۱۳۶ ب] حکایتی می کردند؛ تا آن که صفت ممالک هفت کشور در میان افتاد و شرح هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۴۲ عجایب و غرایب عالم را بیان کردند. چنانچه ابن تراب سفر و جهان گشتگی و مشاهده بلاد روی زمین را به خاطر خود قرار داد و علی الصّباح رو به خدمت پدر آورده سلام و درود گفته آغاز نازشی کرد. خواجه رغام به نوازش تمام جواب سلام داده گفت ای نور دیده جهان بین و شاد کامی دل غمگین، معلوم می شود که تمنّایی در خاطر داری و می خواهی که به کرشمه ملایمت در میان آری. ابن تراب گفت بلی آرزویی در خاطر پدید آمده است که دوش همه شب در خیال آن بوده خواب نکرده‌ام. اما از گفتن آن اندیشه می کنم که مبادا تیر من به هدف مراد نیاید و نسیم مرحمت در مقصود نگشاید و منفعل گردم. خواجه رغام گفت این چه سخن است که می گویی.

بیت

ای خرمی خاطر غمگین از تو و ندر دل بی قرار تسکین از تو
شد چشم جهان بین به جمالت روشن ای روشنی چشم جهان بین از تو
چه بی مهر پدری باشد که به حصول مراد دل فرزند به جان نکوشد.

نظم

باشد خوشی پدر به فرزند داند چو به جان خویش پیوند
فرزند فروغ دیده باشد [۱۳۷ الف] آرام دل رمیده باشد
هنگام ضرور بهر فرزند دل را ز حیات می توان کند

بگو که چه مقصود در دل داری تا در حصول آن اقدام نمایم و اهتمام به جای آورم و گره آرزو از خاطر تو بگشایم. ابن تراب گفت که می گویند روی زمین هفت کشور است و در هر کشوری چندین شهر است و هریک علی حده شهریاری دارد. اکنون می خواهم که مرا چند روزی رخصت فرمایی که بلاد ممالک عالم را گرد برآیم و عجایب و غرایب دنیا را مشاهده نمایم، چرا که

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۴۳

بیت

عاقبت باید ازین دیر فنا کرد خُرام و آخر کار مبدل شود این صبح به شام
به گشت گلزار جهان آمدن و تماشا نکرده با خود آرزو بردن از روش ذهن مستقیم و طریق عقل سلیم دور است.

بیت

جهان بود چو یکی باغ در کمال صفای بیابد اهل خرد گرد دیده خود باز
هر آن که رفت ز کاشانه جانب گلزار نه عاقل است که ناکرده سیر، گردد باز

[مخالفت رغام با سفر ابن تراب]

چون خواجه رغام این حدیث مصیبت فرجام شنید از غایت اندوه بر مثال شیر ژیان بخروشید و بانگ برود که خاموش شو، و زنهار دگر بار این سخن را نگویی و مرحله این تمنا را به قدم آرزو [۱۳۷ ب] نویی که این داعیه فراخور حال [و] مقدار تو نیست، و پیمودن این بادیه پرمحت کار تو نه. چرا که نهایت مسافرت [و] غربت آوارگی است و مال کار آوارگی بیچارگی است. دیگر آن که مسافر به فعل و کمال و زیور عقل آراسته باید، یا به جواهر پیشه و هنر پیراسته. تا به دیاری که مرکب عزیمت براند به ملالت روزگار ناسازگار در نماند.

بیت

مسافر را کمال و فضل باید که سلطانش به تخت خود برآرد
وگر آن نبودش باید هنرمند که از جان طالبش خدمت گذارد
ور اینها نبودش افتد به جایی پشیمان گردد و سودی ندارد

و تو را تا به آن مقام رسیدن بسیار فرصت می‌باید، و ندانی که مرا بی‌توزندگان محال است و تو را حصول این تمنا خیال. ابن تراب گفت چنین دست این آرزو گریبان صبرم را فراهم آورده و سودای سفر در متخیله‌ام ممکن گردیده که اگر مرا نگذاری و به سلاسل تکلیف مقید ساخته

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۴۴

نگاه داری ترسم که کارم به مرض کشد و ماده قوی شده به معارضه [ای] انجام یابد که هیچ کس آن را برنتابد. هر آینه آن زمان سفر آخرت پیش گیرم و تو پشیمان شوی و پشیمانی سودی ندارد. [۱۳۸ الف] چنان که سلطان نوروز، گلگون‌پوش را کشت و پشیمان شد.

[سخنان نوروز و گلگون‌پوش]

خواجه رغام گفت قصه گلگون‌پوش چگونه بوده است.

ابن تراب گفت:

حکایت آورده‌اند که در شهر بهارستان پادشاهی بود سلطان نوروز نام و آرایش ممالک هفت کشور را به نسیم عطرآمیز گلستان عدل خود می‌فرمود و روی زمین به باران سحاب مرحمتش مثال خط نوخیز گلعداران سرسبز و خرم می‌بود.

بیت

به دورانش جهان را خرمیها خلایق در مقام بی‌غمیها
جهان از مهر رویش بود روشن وز آن رو تازگی در باغ و گلشن
باغی داشت حدیقه نام، رشک روضه رضوان و غیرت بوستان جنان.

بیت

بوستانی چنان ندیده کسی در لطافت یقین، ز اهل بشر
به صفا به ز بوستان ارم به بقا از بهشت داده خبر
نوروز سلطان را دو جوان منظور نظر عنایت بودند: یکی را سهی قد می‌گفتند.

ازین سرو رعنا خوش اندام بلندبالایی که همای قدسی به نوای عقل [او] مانند مرغان چمن به سودایش پرواز کردی.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۴۵

بیت

ازین آزاده بالا بلندی به همت چون قد خود ارجمندی

[۱۳۸ ب]

وز آن خوبی ملایم همچو مستان ز شوقش نعره زن مرغان بستان
و دیگری را عبهر نام بود و به خدمت ساقی گری قیام می نمود.

بیت

گلرخی در کمال زیبایی ماه را رشک و مهر را غیرت
غنچه چون دید چشم مستش را دهنش باز ماند از حیرت

[سرگذشت خوش الحان]

شبی سلطان نوروز در حدیقه نشسته بود و عبهر لعل پاره باده را در خاتم زرین قدح جای می کرد، و سهی قد کمر خدمت بر میان جان بسته خدمات لایقه به جای می آورد.

وقت سحری که کیفیت شراب ارغوانی گرم گردیده از بیرون باغ آواز خوانندگی به گوشش آمد که عندلیبان چمن از نشیمن اشجار افتاده از هوش رفتند.

سلطان اشارت به سهی قد کرد که آن خواننده را به مجلس حاضر گردان. سهی قد از غایت تعجیل سر از باغ بیرون آورد. دو جوان دید پشمینه پوش، یکی قوی اندام و دیگری بسیار ضعیف ترکیب. اما آن که به جثه حقیر است بدین قابلیت آراسته است. سهی قد او را به حدیقه در آورده به مجلس سلطان مشرف ساخت.

سلطان از او پرسید که از کجایی و چه نام [۱۳۹ الف] داری.

او زمین خدمت بوسیده بعد از عرض دعا و نشر، ... و مراسم مدح و ثنا گفت مرا خوش الحان می گویند و قصه من درازست. اگر در تقریر کوشم ترسم که [موجب] تسکین حرارت بزم ملک شود و مجلس شریف اشرف ملوک عالم از آن عالی تر است که چون من درویشی را مجال سخن باشد.

سلطان را از آوای تکلم خوش الحان عجب آمده گفت کیفیت حال خود به

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۴۶

تمامی بازنمای.

خوش الحان گفت پدرم از اصفهان بود. او را هزارستان می گفتند و مادرم از ملک حجاز از قبیله عشاق و عندلیب نام داشت. چون پدرم به طریق سیر بدان حدود افتاده به تقدیر الهی چنان که روز نخست شده مواصلت ایشان دست به هم داده و ایشان را در علم موسیقی مهارت تمام بوده. چون من از کتم عدم به شهرستان وجود قدم نهادم ایشان به تربیت من اشتغال نمودند و چنان که ممکن بود اهتمام کرده توجه فرمودند.

روزی مادر مرا معارضه‌ای پیش آمد و از دار فنا به دیار بقا رفت و پدرم را دوستی بود پیشرو نام از ملک عراق. پدر مرا جهت مصیبت [۱۳۹ ب] مادر به سبیل سیر به عراق آورد و بعد یک چندی دیگر پدرم نیز فرمان یافت و سرپنجه اندوه دست نشاط مرا برتافته با دل غمناک و دیده نمناک از فراز مسند فراغت به زیر افکند و در مقام بی‌نوایی افتاده.

چون دیدم که هر روز اندوه و ملال من زیاده می شود و چشم حاسد بدخواه از کمین گاه در پی من است از عداوت مخالفت اندیشیده بر خاطر نقش سفر بستم و برای اجازت به خدمت پیشرو که به جای پدرم بود پیوستم. او به من زبان لطف و مهر و شفقت

پدرانه برگشاد و انواع خاطرجویی کرده دلداری داد و من بعد از ادای دعای محبانه و نیاز مخلصانه گفتم غم و اندوه بر من غلبه کرده و دست نامرادی گریبان طاقتم گرفته مرا از پای درآورد. اگر رخصت فرمایی هوای سفر دارم. شاید که بدین حيله آتش من تسکین گردد [و] مرض کللال و ملال من به نسیم جان‌فزای سفر علاج پذیرد. اما نمی‌دانم که پیرایه حصول وجه معاش خود چه سازم که آدمی را از قوت لایموت گریز نیست.

پیشرو گفت سازی که به قانون فقیر راست [۱۴۰ الف] باشد بهتر از آواز خوش ندانم و حسینی و رهاوی که اولاد بوسلیک و پهلوی‌اند و در علم ادوار بزرگ و نامدار، تو را درین معنی مسلم می‌دانند و این دولت در دایره اهل کسوت از هزاران یکی به چنگ نیامده.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۴۷

بیت

تن در مده چو مردم بی‌دل به هر غمی بشناس قدر خویش که تو جان عالمی

ولی تو هنوز کوچکی و گرم و سرد جهان ندیده‌ای و کام و ناکام ایام نچشیده [ای] و سفر ریاضت بسیار دارد و مشقت بی‌شمار در مسافرت مندرج است و جثه تو تاب و طاقت تحمل سفر ندارد و حالا گوشه‌ای [و] توشه‌ای داری. مناسب آن است که این هوا را از سر بیرون آری و پای در دامن قناعت پیچیده عالم را به نظر خیال بینی و خاطر ازین اندیشه محنت انجام فارغ ساخته در بیت الفراغت بنشینی و این رباعی را خواند:

بیت

دیروز مسافری رسید از ره دشت گفتا که چه گویم که چه بر من بگذشت

آن کس که بود در وطن خویش به کام بیهوده چرا گرد جهان باید گشت

[ماهور و خوش الحان]

اما بنده به قول پیشرو عمل ننموده آهنگ سفر کردم. چون از خانه [۱۴۰ ب] بیرون آمدم آواز زنگوله کاروان از گوشه [ای] به گوش من رسید. معلوم کردم که راحله دیار عجم بود که عزیمت ملک خویش داشت. من فرصت غنیمت شمرده همراه شدم و پگاه به قریه‌ای رسیدیم که آن را کوشک‌آباد می‌گفتند. مرغزاری که مزرع سبز فلک ازو خجالت بردی و طاووس خوش‌خرام بوستان ارم آرزوی آن کردی.

کاروان نزول کرد. من هم گوشه‌ای گرفتم و به لطافت هوای سفر ... یازیده به اطراف و جوانب نگاه می‌کردم و به عمری که در گوشه کاشانه اقامت گذشته بود تأسف می‌خوردم که ناگاه از دنبال کاروان پیاده [ای] پیدا شد که بیک دورگرد خیال را نزدیکی او مجال نبود، و تیر تیزرو کمان وهم را به نشان مقدم او رسیدن خیال نمودی. چون به قافله رسید از همه کناره کرده پیش من آمد. جوانی دیدم در

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۴۸

نهایت خوبی،

بیت

ماه را شرمندگی زان پیکر چون آفتاب آفتاب از انفعالش ذره‌سان در اضطراب

[خبر از شهناز و سلمک]

کیفیت احوالش پرسیدم.

گفت مرا ماهور می‌گویند و فرزند دیار [۱۴۱ الف] زابلم و مدّتی بود که به قلم خیال رقم سفر و جهان‌گشتگی بر صفحه خاطر می‌کشیدم و در عالم تخیل از جام جهان‌پیمای جرعه‌ای می‌چشیدم، تا آن‌که عاقبت به منزل مراد رسیدم و متوجه وطن مألوف گردیدم. بعد از آن‌که تقریر کماهی حال خود نمود شمه [ای] از حالت ملالت من استدعا فرمود.

فقیر هم آغاز و انجام احوال ظاهر کردم و جواهر اسرار خزانه دل را که در صندوق سینه بی‌کینه داشتم در میان آوردم. برخاست و مرا دربرگرفت و گفت بسی اشتیاق ملاقات تو در خاطرم بود، بحمد الله تعالی که نگارین مقصود من از پرده امید روی نمود.

بیت

ای که وصل تو مراد دل من بود مدام شکر الله که رسیدم به مراد دل خویش
اما چنان خبر یافته‌ام که شهناز که حاکم قلعه کردانیه است از پی تو کس فرستاده که تو را بازگرداند و آن‌کس در غایت پیچانی
...

مصرع

از خم پیچان کمندش نیست امید نجات
و سلمک در آن مقام است. البته تو را پیدا ساخته بازگرداند.
هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۴۹

بیت

گفتمش در دل و در دیده من جا کردی جان من لطف نمودی و کرما کردی
گفتم اگرچه مرا به دولت دیدار خود [۱۴۱ ب] شاد کام کردی، اما عجب خبر مصیبت فرجام هم آوردی. اکنون تو این درد
جانگداز را دوا فرما و درین بادیه من سرگردان را رهی نمای.

بیت

بمانده‌ام به بیابان عشق سرگردان چه چاره است خدا را رهی نمای به من
گفت باک نیست، غم مخور. مصلحت آن است که تو مقید کاروان نشوی. قدم برداشته پیشتر از قافله به [دیار] عجم روی.
گفتم تو می‌دانی که ریاضت سفر کشیدن مشکل کاری است و چون منی را در چنین بیابان راه بردن کار دشواری.
گفت چاره نیست. برخیز تا تو را بر سر راه برم.
من نیز برخاسته از عقب او روان شدم تا آن‌که بر سر دو راهی رسیدیم.

گفت این هر دو راه عجم است، اما تفاوت دارد. یکی را راه خارا می‌گویند به واسطه آن‌که کوههای عظیم در آن راه است، و یکی
را آبهای روان و نیستانهاست و آن را نیریز می‌گویند. اما دور است، و تو را به راه خارا رفتن مناسب می‌دانم که نزدیک است و در
هر منزل حصاری است که رونده تیزقدم اندیشه راه ارتفاعش نتواند پیمود و در استحکام، کوه البرز خاکریز [۱۴۲ الف] باره آن
نتواند بود.

بیت

زان سان حصار یاد ندارد جهان پیر در محکمی ز حصن فلک می‌دهد نشان
از باره‌اش خرد چو نظر افکند به زیر خورشید ذره‌ای ننماید به چشم آن

[نغمه‌سرا و خوش‌الحان]

چون از سه حصار بگذری به حصارک خواهی رسید که در مضبوطی دست در

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۵۰

کمر کوه الوند دارد و در بلندی سر به گردون کشیده، دماوند را به نظر در نمی‌آورد و در شمالش قصری است کوهپاره نام و در کوهپاره مردی است که او را نغمه‌سرا می‌گویند. چون به خدمت او رسی تو را روبه‌راه خواهد ساخت. بعد از آن ماهور را وداع کرده گلبانگ بر قدم زد.

[خوش الحان و غزال]

همچنان که گفته بود آمدم تا به ملازمت نغمه‌سرا رسیدم و به تَلَطْف و نوازش او سرفراز گردیدم. چون از مشقت راه فارغ شده چند روزی بیاسودم و ازو رخصت طلبیده سراغ راه تمنا نمودم.

گفت مردم عجم «تخت» را «گاه» می‌گویند، و تا عجم تختگاه ساخته‌اند در حواشی هر یک بوستانها و منزل دلگشا طرح انداخته‌اند. چون به دیار عجم رسی آن‌جا پیری است غزال نام. به خدمت او رفته نیاز ما برسان.

گفتم منت دارم [۱۴۲ ب] و عزیمت کرده به طریقی که نغمه‌سرا گفته بود تماشاکنان به صحبت غزال رسیدم و قدم در دیار عجم نهاد. از آن بلاد مرا هوای ملک نیشابور خوش آمد.

هم آن‌جا [به] مهرآباد که قریه‌ای است در آن نواحی ساکن شدم. روزی در فصل بهار که سبزه سیراب زمین را به لباس خضر درآورده بود و جهان پیر به یمن قدم ایام ربیع باز آغاز جوانی کرده خیال گشت به خاطرم گذشت و بدین خیال از بیت الاحزان به طواف چمن شتافتم. گذرم به بوستانی افتاد و از آن‌جا صوت دلاویز و زمزمه شورانگیزی به گوش من رسید.

بیت

آن‌چنان روح پرور آوازی که استماعش غبار جان بزود

دلگشا چون مثال مژده وصل جانفزا همچو نغمه داود

بی تأمل عزم تماشا کردم. چون بدان گلزار در رفتم باغی دیدم آراسته‌تر از جمال مه‌پیکران خطا و ختن.

بیت

دیدم چو بهشت بوستانی گلزارم ارم ازو نشانی

آراسته آن شکفته گلزار از سبزه و گل چو عارض یار

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۵۱

بود از سمن و شکوفه تر صحنی چو به شب سپهر اخضر

[خوش الحان و جامه کبود]

و در آن [۱۴۳ الف] میان جوانی بود جامه کبود در بر و پاره نمد سیاه در گردن.

آواز دردآمیز [ی] برکشیده که ساکنان گلشن نیلوفری از شوق آن بی‌هوش گردیدند. از آن‌جا که عالم جنسیت بود مرا با او محبت تمام پیدا شده او را در بر گرفتم.

[لعل جبه و سلطان نوروز]

چون کیفیت حالش پرسیدم گفت مرا جامه کبود می‌گویند و مقری ولایت نخلستانم و درین اوقات در آن ولایت شخصی پیدا شده قوس نام، کمان‌داری که مزرعه خاک از آفت تگرگ تیربارانش در خطر است و جفای آن نابکار به من بد روزگار از آن چه گویم زیاده‌تر است. بلکه همه ساکنان آن ممالک از دست او به جان آمده خون دل می‌خورند و من از ظلم او به پیش سلطان نورو که پادشاه هفت کشور است به دادخواهی می‌روم.

مرا نیز آرزوی شرف مجلس سلطان شده و هردو از سر یکجتهی دست به هم داده قدم در راه نهادیم و حالا مدّت دوازده شبانه‌روز است که کوه و بیابان بی‌پایان طی می‌کنیم و چندین مرحله است که به بیست و چهار منزل [طی] کرده به دولت پابوس سرفراز شدیم.

سلطان نورو پرسید که جامه کبود کجاست.

خوش‌الحان گفت در بیرون [۱۴۳ ب] باغ است.

سلطان نیز او را طلبیده و ایشان را به انواع التفات مفتخر گردانید و حدیقه را به ایشان سپرد.

خوش‌الحان از قابلیت که داشت به اندک زمانی ندیم صحبت و مقرب حضرت شد.

روزی سلطان نورو را هوای شکار در سر افتاده به خدم و حشم بسیار روی به جانب صحرا گذاشت. روز دیگر در شکار از پی صیدی تنها از لشکر جدا افتاد.

بیت

چو زلف عروسان کمندی به دست شتابان سمندی به بالا و پست

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۵۲

وز آن پست و بالا همین دید شاه گهی پشت ماهی، گهی پست ماه

ناگاه نگاهش در دامن صحرا بر شهسواری افتاد، خفتان آتشی در بر و بر سبز خنگی جلوه می‌کند. چون نزدیک او رسید گریانش چاک دید و چشمش از باران ابر دیده نمناک. بر سلطان سلام کرده دعا و ثنا گفت.

سلطان نورو پرسید که چه کسی و از کجایی.

جواب داد که مرا لعل جبه صحرائشین می‌گویند و پسر ساقی لعلین کمرم و در ملازمت گلگون‌پوش می‌باشم.

سلطان پرسید که گلگون‌پوش کیست و سبب آتش اندوه که آثارش در چهره تو پیدا است چیست.

لعل جبه گفت گلگون‌پوش پسر سبز [۱۴۴ الف] قباست که ممالک خارستان در تحت تصرف اوست.

[گلگون‌پوش و شکوفه]

روزی شکوفه نام بازرگانی با زر بی‌شمار و تجمل بسیار از دیار نخلستان به شهر خارستان آمد و برای گلگون‌پوش موسم نام اسپه آورد که در دوندگی توسن تیزگام ایام تاب همعنانی او نیاوردی و در روندگی بر سمند جهان‌پیما [ی] صبا سبقت کردی.

بیت

یکی دشت‌پیمای دریاگذار شتابنده‌تر ز ابلق روزگار

چو فارس برو تیز کردی نگاه برفتی به یک روز یکساله راه

و گلگون‌پوش را آن اسپ به غایت خوش آمد.

شبی گلگون‌پوش و شکوفه‌نام با هم نشسته جرعه‌ای می‌کشیدند و از هر جا سخنی می‌گذرانیدند.

گلگون‌پوش از شکوفه سؤال کرد که تو را از چندین سفر که دست داده است کدام دیار خوش آمد و صحبت چه کس دلپذیر

افتاد.

گفت من به هر شهرستان که رسیدم و به ملازمت [آن] همه شاه و شهریار که

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۵۳

مشرف گردیدم شهر به از بهارستان و پادشاه به از سلطان نوروز ندیدم و همه شب سخن در وصف سلطان نوروز و تماشای بهارستان کرده در ساعت به ساختگی [سفر] اشتغال نموده هر چند که بواب منع آن عزیمت موفور و اندیشه آن سفر دور کرد التفات نفرمود. عاقبت که اهل مجلس همه سرمست [۱۴۴ ب] افتادند او بر موسم سوار شده به طلب سلطان نوروز سر در کوه و بیابان نهاده است و حالا مدت یک سال شد که خلق عالمی چون من از پی او در کوه و صحرا سرگردانند.

سلطان نوروز بخندید و او را در بر گرفت و گفت منم سلطان نوروز. غم مخور که همین ساعت به شهر رفته مردم به اطراف و جوانب فرستم که او را پیدا کنند و تا او را پیدا نسازم از جا نشینم و به هیچ کار از امور دنیوی نپردازم.

و سلطان نوروز بدین تبت عزم جزم کرده با لعل جبه صحرانشین متوجه شهر بهارستان شدند.

چون روز بی‌گاه شده بود و شب تیره کردار به سر چنگ درآمد و آن شب همه شب لعل جبه را سخن در صفت گلگون‌پوش می‌گذشت و آرزومندی دیدار در دل سلطان نوروز زیاد می‌گشت. وقت سحری که دست خازن قدرت خلعت مشکین شب از بر عروس گیتی برکشید و خضر فرخ رخ صبح شب زنده‌داران خاک را به مژده آب سرچشمه روز شادکام گردانید،

بیت

فرخ سحری چو عارض یار مستخرج ظلمت شب تار [۱۴۵ الف]

عیسی دم صبح عالم‌افروز نه دود شب [و] نه آتش روز

آراسته صحن چرخ دولاب چون خوان مزین از در ناب

نزدیک به پشته‌ای رسیدند که در بلندی از منزل کیوان خبر می‌داد و در سبزی و خرّمی زبان طعن بر خط نوخیز [خوبان] خطا و ختن می‌گشاد، و در دامن آن پشته فرسی گل‌اندام دیدند که باره خوش‌خرام ایام را غاشیه زین او بایستی کشید و بر بالای آن پشته زمردی جوانی جامه گلگون در بر و تاج شهریاری بر سر نشسته که آفتاب از تاب جمال او خجل گردیدی.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۵۴

بیت

گلرخی بی‌خبر ز مستی خواب در لطافت فزون ز باغ و بهار

روی دلجوی او صفای چمن عاشق روی او هزارهزار

چشم لعل جبه که بر گلگون‌پوش افتاد روی به سلطان نوروز کرده گفت اینک آن کس که همه مردم به تمنّای وصال او سر در بیابان نهاده، خونابه حسرت از دیده امیدوار گشاده‌اند.

بیت

اینک اینک آن که نور چشم گریان من است اینک اینک آن که آرام دل و جان من است

و از مرکب فرود آمده خود را در پای گلگون [پوش] انداخت، و گلگون‌پوش او را دربر گرفته به زبان لطف و مرحمت بنواخت.

و لعل جبه [۱۴۵ ب] بعد از آن که دعا و ثنا به جای آورده مژده دولت وصال سلطان نوروز را رسانیده، شرح حالات گذشته یاد کرد.

گلگون‌پوش به استقبال سلطان رفت و سلام کرد و او نیز از اسپ فرود آمده هر دو یکدیگر را در بر گرفته.

سلطان خواند که:

بیت

ای آرزوی دیده دلها، خوش آمدی بودیم ناخوش از غمت حالا، خوش آمدی
و گلگون‌پوش را به شهر بهارستان آورده بر فراز تخت زبرجد بنشانند و برای ضیافت مجلسی آراست که دیده مشاطه روزگار خیره
ماند.

چون خوش‌الحان [را] طلبیدند گفتند که شب در خانه سهی قد بوده و هنوز مست خواب است.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۵۵

سلطان فرمود که به هر حال که باشد بیارید.

[خوش‌الحان و گلگون‌پوش]

گلگون‌پوش پرسید که خوش‌الحان کیست و توجه سلطان به صحبت او از چیست.
سلطان نوروز چندان صفت خوش‌الحان کرد که گلگون‌پوش نادیده به جان و دل مقید کمند صحبت او گردید.
خوش‌الحان [را] چون آواز کردند چون چشمش به جمال گلگون‌پوش افتاد آواز برکشیده خواند:

بیت

ای ز خورشید [رخت] چشم جهان بین نور دار گوشه چشمی به احوال من مهجور دار

[۱۴۶ الف]

در فراق سر به بالین داشتم از ضعف تن گر به پابوس شما تقصیر شد معذور دار

گلگون‌پوش برو آفرین کرد.

القصه مدتهای مدید هر روزه بدین گونه مجلس آراسته شراب ناب می کشیدند و بی‌اندیشه غم فراق به وصال یکدیگر شاد کام
روزگار می گذرانیدند.

روزی سلطان نوروز عزیمت شکار کرد. گلگون‌پوش [را] بر سریر حکومت به جای خود بازداشت و زمام مهم شهر بهارستان به
قبضه اهتمام او گذاشت و خوش‌الحان را به او سفارش نموده جانب صحرا توجه فرمود.

[سنگدل و خوش‌الحان]

و همیشه سنگدل که حاکم کوهسار بود آرزوی شنیدن آواز خوش‌الحان می کرد.

چون خبر شکار سلطان به او رسید صبا نام عیار پیشه‌ای داشت که پیوسته [کیسه] دام و توشه و دانه مکر و حيله در دست، به خامه
خیال بر صفحه خاطر ... می‌نگاشت، او را طلبیده اشارت به آوردن خوش‌الحان کرد.

صبا به شهر بهارستان رفته فرصت نگاه می‌داشت تا او را مست یافت و دزدیده به خدمت سنگدل آورد. [۱۴۶ ب] روز دیگر
گلگون‌پوش او را طلبیده نیافت. اتفاقاً در آن محل زاغ‌وش غمّاز که ملازم سیف بی‌باک بود عزیمت اردوی سلطان داشت.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۵۶

چون به اردو رسیده به ملازمت سیف مشرف شد و سیف احوال شهر و معاش گلگون‌پوش را سؤال کرد.

زاغ‌وش غمّاز گفت چند روزی شد که خوش‌الحان ناپیداست و سخن بعضی مردم این است که او را با گلگون‌پوش طریق نظر بازی
بوده و گلگون‌پوش در عالم مستی به شمشیر آبدار قطع حیات او نموده.

[سیف بی‌باک و گلگون‌پوش]

چون اول حاکم بهارستان سیف بی‌باک بود محل سخن یافته پیش سلطان رفت و از روی تأسف به کنایت گفت گلگون‌پوش را تربیت کن که بی‌واسطه خوش‌الحان را که ندیم مجلس بود از شهر وجود به صحرای عدم فرستاده و شکوفه زندگانی او را بی‌ملاحظه خاطر تو بر باد فنا داده.

چون سلطان نوروز ازین خبر مصیبت اثر اطلاع یافت زبانه آتش غضب از کانون دل او سر برآورد و دود اشتعال نایره تأسف از نهادش سر برکرد. فی‌الحال بهمن را که از امر او بود طلبیده گفت همراه سیف به شهر رو و کار گلگون‌پوش را [۱۴۷ الف] به تیغ کینه گذار قرار داده ملک را به سیف بی‌باک سپار.

و بهمن در ساعت همراه سیف سرعت کرده به شهر رفت و در محلی که گلگون‌پوش از فراق خوش‌الحان گریبان چاک و با دیده نمناک نشسته بود که بهمن به حدیقه در آمد و ترکیب اعضای او را به نسیم شمشیر جوهرنگار از هم فروریخت و حدیقه را به سیف تسلیم کرد.

و سلطان نوروز شکارکنان به جانب کوهسار رفت. ناگاه گذارش به گوشه باغ سنگدل افتاد و آواز خوانندگی خوش‌الحان را شنید و پشت دست به دندان گزیده از کشتن گلگون‌پوش پشیمان گردید و پشیمانی سودی نداشت. و این مثل برای آن آوردم که در اول کارها اندیشه کنند تا در آخر پشیمان نشوند.

[حکایت فرهنگ و شاهنگ]

خواجه رغام گفت بلی آنچه تو گفتی راست است. اما مرا دور از وصال تو زندگانی محال می‌نماید و اندیشه می‌کنم که آنچه فرهنگ را در فراق شاهنگ روی نموده است مرا پیش آید.

ابن تراب گفت اگر قصه شاهنگ را بیان فرمائید عجب نباشد که مرا تجربه‌ای حاصل شود.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۵۷

خواجه رغام گفت:

حکایت آورده‌اند که در ولایت [۱۴۷ ب] فرخار پیری بود روشن ضمیر و پاکیزه نهاد [که] در عالم تجرد قدم بر قدم مسیحا می‌نهاد. بیت

هوشمندی سخن گذار و فصیح در تجرد مجرّدی چو مسیح

خلعت فقر بر قدش لایق بر همه زاهدان شده فایق

و از غایت دانشوری، مردم او را فرهنگ می‌گفتند. این فرهنگ از میانه مردم کنج کوهی گرفته روی به تقوی و طاعت که سرمایه سعادت دنیا و آخرت است آورده و از قوت لایموت به بیخ گیاهی که در نهانخانه خاک مدفون است اختصار کرده.

بیت

گرفته ز کار جهان گوشه [ای] قناعت به خود ساخته، توشه [ای]

شبی نشسته عالم را به نظر خیال می‌دید و به قدرتهای حضرت پروردگار عالم می‌نازید که ناگاه آواز گریه طفلی به گوش او آمد و تعجب کرد و باز گفت می‌تواند بود که قافله راه گم کرده باشد. چون آن گریه تا دیر کشید به خود اندیشه کرد که شاید درویش عیالمندی بوده باشد که سرگردان شده و حیران مانده است. بیا تا خود را به او رسانم و خدمتی که نسبت با او از دست من برآید به جای آورده دعای خیر حاصل [۱۴۸ الف] گردانم، که گفته‌اند:

بیت

بگیر افتادگان را دست زنه‌ار اگر دانشوری و مرد هشیار

به دست آور دلی تا می‌توانی که گفتند اهل معنی دل به دست آر

و تعجیل کرده جانب آن آواز متوجّه شد. چون به نزدیک رسید دید که در منزل،

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۵۸

کاروانی که عزیمت به دیار مقصود [دارند] درآمده‌اند. طفلی بر بستر خاک با دیده نمناک مانده. پیر گفت زهی بد روزگاری که فرزندی چنین را از عهده بیرون نیامده پرتاب کرده‌اند.

فرهنگ از آن‌جا که رحم و شفقت مهتری است او را به شهر برده به تربیت و غمخواری او مشغول گردید و او را شباهنگ نام نهاد. چون سال دو سه برآمد او را برداشته باز به گوشه کاشانه [ای] که همیشه می‌بود آورد و برای او از بیم دد و دام از خار آشیانی ترتیب کرده و هر روز پشته هیزم به شهر برده طعامی که در خور او بود می‌ساخت.

بیت

کسی را که یاور شود کردگار نییچد سر از حکم او روزگار

خداوند آن را که یاری کند زمانش نشاید که خواری کند

عزیزی که خوارش نخواهد عزیز ندارد به خواریش ایام نیز

فرهنگ شباهنگ را بدین طریق می‌پرورد و درباره او رحمت و شفقت پدرا نه به جای می‌آورد. چون شباهنگ به مرتبه‌ای [۱۴۸ ب] رسید که نیک از بد امتیاز کرد فرهنگ سبق خواندن و نوشتن او را تعلیم کرد. چندان توجّه نمود که شباهنگ از اکثر علوم با خبر شد.

فرهنگ روزی پاره [های] هیزم به طریق معهود به شهر برده، چون برگشت و نزدیک آرامگاه خود رسید آواز خوانندگی به گوش او رسید که از شوق آن زهره که مغنی فلک مینائی است در رقص آمدی. چون پیشتر آمد دید که شباهنگ است. فرهنگ از غایت خوشحالی نزدیک بود که قالب تهی کند.

بیت

ای تو را از همه حسن و لطافت به کمال خاصه آواز که از جان و دلم شسته غبار

به خدا گر رسد آواز تو روزی به چمن بی خود افتند ز مرغان شباهنگ، هزار

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۵۹

بعد از آن فرهنگ شباهنگ را به مشق خوانندگی تکلیف کرده در علم موسیقی ماهر گردانید. چنانچه به اندک زمان نادر و بی‌مثل روزگار گردید و هرگاه که آغاز خوانندگی می‌کرد وحوش و طیور بر گرد او جمع شده از هوش می‌رفتند.

روزی فرهنگ به جانب شهر رفت و شباهنگ در نشیمن خود نشسته خوانندگی می‌کرد که ناگاه جهانگرد جادو که یکی از مقیمان دیار نخلستان [۱۴۹ الف] بود به طریق سیر به سر وقت او رسید و فریفته آواز او شده پرسید که مثل تو نادره را در چنین مخاطره اقامت نه نیکوست و مقام تو دور از گروه درین قله کوه از چه روست.

شباهنگ گفت پدرم مردی است گوشه‌نشین. دل از اندیشه کارهای دینی پرداخته و رو به عبادت آورده، اسباب امور جاودانی ساخته است. من نیز در خدمت او به سر می‌برم و دولت ملازمت او را شرف و عزّت روزگار خود ساخته مغنم می‌شمرم.

[حکایت گلشن و چمن آرا]

جهانگرد جادو گفت زهی نادانی که عیش و حضور را گذارند و بر صفحه احوال خود نقوش ریاضت و مشقت نگارند. باری من به یک ساعت گشت گلشن و تماشای جمال چمن‌آرای را به حاصل هر دو جهان برابر نمی‌کنم. تو نیز باید که بدانی که اوقات ناخوش می‌گذرانی.

بیت

عمر ایام شریف است مشو غافل از آن که مبادا به غم و غصه مشوش گردد
عمر را خوش گذران تا بتوانی، زنهار حیف باشد ز چنین عمر که ناخوش گذرد
شبهانگ گفت گلشن چیست و چمن‌آرا کیست. جهانگرد جادو گفت:
حکایت در دیار بهارستان [۱۴۹ ب] پادشاهی است که او را از غایت عدل و احسان
هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۶۰

عالم‌افروز می‌گویند و این عالم‌افروز دختری دارد چمن‌آرای نام که هرگز مشاطه ایام در مرآت کاینات صورتی بدان خوبی ندیده و مانی روزگار به قلم غریب نگار خویش بدان لطافت نکشیده، و عالم‌افروز از برای او باغی ساخته و گلشن نام نهاده.

بیت

هر گه آن ماهرخ از پرده برون می‌آید رویش از حسن چو خورشید جهان افروزد
نکته دلکش او داغ کهن تازه کند دیدن خلعت او دیده جان افروزد
اگر با تو بخت بر سر یاری آید و سعادت مددگاری نماید و چنان شود که به دولت ملازمت او سرفراز شوی به مرتبه [ای] شیفته او
گردی که دگر قدم از گلشن بیرون نهی.

بیت

در باغ، رخس فزون ز گلبرگ‌تر است هر دیدنش از بار دگر خوبتر است
هر چند که در چمن، سمن جلوه‌گر است لیکن رخ آن نگار چیزی دگر است
اگر چشمش بر تو افتد به یک کرشمه تو را چنان مقید کمند محبت خود سازد که روی نمودن به نجات تو در مرآت خیال محال
باشد.

بیت

تو را چو چشم [۱۵۰ الف] بر آن شکل دلفریب افتد دهی ز دست دل، آن‌گه به جان فرو مانی
هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۶۱

به هر نفس که ز عمر تو بگذرد، صد بار کنی خیال‌رهایی ولیک نتوانی

چون جهانگرد جادو صفت چمن‌آرا [را] انتظام داد شبهانگ را وداع کرده روی به منزل و مقام خود نهاد.

بعد از ساعتی که از رفتن جهانگرد جادو برآمد مهر چمن‌آرای حرارت در دل شبهانگ آغاز کرده، شعله عشق عالم‌سوز چراغ
محبت روشن ساخت و کلبه محنت او را از پیرایه صلاح پرداخت، و شبهانگ هنوز جرعه‌ای از جام محبت نچشید [ه] و هرگز
ملامت فرجام عشقبازی ندیده، زمان‌زمان اندوه دلش زیاده می‌گردید و لحظه‌لحظه از آتش عشق چون موی بر خود می‌پیچید که
فرهنگ از جانب شهر بیامد و شبهانگ را به غایت ملول یافت.

خواست که سبب حزن خاطر او را استفسار نماید و زنگ غمی که در آینه دل دارد به صیقل مراد بزداید. باز به خود اندیشه کرد
که شاید به علم فراست توان دریافت.

بیت

هر آن چه می‌توانی به عقل و دانش یافت سؤال کرده، توان در پی جواب شتافت

و آنچه از برای او به دستوری که [۱۵۰ ب] همیشه می‌آورد آورده بود پیش او نهاد.

شباهنگ به خلاف آن که همه وقت منبسط شده برمی‌داشت این بار میل تمام نمود و برداشته به گوشه [ای] گذاشت و ازین جهت فرهنگ به غایت دل‌تنگ شد و گفت:

بیت

ایا چشم جهان‌بین روشن از تو حضور جان شیرین در تن از تو

مرا کام دل و آرام جانی مرا خوشتر ز عمر جاودانی

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۶۲

دمی کز پیش چشمم می‌شوی دور نمی‌ماند مرا در دیده‌ها نور

همیشه پیش ازین خوشحال بودی ز دام فکر فارغ‌بال بودی

ملالی در دلت می‌بینم امروز کز آن می‌سوزدم جان غم اندوز

به حال خود نه‌ای امروز، باری به خاطر بینمت جانسوز، باری

بگو در دل چه داری ای نکو رای ز محزون خاطر، این بند بگشای

سبب حزن نازنین تو از برای چیست، ندانم. بگو تا آنچه مراد تست در حصول آن کوشیده دلت را از اندیشه‌ای که داری فارغ گردانم.

شباهنگ به خود خیال کرد که اگر فرهنگ را از حال خود آگاه گردانم به غایت ملول خواهد شد. [۱۵۱ الف] حالا صلاح کار آن

است که بلایی که تو را در جان افتاده و غمی که در دل دردمند دست داده است پنهان داشته او را از سرّ این معنی دور انداخته،

بنگری که از خداوند چه می‌آید و تحمّل آورده در پیش بینی که از پس پرده غیب چه روی نماید.

جواب داد که ساعتی در خواب بودم. چون بیدار شدم ملالتی در خاطر خویش می‌یابم و درین فکر مانده‌ام که بی‌واسطه کس را

ملال از چه تواند بود.

فرهنگ گفت اگر حال این باشد سهل است باکی نیست. خوشدل باش که گفته‌اند هر که را غمی دست دهد شادکامی نیز از پی

برو رو می‌آورد.

بیت

به غمگین چنین گفت دانا کسی که دیدیم شادی پی غم بسی

مشو رنجه گر غم شدت همنشین که هم بگذرد، می‌نماند چنین

اگر چه، شب آید به پیش نظر شود، از پیش روز هم جلوه گر

اگر شام شد تیره چون چشم مور بینی که صبحش زند دم ز نور

القصه فرهنگ برای شباهنگ امثال این مثالیت می‌آورد و او را به افسانه و افسون مشغول می‌کرد تا آن که فرهنگ سایه کمری

گرفته و سر بر پاره سنگی نهاده و از رنج راه برآسوده به نظر [۱۵۱ ب] خیال تماشای عالم کون و فساد می‌نمود که خوابش در

ربود.

بعد از ساعتی که سر از خواب آسایش برآورد و شباهنگ را نزدیک خود ندید

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۶۳

آهسته آهسته بر مثال دزدان نقب‌زن خانه شکاف به تجسس احوال او هر طرف می‌گردید. تا آخر کار دید که بر سر سنگی با دل

تنگ آهنگ نوحه آمیز ساز کرده به زاری زار همچو ابر نوبهار گریه بی‌اختیار می‌کرد و می‌خواند:

بیت

ای دل زار، غم نوش لبی پیش آمد رفت حال خوش و حال عجیبی پیش آمد
فرهنگ پیش آمد و گفت:

بیت

ای جان پدر چه حال داری از بهر چه این ملال داری
برگویی که چیست در خیالت چندین ز چه ناخوش است حالت
تو را چه حادثه دست داده و غم و اندیشه که روی نهاده. بگویی تا در حصول مدعا کوشیده اهتمام نمایم و عقده آرزویی که در دل
داری بگشایم.

شباهنگ گفت ای پدر بزرگوار، چه گویم که مرا چه صورت روی نموده و روزگار ناسازگار بر من چه در بلا گشاده.

مصراع

ظاهر کنم، چو عاقبت [۱۵۲ الف] اظهار می‌شود

دانسته باش که درین اوقات جهانگرد جادو نام شخصی بدین مقام رسید [ه] و وصف شهر بهارستان و گلشن کرد و تعریف جمال
چمن آرای که دختر پادشاه آن ممالک است بر صفحه بیان آورده فی‌الواقع که مرا آرزوی آن دیار و اندیشه ملازمت آن گل‌عذار به
خاطر قرار داده، می‌خواهم که مرا چند روزی رخصت فرمایی تا دغدغه [ای] که در دل دارم از دل بیرون آرم و باز اگر خداوند
تبارک و تعالی توفیق

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۶۴

کرامت فرماید به خدمت آمده شکر گزارم.

بیت

من این جا و دلم در جای دیگر نمی‌شاید به کاری بردنم راه
به دست آور دلم را از ره لطف گرت باید زمن کاری به دلخواه
فرهنگ گفت ای فرزند به جان پیوند،

بیت

مبادا مرا بی‌تو در دیده نور که مرگی بود زندگی از تو دور
این چه حرف است که تو بر زبان می‌آوری و این چه خیال محال و سودای فاسد جان‌فرساست که در دل داری. من سالهاست که
در بحر خون جگر غواصی کرده‌ام تا مثل تو گوهر دلپذیر به دست آورده‌ام.

بیت

سالها غوص بحر غم کردم تا چو تو گوهری به دست افتاد

[۱۵۲ ب]

بس به دشواری آمدی در چنگ نتوانش ز دست آسان داد

بلی جهان‌گرد جادو هر چه در صفت حسن چمن آرای گفته راست است و در آن معنی درها سفته است. اما عظمت او به حدی
است که ده سالی یک بار بر فراز قصر زبرجد در جلوه می‌آید، یا از سراپرده حجله زلال روی می‌نماید. ازین گرم خوی آتشین
مزاجی است که از غایت [طبع] نازکش هیچ یک از محرمان خویش [را تاب] دور و نزدیک بودن نیارد و از رسوم وفاداری که

پسندیده اهل نیاز است بویی ندارد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۶۵

بیت

از آن نگار که غیر از جفا ندارد هیچ وفا مجو که ورا نیست از وفا بویی.

و از مردم بی‌وفا نتیجه ناامیدی است، چنان‌که طالب به تمنای وصال حسن جفاها کشید و عاقبت الامر از وفاداری ندیده ناامید گردید.

شبهانگ گفت می‌خواهم که قصه حسن و طالب را بیان فرمایی تا از خوان تو بهره‌ای برم و بر جان و دل غمگین منت شمرم. فرهنگ گفت:

حکایت [حسن و طالب]

آورده‌اند که در شهر خطا دو برادر بودند پادشاهی می‌کردند. یکی را کامل نام بود و دیگری [که] دختری داشت حسن نام در غایت خوبی و جمال [کمال نام داشت].

بیت

سمنبر نگاری [۱۵۳ الف] دل‌افروز چهر به اوج حلاوت به از ماه و مهر

نهال قدش رشک سرو چمن ز بویش همه گشته سوی خُتن

لب او که هم‌رنگ یاقوت بود به وقت سخن روح را قوت بود

و کامل دو پسر داشت. یکی را طالب و دیگری [را] مطلوب می‌گفتند. هر دو صاحب جمال و کمال. چنان‌که تیر اعظم و تیر اصغر بر فلک اخضر از پیکر دلارای ایشان خجل و منفعل بودند.

بیت

زهی دو گوهر یک دانه محیط جلال که روزگار ندید آن چنان دو جوهر پاک

فروغ طلعتشان نوربخش عالم قدس غبار مقدمشان آبروی عالم خاک

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۶۶

روزی در ایام شریف طالب به خانه کمال رفته همه را به رسم مبارک باد در بر می‌گرفت. تا نوبت به حسن رسید. چون او را در بر گرفت دید که غریب خوب و زیبا شده. عنان اختیار از دست داده و طریقه نظر بازی در میان آورده. سویش دری به خلوتخانه جان برگشاد. بعد از آن ضیافت، بزمی که آداب پادشاهان است [آراسته] کردند و ترتیب میهمانی به طریق اتحاد و یگانگی به جای آوردند.

طالب ایشان را وداع کرده [۱۵۳ ب] بازگشت. چون به خانه رسید زمان زمان دغدغه عشق حسن در دل او زیاده می‌شد تا صبر نماند و کار از تحمیل گذشت. به خود گفت چاره این کار دشوار چه توان ساخت و باز در حصول ملاقات حسن چه طرح توان انداخت.

طالب طوطی داشت در غایت فصاحت و بلاغت و زیرکی. او را خوش کلام می‌گفتند. خوش کلام طالب را بسیار ملول دید. پیش آمد و دعا و ثنا گفته سبب تغییر حال و جهت حزن و ملال را پرسید.

طالب نیز از آن‌جا که عنایت او به خوش کلام بود قصه گذشته را بالتمام در میان آورد و گفت تدبیر چیست و دوی این درد چیست.

خوش کلام گفت این سهل بار غمی است که بر دل خود نهاده‌ای و آسان کاری است که مشکل تصوّر کرده‌ای و در اندوه بر خود گشاده‌ای.

بیت

او را و تو را ز هم چه چاره است وصلش بطلب، چه انتظار است

او تازه گل بهار شاهی تو رونق روزگار شاهی

او را و تو را، ایا سرافراز حقّا که نمی‌رسد به هم ناز

مناسب آن می‌بینم که فردا روز وزرا [ی] پدر را طلییده سخن مواصلت [۱۵۴ الف] در میان اندازی و خود را از بوستان وصال آن خجسته جمال بهره‌مند سازی، و اگر تا فردا تحمّل نداری سخنی باشد بگو تا به عرض او رسانم و تو را از نوید وصال او شاد کام گردانم.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۶۷

طالب را سخن خوش کلام بسیار پسندیده افتاد و گفت برخیز و به خدمت او رسیده نیاز ما برسان و در اثنای دعا و نیاز بخوان:

بیت

مرا چو چشم بر آن حسن دلربا افتاد ز دست رفت دل و دیده در بلا افتاد

به عشوّه، چشم تو دل آن چنان ربود از من که چشم حیرت نرگس به پشت پا افتاد

خیال روی تو کامد درون سینه چاک درین خرابه ندانم که از کجا افتاد

چه باشد از سر لطفم ز خاک برداری که ناتوان بدنم در غمت ز پا افتاد

و جواب شافی گرفته زود مراجعت نمای که دیده انتظار به راه دارم.

خوش کلام پرواز کرده به ملازمت حسن رفت و حسن در بوستان سرای خویش هر طرف نگاههای دزدیده طالب به خاطرش می‌گذشت و به خود اندیشه می‌کرد که همانا نهال بخت تو در دل طالب متمکن گردیده که هر ساعت [۱۵۴ ب] به یک بهانه نیازمندانه به جانب تو [پیغام] می‌دهد. باری بین که ازو چه بر سر آید و از پس پرده غیب چه روی می‌نماید که ناگاه خوش کلام از هوا بر سر شاخی نشسته دعا و ثنای حسن آغاز کرد.

حسن او را نوازش فرموده گفت کجا بودی که امروز طالب این جا بود و تو همراه او به مبارکباد اقدام نمودی.

خوش کلام بعد از عذرخواهی تقصیر به عبارت شیرین و دلپذیر صورت احوال طالب را ظاهر ساخت. اما از آن جا که عالم استغنائی حسن بود سخنان دیگر در میان آورده خود را از فهمیدن آن معنی دقیق دور انداخت.

خوش کلام دانست که حال چیست. پیشتر آمد و باز از روی فصاحت به ادای دلفریب ماجرای گذشته [را] روشن تر [و] مکرر کرد و پیغام محبت انجامی که در

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۶۸

صورت رمز و ایما معروض گشته بود بی حجاب در میان آورد.

حسن خود را در مقام اعتراض نموده گفت این چه حکایتی است که تو می‌گویی و قصد گرفتن او کرد.

خوش کلام به خود گفت حسن خود قصد تو نخواهد کرد. اما محلّ ندیمی است. برجست و بر سر شاخ [۱۵۵ الف] بلندی نشست و گفت ای حسن، طالب مزاج تو می‌دانسته است که جلادی، به واسطه آن این پیغام را به دست آدمی به تو نفرستاد.

حسن را ادای او خوش آمد و بخندید و گفت به طالب دعای من برسان و بگویی که درین وادی که تو قدم نهاده‌ای و کیفیت احوال را پیغام فرستاده‌ای غیر از ملامت و درد و داغ نیست.

بیت

عاشقان را جز سرشک آل و رنگ زرد نیست غیر بدنامی و رسوایی و داغ و درد نیست
من تو را درین جفا روا نمی‌دارم و خود را و تو را در رسوایی تحمیل نمی‌آرم و اگر تو وجود سلامت خود را در چنگ ملامت
می‌توانی دید و محمل کوه [با] شکوه ریاضت عشق و عاشقی می‌توانی کشید قدم پیش نه، والا به حضور خود بوده سرمنزل امن و
گوشه عافیت از دست مده.

چون خوش کلام جواب پیغام شنید به خدمت طالب مسارعت نموده از آغاز و انجام عرض کرد.
طالب گفت به حسن بگو:

بیت

در عشق تو یکدل آن‌چنانم کز هستی خویشتن به جانم
در کوی وفایت ای دلارام اندیشه نمی‌کنم ز بدنام [ب] ۱۵۵
هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۶۹
رسوا شدن از تو دوستکامی است بدنامی عشق نیکنامی است
عاشق که سرشت پاک دارد از درد و الم چه پاک دارد
گر درد بود برای مرد است و مرد بود ز بهر درد است
گر درد کشم دواست از وی و جور بود وفاست از وی
چنان به مهر تو دل بسته‌ام که از جان شیرین دست شسته‌ام.
باز خوش کلام به ملازمت حسن آمد و اخبار محبت که از طالب آورده [بود] تقریر نمود.
حسن گفت در میان ما کرشمه عشق و عاشقی پیدا شد. تسکین ورزیده از ناکامی به نگاهی خرسند باید بود.
باز خوش کلام به خدمت طالب آمده این چنین از هر دو جانب خبری می‌آورد و جواب می‌برد، تا آن‌که از آمد شد بسیار بواب هر
دو جانب اطلاع بر احوال یافتند.

بیت

عشق را در عقب پرده نمان نتوان داشت زان که در پرده محال است که پنهان ماند
القصه کامل که پدر طالب بود خبردار شد و کس نزدیک کمال فرستاد و نوشت که:

بیت

ای شهریار عادل و ای سرور زمان طالب مراست حاصل ایام زندگی [۱۵۶ الف]
لیکن هوای بندگی تست در سرش خواهی کنی ز لطف قبولش به بندگی
چون فرستاده به حضرت کمال آمد و نوشته کامل نمود کمال دانست که مدعا چیست. جواب نوشت که آنچه به خاطر کیمیا اثر
خطور کرده عین صلاح است و به

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۷۰

جان مضایقه ندارم، بلکه درین امر که مصلحت دیده‌اند پیش ایشان بی‌اختیارم.

بیت

اختیاری نیستم بر جان شیرین، حکم کن تا من بی‌دل به جان حکم تو را فرمان برم
القصه حسن را به طالب نامزد کردند و امرا و وزرا و ارکان دولت به ترتیب جشن مواصلت ایشان مشغول شدند.

درین محل کامل را عارضه‌ای دست داد و از دار فنا به دار بقا خرامید و ممالک به کمال مسلم شد.

طالب بعد از چند روزی که از وفات کامل برآمد و شدت ابتدای فراق گذشت کس به ملازمت کمال فرستاد و اظهار از ملال ایام نافرجام مفارقت پدر بزرگوار کرد و مهر و شفقت پدری تمنا نمود. رقمی از مدعا بر صفحه بیان آورد و کمال نیز خواست که طالب را بر مضمون کریمه «المؤمن اذا وعد وفا» به مقصود رساند و مطابق آیه «ارحم [ب] ۱۵۶» بر مسند سریر شاهی که مراد اوست نشانند.

اما حاسد نام شخصی که یکی از خواص او بود سر در گوش او کرد که طالب فرزند تست، بیگانه را خویش باید ساخت که خویش به حال خویشتن است.

کمال فرستاد طالب را نوازش فرمود و جواب در میان خوف و رجا داده مرخص نمود.

حاسد را گفت درین معنی که مانع شدی تو را به خاطر چه آید و در آینه ضمیر تو درین باب چه چیز روی می‌نماید.

او گفت از آنجا که اقتضای رای من است بر آنم که حسن را به قناعت که پادشاه ممالک عافیت است دهی و از ملک و مال آنچه توانی به طالب ارزانی داد [ه]، و الا در باب وصلت تغافل نموده عذر پیش آورده اگر زیاده مبالغه نماید، جهت دست پیمان حسن در شب افروز طلب که عاجز آید.

و کمال نیز به طمع ملک آنچه حاسد گفت به خاطر قرار داده سودای وصلت طالب را از سر نهاد.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۷۱

نوبت دیگر که طالب کس به خدمت کمال فرستاده از آن واسطه اظهار ملال خاطر کرد. جواب داد که من [دست] پیمان حسن را که گوهر یک‌دانه من است به یک‌دانه [۱۵۷ الف] در شب افروز مقّر کرده‌ام. اگر پیدا می‌توانی کرد حسن را به دست می‌توانی آورد، و اگر نه صبر کن که هر چه از ازل قلم تقدیر تحریر نموده آن‌چنان خواهد شد و هیچ کس را در آن امر اختیار نخواهد بود. اما حالا از مال و ملک آنچه تو را تمنا باشد به تو ارزانی می‌دارم و قواعد شفقت پدران چنان که رسوم پدران است نسبت به حال تو به‌جای می‌آرم.

چون این خبر ناخوش و جواب ناصواب بدو رسید به غایت ملول خاطر و مشوش شد و به روزگار خود متحیر گردید و آخر کار بعد از تأمل بسیار و تخیل بی‌شمار جهت مصلحت دوراندیش را که خردمند روزگار بود طلبید و اظهار آن معنی کرده توقع تدبیر نمود. دوراندیش گفت که همانا کمال از آن سودا که با تو در میان داشت باز گشته و از سر خیال وصل و پیوندی که سابقاً می‌کرد گذشته، و اگر نه طلب چیزی را که وجود آن محال [و] وصول آن خیال باشد نزد ارباب کمال از معنی دور است. چنان که آورده‌اند که:

حکایت [قیح منظر و عیاره خیره‌سر]

شخصی قیح منظر به دلارامی ملیح پیکر عاشق شده عنان اختیار از دست داد.

هر چند زاری و نیاز عرض نمود [و] [۱۵۷ ب] سیم و زر بسیار به خدمت او فرستاد دلارام سر فرو نیامد و به فرمان او گردن نهاد و معشوقه [ای] عاقله بود. دید که در آن گذر، آمد شد او بسیار می‌شود، کار از تندی و تلخی و اعتراض گذشته و بعد الیوم قصه او به زبان مردم افتاده منتشر خواهد گشت. او را نهانی به پای دریچه طلبیده به زبان رفیق و ملایمت گفت که اگر هوای وصال من داری و می‌خواهی که مرا صید ساخته به کمند خویش در آری مدتهاست که آرزویی در دل دارم از خاطر بیرون کن تا تو را به خلوت خانه وصال برم.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۷۲

بیت

مرد عاشق تصوّر جان کرد که به جانان ز جان مضایقه نیست

از آن‌جا که آرزومندی جمال و هوای حریم سراپرده وصال است سوگند عظیم یاد کرد که تا تو را به آنچه تمنا کرده [ای] نرسانم
قدم در دایره طلبکاری وصال گرانمایه تو نگذارم. مقصود خود بگویی تا در حصول آن به جان خود کوشیده منت شمارم.

عیّاره خیره سر جواب گفت که ای محبّ جانی و ای مشفق دو جهانی بدان که بعد از دولت وصل [۱۵۸ الف] دوست محنت فراق
بلائی است به غایت صعب، خواه به مرگ و خواه به زندگانی، و نزد عشاق بلای مرگ بهتر [ست] از جفای فراق.

بیت

گویند که از مرگ بتر چیزی نیست چیز بتر از مرگ جدایی باشد

شنیده‌ام که آب زندگانی شربتی است که فایده آن حیات جاودانی است.

می‌خواهم که پیدا سازی تا من و تو هر دو بخوریم و بی‌دغدغه اجل جانگداز خانه‌برانداز روزگار به سر بریم.

بیت

عاشق ساده‌لوح بیچاره گفت با خود که این نه دشوارست

می‌توان گفت کس بر قنّاد یا خود اندر دکان عطار است

پرسید که ای سرو قد گلرخسار و ای شکر لب شیرین گفتار. آنچه فرمودی کجا یافته [شود و] به دست توان آورد.

جواب شنید که در شهر اسکندریه پیری است خضر نام. او بدان مقام رسیده و از آن شربت جرعه‌ای چشیده. ازو معلوم توان کرد.

جوانمرد اسباب راه ساخته متوجه اسکندریه شد و بعد از مدّت مدید و روزگار

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۷۳

بعید بدان دیار رسیده به خدمت خضر مشرف گردید. بعد از عرض نیاز از خضر قصه آب زندگانی سؤال کرد.

خضر [۱۵۸ ب] چندان صفت ظلمات و ریاضت راه گفت که بیچاره از مدّعی خویش دل‌سرد شد و از خجالت باز آمدن را لایق
ندید.

این مثل را برای آن آوردم که اگر کمال خواستی که تو را به وصال حسن رساند چیزی که حصول آن ممکن نیست نبایست
طلبیدی.

طالب گفت شاید مرا به محک تجربه امتحان می‌نماید. تو نشان درّ شب‌افروز گوی که من درین خدمت استوارم، چنان‌که از
مفارقت جان شیرین باک ندارم.

بیت

گوهر مقصود باید، روی در دریا نهم یا به کام دل رسم یا سر به جای پا نهم

دوراندیش گفت شنیده‌ام که در ملک ریاض پادشاهی است کامیاب نام و درّ شب‌افروز در خزانه اوست. اما تو را تا به آن‌جا
رسیدن مشقّت بسیار باید دید و مراحل پر خطر طیّ کرده بار محنت می‌باید کشید.

طالب گفت سخن یکی است و مرا در پیدا شدن درّ شب‌افروز چاره نیست.

برخاست و به طریق تجّار اسباب ترتیب داده از کمال رخصت گرفت و مطلوب را طلبیده وداع کرد و روی به دیار ریاض [۱۵۹
الف] نهاد و بعد از چندگاه که راه بسیار و منازل بی‌شمار طیّ کرد کاروان دگر برو همراه شد، و آن کاروان عزیمت دیار سعادت
داشت و سالار آن را بهبود می‌گفتند.

جوانی بود به سیرت و صورت آراسته و همه کس را به خدمت او میل تمام بود.

صحبت او طالب را موافق افتاد و در میانه ایشان اتحاد بسیار دست داد.

روزی بهبود از طالب سؤال نمود که چرا فراغت سلطنت را گذاشته ریاضت سفر اختیار کردی و پشت بر مهمات حشم و خدم که امیدوار تو اند داده روی به جهان گشتگی آورده‌ای. چون طالب بهبود را یار موافق و دوست مشفق دید جواهر هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۷۴

اسرار گنجینه خود را با او در میان آورده کیفیت احوال خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد.

[بهبود و مسعود]

بهبود گفت من نیز درین امر با تو مددگاری تمام نمود [ه] و در عالم همت و یاری هم‌معنان تو می‌توانم بود. من برادری دارم در خدمت کامیاب او را مسعود می‌گویند.

اگر صلاح دانی نامه‌ای نویسم به او تا کمر خدمت تو بسته چنان سازد که مراد تو زودتر به حصول پیوندد.

طالب [۱۵۹ ب] گفت:

بیت

نازنین، طبع، تو را سربه‌سر اندیشه نکوست تو لطیفی و تو را لطف و کرم عادت و خوست
این سؤال تو به آن ماند که بیمار دل از جان بر گرفته را گویند که صحت را چونی.

مددگاری که به من می‌دهی طوق وفائی است که بر گردن جانم می‌نهی.

بهبود سفارش‌نامه [ای] از روی تأکید تمام به مسعود نوشت و چون به محلّ مفارقت رسیدند بهبود و طالب یکدیگر را وداع کرده کاروانها از هم جدا شدند.

طالب بعد از چند روز به جایی رسید که آن را از غایت فتنه و آشوب تنگنای حیرت می‌گفتند و در آن گذر گبری بود خذلان نام. جمعی را از طایفه بی‌باک که به هنر و پیشه [ای] راهبر نبودند از هر بیشه آورده با خود نگاه می‌داشت و از هر طرف که قافله‌ای پیدا می‌شد راه بر ایشان گرفته غارت و تاراج می‌کرد. چنان که هر کس به چنگ ایشان افتاد [ی] ناچار دل از جان برداشته خاطر به مرگ قرار دادی.

چون آن جماعت از آمدن طالب خبر یافتند دست به نیزه و تیغ و تبر کرده به سر راه شتافتند. و طالب اسپه داشت [۱۶۰ الف] طالع نام که از پدر به میراث به او رسیده بود و از عرب جهت او تحفه آورده بودند و در ملک عرب و عجم مشهور بود.

بیت

سمندی بود زیبا لیک خود گام گهی تند و گهی سرکش گهی رام

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۷۵

محلّ بازی، آن توسن چنین بود که گه بر آسمان گه بر زمین بود

طالب طالع را جولان داده مردم خود را بر جنگ تحریض نمود و دست بر قبضه شمشیر آبدار برده به میدان کارزار در تاخت و بازار حرب ایشان چون کوره آهن‌گراں گرم گردیده آواز گیرودار از بسیط خاک به اوج افلاک رسید و هر لحظه طالب سمند باد رفتار خود را بر آن گرگان شیر شکار تاخته حمله می‌آورد و ایشان را همچون گوسفندان در پیش انداخته در دامن صحرا پریشان می‌کرد.

تا عاقبت کار، خذلان گبر نعره بر سرهنگان خود زده و همه به یکبار حمله آوردند و طالب را طالع نیز روی به سستی نهاده بود و طالب را دستگیر کردند و خذلان اموال را قسمت کرده او را بند فرمود و [به] وسوسه که یکی از نزدیکان او بود سپرد.

طالع در [۱۶۰ ب] یک روز چنان ضعیف شد که دزدان هیچ‌یک در محلّ قسمت مال [آن را] قبول نکردند، چنان‌که شاعر گوید:

بیت

از اسپ همین موی میانی دارد تصویرش اگر کنی نشانی دارد
هر سو حرکت دهد نسیمش گاهی بندند گمان برو که جانی دارد
اما وسوسه به طالب هر لحظه طوری بودی. گاه وعده نجات می‌داد و زمانی از بیم [قصد] هلاک جانش می‌فرمود.

بیت

غمش گاهی برادروار می‌خورد گهی سوی هلاکش دست می‌برد
گهی می‌ساختش از مژده‌ای شاد گهی اخبار نومیدیش می‌داد
و طالب مدتها برین منوال احوال می‌گذرانید و هر زمان رقمی در باب نجات خویش بر صفحه خاطر می‌کشید تا آن‌که شبی وسوسه
را عارضه‌ای دست داده از

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۷۶

پای درآمده سر به بالین ضعف نهاد.

بیت

چو گردی مقتید به چنگِ عدو فرار است لایق محلّ گریز
ستیزه بود با خود آن دم قرار نه عقل است با خویش کردن ستیز

[دیدار طالب با خرد خرده‌دان]

طالب فرصت را غنیمت شمرده از خانه بیرون آمد دید که طالع بر در ایستاده و [۱۶۱ الف] قوّت تمام گرفته.

بیت

به خوبی چنان گشته باز آن سمند که از چشم بودیش بیم گزند
به تحریکِ فارس، گر از جا جهد به فرق سپهر برین پا نهد

طالب آن را بر خود شگون گرفته بر وی سوار شد و روی به راه نهاد و از اول شب تا محلی که ترک زرین‌قبای روز برین طارم
لا‌جوردی دلفروز آغاز جلوه کردی، و زنگی شبرنگ شب از بیم تیغ زران‌دود جمشید خورشید، روی به قله کوه مغرب آورد راه
پیمود و بیابان نور دید. چون کارش از سر حدّ آن‌که خذلان گبر در عقب او باشد گذشت و خاطرش از دغدغه مخالفان فارغ
گشت بر لب دریایی رسید که از غایت بی‌کرانی همای تیز پرواز اندیشه،

بیت

شدی ز برق، شتابنده تر هزاران سال ز یک طرف به سوی دیگرش چو کردی عزم

...بر آن طرف نرسیدی و ریختی پروبال

پیری دید بر لب دریا نشسته، نور طاعت در جبین او پیدا و آثار صبح سعادت در چهره او هویدا. از اسپ فرود آمده به خدمت او

متوجه گردید. چون پیر از کیفیت

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۷۷

حال او استفسار فرمود طالب [۱۶۱ ب] آرزوی نیاز مدّعی خویش و آنچه بر سر او گذشته بود تقریر نمود و شمّه [ای] از احوال پیر
و راه گذر پرسید.

پیر جواب گفت که مرا خرد خرده‌دان می‌گویند و این دریا بحر خیال نام دارد و والی جزایر بحر خیال برادر کامیاب است و او را همت می‌گویند و این گذر او به من سپرده است و مهم تو نیز تا به ملازمت او نمی‌رسی مشکل بر نمی‌آید و کار تو بی‌اهتمام او بنیاد ندارد.

طالب گفت همان قصه پیر است و سکندر که شنیده [ای]. چون من عنان اختیار از کف داده‌ام و دست امید در دامن سالکان طریقت زده [و] پای در راه طلب نهاده‌ام مناسب آن است که تو نیز درباره من عنایت فرمایی و درین سرگشتگی مرحمت مصروف داشته راهی نمایی.

خرد خرده‌دان گفت درین دریا جزیره‌ای است که آن را بیشه فیض می‌گویند و همت در آن جزیره می‌باشد و همه کس را جرأت رفتن آن‌جا نمی‌دانم. اما چون در کار خویش صادق آمده‌ای بیا تا من تو را به ملازمت او برسانم.

طالب گفت:

بیت

گاه در دل، گاه در چشم ترم جا می‌کنی شکر این دولت چه سان گویم، کرمها می‌کنی

[۱۶۲ الف]

خرد خرده‌دان طالب را بر کشتی نشانده به بیشه فیض آورد و به ملاقات همت مشرف ساخته آنچه از احوال او معلوم کرده بود به تمام شرح کرد.

همت نظر عنایت بر طالب گماشت و او را از آنچه تصور خرد خرده‌دان بود گرمی‌تر داشت و در محل رخصت چند دانه در شب افروز از خانه خویش بیرون آورده که رشک دانه‌های صندوق لاجورد چرخ بود به طالب تسلیم کرده گفت این متاعی است که در خانه ما بسیار است. باید که هر جا باشی و هر مشکلی که تو را روی نماید و به هر طرف که روی و دشواری تو را پیش آید بدین جانب توجه نمایی

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۷۸

که به عنایت بی‌نهایت الهی تو را یاری نمایم و عواقب مشکلاتی که دست داده باشد بگشایم، و چند کس همراه طالب کرده او را رخصت فرمود.

چون طالب از دریا برآمد بر اسپ خود سوار شد و ملازمان همت را وداع کرده جانب شهر صفا توجه نمود و بعد از قطع چندین بادیه و مراحل و نور دیدن بیابان و صحرای بی‌پایان [۱۶۲ ب] و صور منازل چون نزدیک شهر صفا رسید خبر یافت که کمال نیز رخت هستی از عالم فانی به جهان جاودانی کشیده و سلطنت به مطلوب قرار گرفته و حسن که طالب این همه جفا در وفای او دید به مطلوب رسید. چندان که تأسف خورد فایده نداد. غرض من از روایات این حکایت آن است که جفا کشیدن برای مردم بی‌وفا کاهش جان است.

شبهانگ گفت بلی آنچه در باب حسن و طالب فرمودی می‌تواند بود. اما نیک و بد همه جائی است. اگر حسن به طالب بی‌وفایی کرد اما نشنیده [ای] که مراد در یکجتهی داعی چه وفاداری به جای آورد.

فرهنگ گفت قصه داعی [و] مراد چگونه بوده است.

شبهانگ گفت:

حکایت [داعی و مراد]

آورده‌اند که در مصر دو برادر پادشاهی می‌کردند و سکنه و رعایای مملکت را به رشحه سحاب عدل و احسان چندان که ممکن و

مقدور بود می‌پروردند. یکی را نامدار و دیگری را کامگار می‌گفتند.

بیت

هر دو را همنشین، سعادت و بخت هر دو را عدل و داد پیرایه

هر دو را یار، دولت و اقبال هر دو را خلق و خوی همسایه

نامدار همیشه شمشیر جوهرنگار [داستی] و سمند شجاعت در میدان جلادت [۱۶۳ الف] تاختی که اگر کسی پای از دایره پرگار
عدل بیرون نهادی گردنش زده،

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۷۹

سرش را چون نقطه در انجمن روزگار انداختی.

و کامگار پیوسته در گلشن عشرت و عیش نشسته و در بر غم ایام نافرجام بسته روزگار می‌گذرانید و مدام شراب ناب با ساقیان
سیمین ساق طنّاز و مطربان گل‌عذار خوش آواز می‌کشید.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب؛ ص ۷۹

مدار پسری داشت داعی نام، در فضل و کمال تمام و به حسن و جمال نادره ایام.

بیت

زیبای سریر شهریاری دارای دیار نامداری

شایسته تاج سرفرازی جان همه کس به دلنوازی

کامگار دختری داشت مراد نام که هرگز نقاش [خیال] بر لوح ضمیر هیچ کس چنان صورتی دلپذیر نکشیده بود و در بوستان خوی
و لطافت کسی به طراوت گل روی او ندیده بود.

بیت

ایام ندیده آن‌چنان طرفه‌نگار در حسن و جمال خوشتر از باغ و بهار

سیمین ذقنی و گل‌بدن، غنچه دهان نسرين بر و سرو قامت و لاله‌عذار

نامدار وزیری داشت مقصود نام. مقصود که به زیلوچه وزارت می‌نشست برای کامگار درّی شهوار تحفه آورده بود که هرگز
جوهری روزگار در صندلی جواهرنگار فلک چنان درّ یتیم مشاهده نکرده بود. [۱۶۳ ب] بلک غواص اندیشه از دریای فکرت مثل
آن دانه یگانه بیرون نیاورده بود و آن را «گوهر مقصود» می‌گفتند و کامگار آن را گوشواره ساخته در گوش مراد انداخته بود.

گویند روزی نامدار کامگار را ضیافت کرد و اهل‌بیتش را نیز چنان‌که طریق خویشی است به خانه آورد و تکلفاتی که آئین
پادشاهان است ترتیب کرده دولت ملازمت برادر را غنیمت شمرده اظهار اتحاد و محبت می‌فرمود.

قضا را آن روز داعی به شکار رفته بود. چون باز آمد کامگار را عذرخواهی کرد و وظیفه خدمتگاری و نیازمندی به جای آورد و
این چنین اقربا را یک‌به‌یک به زبان

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۸۰

لطف عذرخواهی می‌نمود تا آن‌که نوبت به مراد رسید.

چون چشم داعی بر جمال مراد افتاد خدنگ محبت او در دل داعی نشست و عنان اختیار از دست داد. چنان‌که اهل مجلس از
محبت او واقف شدند. داعی دست‌وپا گم کرده قدم از خانه بیرون نهاد.

بیت

شحنه عشق طرفه تجاری است باید این شیوه را ازو آموخت

بنده‌ای را به یک نظر بخرید در زمانش به عالمی بفروخت

[۱۶۴ الف]

چون نامدار کیفیت حال مشاهده کرد.

بیت

پدر را جان شیرین است فرزند کسی در غم نخواهد جان خود را

متأمل و متأثر شد.

کامگار دانست که حال چیست اما به طریق مطایبه سؤال نمود که حال چیست و موجب تفکر و اندیشه که در بشره تو ملا-حظه

می‌کنم چه تواند بود.

نامدار تبسم نموده گفت:

بیت

چون ظاهر است فتنه درد نهان تو را گفتن چه حاجت است که گویم بدان تو را

بدان که داعی و مراد که دو تازه نهال بوستان زندگانی مانند به سرحد کمال رسیده‌اند و بر عمر اعتمادی نمی‌توان کرد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۸۱

بیت

اعتمادی نیست بر عمر گرامی ساعتی باری این ساعت که هستی، عمر من غافل مباش

مناسب آن است که ایشان را به وصال یکدیگر شاد گردانیم.

کامگار گفت:

بیت

به هر چه رای تو فرمان کند نیچم سر به هر طرف که غمت ره کند نتابم روی

هر نوع که به خاطر رسیده و در ضمیر نیز ممکن گردیده عین صلاح است.

مصرع

صلاح من همه آن است کان تو راست صلاح

[نامردی با داعی]

برین معنی هر دو اتفاق نموده مراد را نامزد داعی کردند و به تهیه [۱۶۴ ب] جشن مواصلت ایشان اشتغال فرمودند.

قضا را هم در آن ایام نامدار را عارضه‌ای دست داده از دامگاه فنا روی به آرامگاه بقا نهاد و پادشاهی به کامگار قرار گرفت و

داعی بیشتر از پیشتر به ملازمت قیام می‌نمود و کامگار نیز روز به روز عنایت و شفقت درباره داعی می‌افزود.

روزی به خود گفت که چون داعی را مصیبت فراق پدر دست داد و آتش جانگداز اجل داغ هجران بر دل پر درد او نهاد مناسب

آن است که او را به گلستان وصال مراد رسانم و از حدیقه بهارستان امید بهره‌مند و برخوردار گردانم و بدین عزیمت، فرمود که

شهر را آیین بندند و در آن باب قدغن نمود و تعجیل تمام فرمود که فتنه‌انگیز که یکی از بواب بود قدم پیش نهاد.

بعد از ادای دعا و ثنا گفت که آدمی را هیچ کار شتاب رای، صواب نیست.

خصوصاً پادشاهان را که مدار کار عالم بر ایشان است و در هر مهمی که کسی

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۸۲

تعجیل کرده است کارش به پشیمانی کشیده و به ندامت انجامیده. چنان‌که در بغداد خواجه‌ای دختر خود را به عیاریشه‌ای [۱۶۵] الف] سپرد.

کامگار گفت [حکایت] دختر خواجه بغداد چگونه بوده است.

حکایت [دختر خواجه بغداد و عیاریشه]

آورده‌اند که در بغداد خواجه‌ای بود به تجمیل بسیار و اساس بی‌قیاس و از فرزند که پیوند جانی [و] منتجه ایام زندگانی است دختری داشت.

بیت

عقل حیرانش که بود آن نازنین از نور پاک کان لطافت نامدی باور کسی را ز آب و خاک

نازینی که مه و مهر پی دیدن او پدر و مام شب و روز بسی گردیدند

ساکنان سر آن کو چو بدیدند رخس گر کسی گفت که من دیدم ازو نشیندند

روزی مادرش دید که دختر در عالم حسن بی‌مثال گردیده و به سر حد کمال رسیده. به او نازش نموده به نوازش بسیار گفت ای

نخل گلندام و ای سرو خوش خرام،

بیت

[د]انی که ندیده مثل تو کس به جمال دانی که به دلبری تو را نیست مثال

دانی که رسیده‌ای به سرحد کمال در دهر کسی چون تو محال است محال

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۸۳

یگانگی خدای را مسلم است و تو به حد [کمال] رسیده و من عمر گرانیه را به خرسندی جمال تو گذرانیده، آرزوی آن دارم که

گلی از گلبن قامت تو بچینم و میوه‌ای در باغ [۱۶۵] ب [زندگانی تو ببینم. لایق مواصلت و قابل مصاحبت تو چگونه کسی می‌تواند

بود.

دختر سر خجالت در پیش انداخت. باز که مادرش بدین سؤال اقدام نمود.

دختر جواب گفت ای والده مشفقه مهربان، عالم را بقا و اهل عالم را وفا ممکن نیست.

بیت

نیست عالم را بقا و اهل عالم را وفا پس همان بهتر کز اینها گوشه‌ای گیرد کسی

چه خوش گفت آن عارف پاکباز در آن دم کزین عالم خاک رفت

چو کار جهان جمله آرایش است خوش آن کس که پاک آمد و پاک رفت

اما چون می‌پرسی اولی آن است که مرا به کس مواصلت نشود، و اگر شود باری درویش باشد و قدم در بادیه نهاده وادی توکل

می‌پیماید و به طاعت و تقوی که سرمایه دولت عقبی است قیام می‌نماید. چرا که شاید بدین ملازمت سعادت آخرت میسر گردد.

مادر دختر ازین سخن به غایت شاد کام گردید و قصه گذشته به شوهر خود گفت.

پدرش نیز ازین سخن خوشدل شد.

بعد از چند روزی مادرش از عالم فانی مرکب عزیمت به جهان جاودانی راند و دختر در گوشه کاشانه [۱۶۶] الف] تنهایی با غم و

اندوه فراق مادر بماند.

روزی پدرش به در صومعه عابدی گذر کرد که نور عبادت از جبین او هویدا و صفای مجاهده و مشاهده در چهره او پیدا بود،

چنان که حق - سبحانه و تعالی - می‌فرماید «سَيَمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ» (فتح، ۲۷). به خود گفت آن‌که دختر مرا به مصاحبت شایسته باشد این زاهد است و قدم در صومعه نهاد و به هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۸۴ حرمت تمام سلام کرد.

آن زاهد نیز به تعظیم برخاست و جواب سلام باز داد. بعد از ساعتی که با هم صحبت داشتند خواجه گفت که مرا به خدمت شما ارادت تمام شده و از تو تمنّایی دارم و می‌خواهم که به اجابت مقرون داری. عابد گفت آنچه از دست برآید به جان اقدام نمایم. خواجه گفت در خانه سرپوشیده‌ای دارم و چنین خیال دارم و می‌خواهم که او را به بندگی قبول فرمایی تا آب وضویی آماده نماید. اگر اسباب دنیا باید مرا نیز بسیار است.

زاهد به خود تخیل کرد که چه باشد آن‌که تنها درین تاریک جای نشسته محبوب [۱۶۶ ب] رعنایی خدمت تو کند. طاعت تو را نقصان نخواهد داشت.

جواب گفت که من او را قبول می‌کنم. اما وقتی که این دختر تو دل از هوی و هوس دنیا بردارد و تو نیز مرا تکلیف قید دنیا نکنی و دختر را شب که همه مردم آرام گیرند به من سپاری تا به صومعه خویش آرم. خواجه گفت قبول کردم. به خانه آمد و دختر را خبر کرده و کیل او شد. زاهد را طلبید و دختر خود را به نکاح او درآورد. چون از خانه قاضی بیرون آمدند زاهد گفت من خانه را می‌دانم. پگاه به خدمت حاضر خواهم شد و سخن همان است که گذشت و متوجه صومعه خود گشت.

چون پگاه شد خواجه ساختگی دختر کرده در دهلیز [به] انتظار عابد می‌بود و قضا را پیش از آن‌که عابد بیاید عیار پیشه [ای] را بر آن کوچه گذر افتاد و در خانه خواجه را باز دید. خود را در دهلیز انداخته. خواجه تصور کرد که عابد است. عیار پیشه را گفت بنشینید تا امانت آورم و به شما بسپارم.

عیار پیشه دانست که خواجه غلط کرده است. به خود اندیشه کرد که اگر امانت همان تنکه باشد غنیمت است. [۱۶۷ الف] ناگاه دید که شخصی بیرون آمد و زنی همراه اوست. دست زن گرفته به او سپرد و عذرخواهی کرد. خیره‌سر غنیمت شمرده رو به راه نهاد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۸۵

تا او رفت عابد رسید، خواجه را آواز داد. خواجه تصوّر کرد که چون شب بیگاه بود عابد مراجعت نموده باشد. بیرون آمد و پرسید که موجب برگشتن خیر باشد.

عابد گفت برگشتن خطاست امانت بسپار.

خواجه دانست که امانت به دیگری سپرده. دست بر سر زد و گریبان چاک کرد، واویلا و خروش برآورد، و هنوز عیار پیشه در آن محله بود که غوغای دزد از عقب او پیدا شد.

عیار پیشه از غایت توهم دختر را گذاشته راه گریز برداشت.

دختر ازین حال متوهم شده حیران گردید و غیر از برگشتن چاره‌ای ندید. چون به در خانه خویش آمد حال پدر و زاهد را مشاهده کرد و قضیه گذشته را با ایشان در میان آورد.

مقصود ازین حکایت آن است که کار بی تأمل کردن موجب پشیمانی است.

به آهستگی کار محکم شود ز تعجیل، دشوار [و] درهم شود

بنایی که سازند در روزگار [۱۶۷ ب] برآید...

[اینجا نسخه افتادگی دارد]

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۸۷

[حکایت سکندر ذوالقرنین] [و خضر]

...فتح رکاب و ظفر گرفته لجام لقبش ذوالقرنین و در باب آن که او را ذوالقرنین می‌گویند سخن بسیار است.

اما صاحب قصص می‌گوید که گوشه عالم را قرن می‌گویند و [چون] او در مشرق و مغرب پادشاهی کرد به ذوالقرنین ملقب شد. و حضرت شیخ نظامی - قدس سره - در سکندرنامه می‌فرماید که قرن گوش را می‌گویند و او درون گوش خود گوشه دگر داشت و بعضی گویند دو قرن پادشاهی دنیا کرد.

القَصَّة کارهای عجیب غریب در عالم کرد. یکی از آن جمله سَدِّ ياجوج و ماجوج [است] و این آیه در شأن او آمد: «إِنَّ يَأْجُوجَ وَ مَاجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا» (کهف، ۹۴).

و دیگر آن که ساختن آینه بود و سبب آن شد که مردم قوافل دریابار از دست دزدان جزایر نزدیک او اظهار ترک آمد شد سفر کردند و او بعد از تأمل بسیار آینه‌ای ترتیب داد. گویند آینه [ای] بود در هفت گز بلندی و بعضی گویند چهارده گز، و بر کناره دریا مناره‌ای ساخت در غایت ارتفاع و آن آینه را بر بالای آن مناره تعبیه کرده [که] تمام جزایر [۱۶۸ الف] دریابار [را] دیده دزدان را [می] گرفت.

و کار دیگر سفر دریای محیط بود و آن قصه در تاریخ سلطنت او گفته

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۸۸

خواهد شد.

بعضی گویند پیغمبر بود و بعضی گویند الهام به او می‌رسید.

روزی نشسته بود [که] حکما به تقریب صفت آب زندگانی کردند تا به حدی که سکندر را آرزوی آب زندگانی عنان گرفته به جانب ظلمات کشید و آن پادشاه دادگستر و فرمانروای ممالک هفت کشور با لشکر کوه شکوه و [مردم] انبوه متوجه ظلمات گردید.

بیت

سپاه برون از حساب و شمار سفید و سیه همچو لیل و نهار

فرمود که چون راه دور و مشقت بسیار است پیر [ان] کهن را همراه نیاورند که تاب محنت آن راه دور ندارند.

و او را دو برادر نایب مناب بود: یکی خواجه خضر و دیگری خواجه الیاس و پدر ایشان را عمر به حد کمال رسیده بود و ایشان دولت ملازمت پدر را غنیمت شمرده گذاشتنش را لایق ندیدند و از بیم سیاست سکندر او را در صندوق انداخته همراه بردند. بعد از چندگاه به وادی رسیدند که در آن نواحی آب نبود.

بیت

منزلی همچو وادی مجنون خواری و محتش ز حد بیرون

[۱۶۸ ب]

ز آتش آفتاب عالم تاب گشته در قعر خاک پنهان آب

مرغ از آن‌جا در اضطراب شده بلک در نیم‌ره کباب شده

در هوایش نسیم شعله‌فروز شعله جانگداز عالم سوز

و لشکر به واسطه بی‌آبی مضطرب شدند و سکندر نیز متحیر مانده متأسف گشت و گفت سهو کردیم که پیری با خود همراه نیاوردیم.

خواجه خضر و خواجه الیاس به خدمت پدر آمده کیفیت حال بی‌آبی و درماندگی لشکر را گفتند.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۸۹

او جواب داد که اگر درین بیابان نی پیدا شود بیخ آن را بکنید که آب بیرون می‌آید.

ایشان به ملازمت اسکندر آمدند و او را ازین صفت متفکر دیدند. زانوی ادب بر زمین نهادند و به عرض رسانیدند که ما از پدر شنیده‌ایم که اگر کسی در بیابان بماند و آب نیابد جهد نماید که بوته نیی پیدا نماید که بیخ آن به آب نزدیک است.

سکندر را این سخن پسندیده افتاد و به هر جانب بدین مطلب کس فرستاد تا بوته نیی پیدا کردند و آب یافتند و لشکر از آن مرحله پر خطر سلامت گذشت.

و سکندر بعد از مدّت [۱۶۹ الف] مدید و روزگار بعید که کوهها برید و بیابا [نها] طی کرد [به] بند ظلمات رسید. تنگنایی دید که [در] تاریکی، شب تاریک نزد او حکم روز روشن داشت.

بیت

یکی تنگنا چون دل جاهلان سیه چون سر زلف سنگین دلان

ز تاریکی و بیم آن تنگ‌راه نکرده بدان جا گذر مهروماه

متأمل شد که کسی که به طلب آب زندگی درین تاریکی رود که تواند بود و چون رود و محل بازگشتن [را] چه گونه راه یافته مراجعت تواند نمود.

خواجه خضر و خواجه الیاس حاضر بودند. ما فی‌الضمیر سکندر را به فراست دریافته پیش پدر رفتند و مضمون حال باز نموده گفتند کسی که آن‌جا رود چه گونه باز آید.

پدر ایشان گفت هیچ چیز از اسپ زیرکتر نیست. اگر مادیانهای کزه‌دار سوار شوند و کزه‌های آن اسبان را بیرون نگاه دارند. ایشان به بوی نتاج خویش باز راه‌بری نمایند.

چون ایشان به خدمت سکندر باز آمدند سکندر با ایشان درین معنی مشورت فرمود.

ایشان گفتند ما نیز با یکدیگر تا غایت درین اندیشه بودیم و آخر الامر به خویشتن

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۹۰

چنین قرار دادیم، و آنچه از پدر شنیده [۱۶۹ ب] بودند تقریر نمودند.

سکندر ایشان را سوگند داد که کیست که این تعلیمات به شما می‌گوید. چرا که این کار پیران است نه کار جوانان.

بیت

در جهان کار هر کسی پیدا است زان که در کارها تفاوتهاست

ایشان [عذر] گناه خویش از سکندر طلبیدند و کیفیت آوردن پدر را به عرض رسانیدند.

سکندر پدر ایشان [را] طلبیده نوازش فرموده پرسید که شاید در راه آب بسیار پیش آید، آب زندگانی را چون معلوم کنند.

گفت از طیور چندی را کشته همراه برند و در هر آب که زنده شده پرواز کنند معلوم خواهد شد.

و سکندر آن‌کار را به خضر و الیاس مقرر کرد و ایشان به همان طریق که تقریر افتاد رفتند و به سرچشمه حیوان رسیدند و ساغری

در کشیده زنده جاودان گشتند.

بیت

آب جانبخش [به] الیاس و خضر بود نصیب این قدر بود که گردید سکندر باعث

بعد از آن مطهره را پر آب کردند و برگشتند و چون بیرون آمدند سکندر دست در طعام داشت [آن را] نزدیک خویش طلبید. در پیش او دو نهال بود که از بی‌آبی [۱۷۰ الف] همچو اشجار خزان دیده زرد و زار گردیده بودند. گویند یکی سرو بود و دیگری صنوبر، و آن مطهره را بدان دو درخت تکیه فرمود تا بعد از طعام آب خورد.

قضا را هنوز سکندر دست در طعام داشت که جانوری از هوا در رسید و سرپنجه در آن مطهره زده درید و راه چشمه حیوان نیز از نظر ایشان [بر کنار] افتاد و سکندر از آب حیوان محروم ماند.

غرض از این حکایات آن است که در بعضی کارها تعلل نباید کرد.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۹۱

فتنه‌انگیز گفت آری آنچه شما فرمودید راست است، اما در اکثر مهمات که تعجیل کرده‌اند عاقبت پشیمانی دارد. چنان که سلطان شام به جنگ کیخسرو تعجیل کرده شکست یافته تاج و تخت از دست داد.

داعی گفت بیان کن که جنگ سلطان شام و کیخسرو چگونه بوده.

فتنه‌انگیز گفت:

حکایت [جنگ سلطان شام با کیخسرو]

آورده‌اند که چون کیخسرو بن سیاوش پادشاه شد و لوای سلطنت در ملک نیمروز برافروخت و به رشحات عدل و احسان روی زمین را سرسبز و خرم ساخت،

بیت

شاه فلک سریر جوانبخت کامگار صافی ضمیر و پاک‌سرشت و نکونهاد [۱۷۰ ب]

دامش گرفته طایر ایام را به کام نامش گرفته روی زمین را به عدل و داد

روزی بر سریر کامگاری و چهاربالش شهریاری نشسته بود که شخصی دادخواهی کرد. کیخسرو او را پیش طلبیده احوال پرسید. دادخواه گفت:

بیت

ای شهنشاه سلیمان حشمت دارا حشم کز نهیت شد مخالف چون مه نو در گداز

از ره دور آمدم پیشت ز دست ظالمی داد من بستان ز راه لطف و نومیدم مساز

مدت چند سال شد که در شام سرمنزلی ساخته‌ام به عشق تمام، و حالا پادشاه آن دیار می‌خواهد که ویران کرده داخل چهارباغ خود سازد و غیر از آن که التجا به

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۹۲

در گاه گردون اشتباه تو آورده‌ام چاره‌ای نمی‌دانم.

کیخسرو منشی را طلبیده گفت رقعته‌ای از زبان من بنویس که خانه این درویش را جهت خاطر ما ویران مساز، و درین معنی مبالغه تمام لازم دار. منشی قلم بر گرفت و نوشت:

بیت

«ای که بهر نامه‌ات هر گه قلم گیرم به دست گاه و صفت گم کند عقل از تحیر دست و پای
خامه گوید کاندرین راهم حد رفتار نیست نامه گوید کاینچنین دیباجه را سهل است جای
[۱۷۱ الف]

صاحب سریر بارگاه سلطانی، فرمانروای کارگاه کامرانی، مبارز معرکه کشور ستانی، مهر سپهر شهریاری و سپهر مهر جهاننداری،
خلیفه فرخ رخ فرخنده فرجام، یعنی سلطان صبح خیز ممالک شام،
بیت

اگر چه دولت وصلت نمی‌شود حاصل زیاده وصل تو یک لحظه نیستم غافل
سلطان را بعد از دعوات محبانه و تحیات مخلصانه مرفوع رای ضمیر منیر آن‌که:

حضرت مالک قدیم، حکیم و دین کریم صلاح کار هر کثرت را به وحدتی باز بسته و سلاسل کار شهری را به پیرایه تدبیر
شهریاری پیوسته، و رقم «إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ» (سوره ص، ۲۶) بر صفحه احوال او کشیده که عقد
جمعیت ساکنان آن دیار بی‌اهتمام آن نامدار انتظام نگیرد و سرانجام نپذیرد.

آن پادشاه نیز باید که پیوسته مقیمان دیار خود را چون ریاحین چمن به نسیم شفقت و باران سحاب مرحمت سرسبز و خرم دارد،
بلکه خود در کشاکش ایام بوده ایشان را در گذر صرصر خزان احزان نگذارد، و همیشه بر لوح خاطر نقوش عدل که سرمایه [۱۷۱
ب] حصول امانی و آمال و رأس المال سعادت دو جهانی است به قلم
هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۹۳

احتیاط نگارد، و اگر [از] صراط مستقیم عدل و راستی عدول بجوید و به تمنای هوای نفس طریق ناصواب پوید، بی‌شکّ اخلال بر
احوال حوالی مملکت او راه یافته قواعد امن و سلامت متزلزل خواهد شد.

غرض ازین حدیث آن است که یکی از ساکنان آن آستان آمده [عرض] نمود که در جوار دارالسلطنه آن حضرت سرمنزل ساخته
است، چنان‌که خانه مور ناتوان در پناه ملک سلیمان. و حالیا خدام را داعیه شده است که آن کاشانه را ویران ساخته داخل دولخانه
سازند و داور بدین امر راضی نیست که «حَبِّ الْوَطْنِ مِنَ الْإِيمَانِ».
توقع آن‌که ملازمان را از رنجاندن او منع فرمایند.

بیت

یادگاری را نشاید بهتر از نام نکو پس همان بهتر که ماند نام نیکو یادگار
البته البته چنان سازد که آثار مرحمت به ظهور پیوندد. زیاده مبالغه لایق ندید.
آفتاب دولت سلطانی بر سریر جهانبانی پاینده باد.»

چون درویش‌نامه کیخسرو را به سلطان شام رسانید [۱۷۲ الف] و سلطان بر مضمون حال مطلع شد نامه را بدرید و او را سیاست
فرمود.

چون خبر به کیخسرو رسید جذبه حرارت شهریاری بجنبید و آتش غیرت جهاننداری در کانون سینه او شعله زدن گرفت.

بیت

امیران شاهنشاه کامگار برین نامور داشتندی قرار
بفرمود تا جمله برخاستند سپه را سراسر بیاراستند
یکی لشکری ساخت از هر گروه ز تیغ و ز جوشن قبا همچو کوه
سواران جنگی هزاران هزار شدند از سحر تا به شام استوار

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۹۴

و متوجه ممالک شام شد. چون نزدیک رسید خبر آمدن او به سلطان شام رسانیدند. او نیز سپاه گران خود را از هر کران جمع ساخته به حرب کیخسرو توجه نمود.

بیت

سپاهی بیاراست سلطان شام چو کوهی ز شامی و زنگی تمام
همه بادپایان شامی سوار همه ناوک‌انداز و خنجرگذار
همه نیزه‌ها را به خون کرده تیز چو مژگان خوبان گه رستخیز
در آهن نهان از قدم تا به فرق فروزان به چشم مخالف چو برق
چو شمشیر و خود شهنشاه چین ز ... تیزتر در پی خشم و کین
چنان تیغ کینه برافراشتند [۱۷۲ ب] که گویی به جنگ آرزو داشتند
چون این لشکر نیز از صحرا بیرون آمد میان هر دو سپاه اندک مسافت بماند.

جاسوس خیال به کیخسرو خبر داد که لشکر مخالف از حساب و شمار بیرون است و با این لشکر محاربه کردن نادانی و بعد از دولت نجات واسطه پشیمانی خواهد بود. مناسب آن است که پیشتر از آن که عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون رود باز گردی. اگر مخالف از پی براند به اندک سواری خواهد رسید. آن زمان جنگ باید کرد و اگر نیاید به ممالک خود رفته سپاه بر [...] اصلی می‌باید آورد.

بنابر آن کیخسرو پیرایه زیادتى [...] پرتاب کرده مراجعت نمود.

چون خبر هزیمت کیخسرو ملک نیمروز به سلطان شام رسید گفت مبادا که دشمن به چنگ آمده از چنگ بیرون رود و مرکب طلبیده از پی کیخسرو روان شد.

هر چند وزرای ملک آرای روشن‌رای گفتند که [کیخسرو] از عقب غنیم فرار اختیار کرده تعجیل نباید نمود، که گفته‌اند:

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۹۵

بیت

چو بگریخت دشمن به وقت ضرور بیاسای و سر در پی او منه
عدو را همیشه گریزان پسند که گفتند دشمن گریزنده به

[۱۷۳ الف]

سلطان به قول ایشان ملتفت نشده به سرعت از پی کیخسرو شتافت و در محلی که کیخسرو نیز عنان سمند هزیمت به عزیمت محاربه برتافت هر دو لشکر در برابر هم دست به شمشیر و تیر و تبر کردند.

بیت

دو دریای لشکر برآمد به جوش فلک از غریو یلان بست گوش
برآمد ز هر سو خروش و نفیر بشد تا به چرخ برین دار و گیر
ز آمد شد تیرباران تند نسیم اندر آن رهگذر ماند کند
ز گرد ستوران بشد بر سماک که بر پردلان سایه افکند خاک
ز پرسش در آن جنگ آشوب جوی همه تیغها را بگردید روی
دهاده ز هر سوی، بس گشت تیز اجل کرد از جان‌ستانی گریز

شد از کوشش مرکبان سپاه سیه پشت ماهی و رخسار ماه

القصه از میمنه و میسره هر دو لشکر مردان کاری و مبارزان کارزاری و دلیران جنگجوی و کینه‌خواهان تندخوی و هژبران شیر شکار جهت اشتعال نایره کارزار، بادپایان آتش سیر را در حرکت آورده خاک میدان معرکه را از سرچشمه تیغ سیراب ساخته، و کوشش [چنان] شد که بهرام تیزچنگ از نهیب آن [۱۷۳ ب] انگشت تحیر به دندان تعجب گزید و مقاتله‌ای در پیوست که ماه سپردار چون ماهی جوشن‌پوش از آسیب آن، غرقه دریای تأمل و تفکر گردیده، عاقبت چون کیخسرو از غایت

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۹۶

عدل [که] می‌کرد عنایت حضرت باری یاری کرد و او را بر سلطان شام غالب ساخت.

غرض ازین سخن آن که اگر سلطان شام تعجیل نمی‌کرد او را آن پیش نمی‌آمد.

چون فتنه‌انگیز سخن تمام کرد داعی او را گفت برخیز و فکر کاری کن که بنیاد کرده‌ای.

[نامه‌نویسی داعی و مُراد]

چون فتنه‌انگیز برفت داعی واسطه را که با مراد شیر خورده بود طلبیده اظهار آرزومندی دیدار مراد کرد و نامه‌ای برای مراد نوشت.

بیت

ایا مهر سپهر دلربایی ندارم بیش من تاب جدایی

جدا از خود مرا بینند چندین به صد غم سینه چاک دلم بین

فراقت قصد جان ناتوان کرد فغان کاخر فراقت قصد جان کرد

چو نبود دولت وصل توام یار مرا از رقعته‌ای دلشاد می‌دار

به کاغذ پاره‌ای شادم توان ساخت نشاید چون قلم در هجر بگداخت

به تحریری ز تو خرسند باشم...

چون این رقععه محبت آمیز مهرانگیز به پایان رسید واسطه را گفت به مراد [۱۷۴ الف] رسان و جواب ستانیده مرا به شرف قدوم خود سرافراز گردان.

واسطه به ملازمت مراد آمد و نامه داعی را به او رسانید. چون مراد نامه را بگشاد و بر مضمون اطلاع یافت قلم و کاغذ بر گرفت و بعد از [ادای] نیاز جواب نوشت:

بیت

ایا زیبایی تاج و تخت شاهی بود ملک تو از مه تا به ماهی

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۹۷

سریر شهریاری را تویی شاه سپهر کامگاری را تویی ماه

تو را از من امید غم گساری است مرا هم از تو صد امیدواری است

تو را دل گرچه با من شد گرفتار مرا هم دست و دل ماندست از کار

تو و من هر دو از یک خاندانیم گل نورسته یک بوستانیم

دو دریم از یکی دریای پر موج فلک را از سعادت رفته بر اوج

تو را بر من نمی‌شاید نیازی نمی‌گنجد مرا هم با تو نازی

مرا نیز اشتیاق ملاقات از آنچه تصوّر توان کرد زیاده است. اما چون ایام وصال نزدیک است تسلّی خاطر هست.

بیت

دارم هوس رویت، از طعن کسان ترسم و نه نفسی صد ره در پیش تو می‌بوم
باری تا زمان وصال در ارسال کتابات عنایت دریغ نفرمایند.

بیت

ای آن که به هجر تو مقام است مرا گاهی به تو امید پیام است مرا
از لطف گهی به نامه شادم می‌ساز کز نامه تسلّی تمام است مرا

[۱۷۴ ب]

القَصّه داعی و مراد پیوسته این چنین ناز و نیاز عرض می‌کردند، تا آن که روزی مراد در حمام «گوهر مقصود» را که گوشواره او بود گم کرد و آن را آشوب‌نام زنی بود یافته از حمام فرار کرده به شوهر خود داد و شوهر او مردی بود عتّارپیشه و حادثه نام داشت.

به هم اندیشه کردند که این متاعی نیست که درین شهر بیرون توان آورد و مناسب آن است که به دیار دیگر برده بفروشند و بهای آن بدین جانب آورند.

هر دو صلاح خاطر بدین قرار دادند و حادثه عصایی پیدا کرده درون آن را

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۹۸

بشکافت و «گوهر مقصود» را در آن‌جا پنهان ساخت و متوجّه شهر صفا شد. چون نزدیک رسید دید که در میانه دجله‌ای است و مردم به کشتی درآمده‌اند. او نیز تعجیل کرده خود را در کشتی می‌انداخت که عصایش بر جایی خورده شکست و «گوهر مقصود» به دریا افتاد.

اما مراد جمعی ضعفا [را] که در حمام بودند به تهمت «گوهر مقصود» گرفته به تعذیب ایشان اشتغال نمود.

چون خبر به کامگار رسید مراد را طلبید از تعرّض ایشان منع کرد.

مراد گفت اگر من [۱۷۵ الف] در پیدا کردن «گوهر مقصود» التفات ننمایم و این مقدار [که] تفحص کرده [ام] بر سر سیاست نیایم مفسدان در خیانت مال مسلمانان دلیر شوند و قواعد امن و سلامت متزلزل شده و امور ملک از قانون ضبط و سلک انتظام خواهد افتاد، و پادشاهان جهت ضبط ملک بسیار مردم را به اندک جریمه سیاست فرموده‌اند. چنان که [ایران‌دخت] به طفیل یک بیضه دو کس را حکم سیاست فرمود.

کامگار گفت حکایت آن چگونه بوده است.

مراد گفت:

حکایت [ایران‌دخت و قضیه بیضه]

آورده‌اند که شیرویه بن خسرو پرویز جهت دنیای فانی و طمع شیرین قطع حیات پدر کرد و خود نیز از شجره جوانی ثمره‌ای نیافت و در همان زودی رخت رحلت بربست و ایران‌دخت که همشیره او بود ملک را تصرف کرده به تخت نشست و با مردم به عدل و معاش پسندیده مبالغه نمود و به طریق نوشیروان که جدّ او بود قیام و اقدام می‌نمود.

روزی از بازار جوهرفروشان می‌گذشت. دید که پیرزنی به مردی مجهول در آویخته مجادله می‌نماید و شخصی در استخلاص مرد مجهول کوشیده با پیره‌زن عربده [۱۷۵ ب] می‌کرد.

ایران‌دخت فرمود که عماری او را باز داشتند و قضیه ایشان را پرسید.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۹۹

پیره‌زن گفت از متاع دنیا مرغی دارم که هر چند روز بیضه او را فروخته صرف معاش خود می‌سازم. حالا این مرد مجهول یک بیضه از من دزدیده خورده است.

چون واقف شدم در بها دادن مجادله می‌کند.

ایران‌دخت پرسید که آن شخص دیگر چه مدخل دارد.

گفت او می‌گوید که بگذر که مرد مفلس [است].

فرمود تا آن هر دو را سیاست کردند و پیره‌زن را خاطرجویی کرده از خزانه احسان خود کرم نمود.

چون ایران‌دخت به خانه آمد یکی از بواب گفت که رسم عدالت چنین می‌باشد که از برای بیضه‌ای قصد هلاک تنگدستی کنند.

ایران‌دخت جواب داد که اگر من امروز او را سیاست نمی‌کردم فردا از دکان جوهری گوهری می‌دزدیدند.

بیت

بهر تنبیه و سیاست بایدش خون ریختن بیضه دزدی را که گیرد پادشاه کشوری

گر نیزد پادشاه آن روز خون بیضه دزد روز دیگر بر مثال بیضه دزد گوهری

پرسید که مردی را که در میانه بود چه گناه داشت که سیاست فرمودی.

گفت [۱۷۶ الف] به واسطه آن که بعد ازین کس را مجال حمایت دزد نماند. این بود حکایت ایران‌دخت.

حکایت همای و خاطرجویی او

کامگار گفت ایران‌دخت اندیشه کرده است، اما خاطر آزرده لایق دولت نیست.

دل به دست باید آوردن که سبب سعادت [و] اقبال بی‌زوال است، چنان که همای را یک خاطرجویی در دل گذشت آن فایده داد

که سلطنت ممالک بدو قرار گرفت.

مراد پرسید که قصه همای چگونه بوده است کرم فرموده بیان فرمای.

کامگار گفت:

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۰۰

حکایت پادشاهی همای بنت بهمن بن اسفندیار

آورده‌اند که همای بنت بهمن بن اسفندیار بر تخت پادشاهی نشست. اکابر ملک متفکر شدند که مهمات دیاری که سلطنت آن به

تدبیر و رای عورتی قرار یابد چگونه خواهد بود و آخرالامر کار ممالک به کجا خواهد انجامید و چه حال روی خواهد نمود. ازین

ممر تزلزل در پادشاهی همای می‌بود.

تا آن که روزی همای به حمام می‌رفت و آن روز خواتین اکابر نیز همه در حمام بودند. چون همای از حمام بیرون آمده در

جامه‌خانه بنشست و عوراتی که در حمام بودند لباس پوشیده در حاشیه بساط او قرار گرفتند.

همای شربت طلبیده کنیزکان خوانهای شربت درون [۱۷۶ ب] آورده پیش او می‌چیدند که انگشتری همای غایب شد و همای

جمعی را که حاضر بودند متردد یافت. تبسم فرموده خدماي خود را گفت که تردد مکیند که انگشتر در خانه گذاشته‌ام، به خاطر

من پوشیده شده بود.

چون خدمتگاران خوانها بر گرفتند و همای از جای برخاست انگشتری پیدا شد. اهل مجلس تعجب کردند. یکی از بواب در استفسار

این حال از همای جرأت نمود.

همای جواب داد بدان سبب انگشتی را گفتم در خانه است که از حاضران کس را تردّی در خاطر راه نیابد. همه خواتین همای را تحسین نمودند و دعا کردند.

چون به خانه‌های خویش آمدند آنچه از همای مشاهده کرده بودند خبر به مردان خود آوردند و زن و مرد بر عقل و رای همای آفرین گفته سلطنت او را به جان قبول کردند و او در ملک‌داری متمکّن شد. این بود [موجب] سلطنت همای.

چون مراد قصه همای را شنید محبوسان را آزاد کرد. اما به غایت ملول شد و داعی شراب ناب می‌خورد و اندیشه ایّام وصال مراد می‌کرد که واسطه خبر گم شدن «گوهر مقصود» و شرح ملالت خاطر مراد بیان کرد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۰۱

از آن‌جا که نشأه [۱۷۷ الف] شراب است داعی واسطه را گفت به مراد عرض کن که فردا من پیدا سازم. تو ازین سبب ملول مباش که تا من «گوهر مقصود» به دست نیارم قدم در سراپرده حریم وصال تو نگذارم.

واسطه به شادکامی تمام خبر به خدمت مراد رسانید. مراد را نیز تسلی [حاصل] شده ازین معنی خوشدل شد.

روز دیگر هنوز داعی در خواب مستی بود که واسطه به محصلی «گوهر مقصود» آمد و قصه شب گذشته را برو ظاهر ساخت.

داعی متحیر مانده بعد از لحظه‌ای گفت سخن همان است که دوش گذشت. اما مرا چهل روز مهلت می‌باید و داعی به خدمت هادی که از زاهدان روزگار بود رفت و مشکل خود را برو عرض کرد.

هادی گفت مهمّ تو در پیش روشن ضمیر فتح می‌یابد.

داعی در صورت قلندری و لباس فقر متوجّه شهر صفا شد. بعد از ریاضت و مشقّت بی‌نهایت به شهر صفا رسید و به شرف صحبت روشن ضمیر مشرف شد و روشن ضمیر از کیفیت احوال او سؤال نمود.

داعی شرح حالات خود را به تمامی عرض کرد و روشن ضمیر در ناصیه او آثار بزرگی مشاهده می‌فرمود و چندان معارف [۱۷۷ ب] حقایق و دقایق براند که داعی دست ارادت به او داده عشق مراد و طلب «گوهر مقصود» [را] فراموش کرد و همان‌جا بماند.

روزی به سیل سیر از صومعه خویش بیرون آمده گذرش بر لب دریا افتاد. دید که صیّادی دامی کشیده ماهی بسیار گرفته. صیّاد او را گفت چند روز بود که چیزی به دست من نیفتاده بود، امروز به یمن قدم تو کار من فتح شد. توّقع دارم که ازین صیّدها چیزی تصرف کنی که صید حلال است.

داعی تمنّای او را قبول کرده ماهی برگرفت. قضا را «گوهر مقصود» آن ماهی فرو برده بود. چون داعی به خانه آمده شکم ماهی را چاک کرد «گوهر مقصود» همچون ستاره سحری که از جیب صبح بیرون آید پیدا شد.

داعی روی نیاز بر زمین نهاده حمد خدای را به جای آورد و قاصدی گرفته «گوهر

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۰۲

مقصود» را به مراد فرستاد که اینک «گوهر مقصود» که من درویشی اختیار کردم و از سر سلطنت گذشتم.

و این خبر در محلّی به مراد رسید که کامگار از عالم نقل کرده ملک به مراد مسلم شده بود.

چون مراد از احوال [۱۷۸ الف] داعی خبر یافت ممالک را به امرای خود سپرده به اندک مردمی به جانب شهر صفا شتافت. چون به شهر صفا رسید داعی را یافته دربر گرفت و گفت اینک پادشاهی به من قرار گرفته به تو ارزانی می‌دارم و چندین راه از برای تو آمده‌ام.

داعی گفت مرا سر پادشاهی نیست. اگر باید تو اختیار کن، والا هر نوع که صلاح تو باشد چنان ساز.

مراد مردمی را که همراه خود آورده اثاثه‌ای که داشت بدیشان قسمت کرده و خود دست در دامن داعی زده قدم در راه موافقت او

گذاشته.

این بود قصه وفاداری مراد به داعی. اگر چه حسن به طالب بی‌وفایی کرد اما مراد به داعی وفاداری به جای آورد. غرض ازین مثال آن است که نیک و بد همه جا می‌باشد.

[دنبال گفتگوی فرهنگ و شباهنگ]

فرهنگ دید که کار شباهنگ از مبالغه گذشت. او را به ضرورت رخصت داد و شباهنگ فرهنگ را وداع کرده روی به بهارستان نهاد.

بعد از چند روز که شباهنگ به بهارستان رسید نزدیک باغ چمن‌آرای آمده آغاز خوانندگی کرد که فریاد از مرغان باغ برخاست و چمن‌آرای از آنان که بر سر قدم [ب ۱۷۸] بودند سرافراز را که یکی از خواص بود به آوردن شباهنگ اشارت کرد. سرافراز شباهنگ را به خدمت چمن‌آرای در گلشن آورد و مصاحب چمن‌آرا شد.

اما فرهنگ پیوسته بر نشیمن شباهنگ نشسته از فراق او می‌گریست. تا آن‌که شبی آتش در آن نشیمن افتاد و فرهنگ بسوخت. من نیز از آن می‌ترسم و از آن روز اندیشه می‌کنم که در فراق تو بسوزم و تو نیز قدر امن‌آباد وطن نمی‌دانی. ترسم که هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۰۳

سفر کنی و به تو آن رسد که به ملک‌زاده یمن رسید.

ابن‌تراب گفت که قصه ملک‌زاده یمن چگونه بوده است و به او چه رسیده. خواجه رغام گفت:

[حکایت [ملک‌زاده یمن از زبان رغام]

در جامع الحکایات مسطور است که در ولایت یمن ملکی بود عمرش به پایان رسیده درگذشت و پسری داشت به جای او نشسته بر سریر مملکت متمکن گشت.

اما پیوسته با جمعی اوباش در عیش و عشرت روزگار می‌گذرانید و در کاروبار و امور سلطنت تساهل و تغافل می‌ورزید. تا آن‌که یکی از خویشان او بر ملک استیلا گرفت.

چون دید که در سر ملک‌زاده سودای تخت نشینی و هوای تاج‌داری نیست [الف ۱۷۹] زیاده از آن‌که او را از فرمان‌روایی معزول ساخت تعرض نرسانید و او همچنین فریفته خوش آمد گفتن آن جماعت فضول بی‌عاقبت می‌بود و آنچه از زر و سیم بود به دستور سابق صرف مجالس می‌نمود.

ایشان هر روز او را راهی می‌نمودند، تا آخر کار روزی سودای سفر و هوای صحبت جوانان دیار دیگر در سرش انداختند و او نیز عزیمت به خود جزم ساخت.

هرچند نیکخواهان او را نصیحت کردند ممتنع نگردید و صفت شهر همدان را بسیار شنیده بود. با یاران ناموافق روی به دیار همدان نهاد و بعد از چند روزی که نزدیک همدان رسید مجمع دزدان راه بر کاروان گرفته همه را غارت کردند.

ملک‌زاده زخمی خورده به سروپایهای برهنه به شهر همدان رفت و شب به شهر درآمد. چون کسی را نمی‌شناخت گوشه دکان ویرانی یافت. سر بر خشتی نهاده بخشید و در آرزوی وطن، از محنت راه و حسرت مال از دست داده به زاری زار بگریست.

قضا را شب گذشته جمعی از یتیمان با پیاده‌های شحنه شهر در آویخته ایشان را به ضرب [ب ۱۷۹] شمشیر منهدم ساخته بودند و امشب ایشان به سروقت او

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۰۴

رسیدند و او را از جماعت دزدان شب گذشته تصوّر کردند و به جفای تمام دست و گردن او را بسته به خدمت شحنه آوردند و شحنه فرمود که ملکزاده را چوب زنند.

چون ملکزاده را در زمین کشیدند سرش برهنه شد و زخمی که بر سر داشت نمودار شد. گمانی که به او می‌بردند یقین شد. شحنه شمشیر کشیده تا مهمّ ملکزاده را گذراند و او را به عبرت تمام به سیاست رساند.

ملکزاده دید که کارش از خلاصی گذشت و امید او از حیات منقطع گردید روی به درگاه خداوند کرده بنالید و گفت الهی تو دانایی و بینایی، همه آشکارا و نهانی، و فریادرس بی‌کسانی، و دستگیر درماندگانی.

بیت

الهی ندارم به غیر تو کس امیدم بدان آستان است و بس

شحنه را برو رحم آمد و کیفیت حالش پرسید.

ملکزاده قضیه خود را تقریر کرد.

شحنه پرسید که تو را غارت‌زدگان کاروان بشناسند.

گفت بلی.

شحنه او را به زندان فرستاد که چون روز شود تفرّس حال او نماید و چون روز شد قصّه ملکزاده بر [۱۸۰ الف] خاطر او پوشیده شده ملکزاده مدّتهای مدید از بی‌کسی در گوشه زندان بماند و گاهی زندانبان او را با بندیان دیگر طوق در گردن جهت گدایی بر در زندان می‌نشانند و او منتظر بود که یکی از مصاحبان به نظر او درآیند و احوال او را به خاطر شحنه انداخته در استخلاص او اقدام نمایند.

روزی ملکزاده را به دستوری که مذکور شد بر در ملامتخانه زندان نشانده بودند.

ملکزاده بر چپ و راست بازار نظر مصروف داشته منتظر آشنایی می‌بود که ناگاه مصاحبان خود را دید که پیدا شدند. بی‌اختیار فریاد برآورد و ایشان را آواز کرد. آن دوستان منافق و یاران ناموافق [چون] ملکزاده را بدین حال دیدند از آشنایی او انکار کردند که مبادا از جهت او بدیشان آسیبی رسد.

ملکزاده برخاست و دعا و ثنا به‌جای آورده شحنه را از حال خود یاد داد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۰۵

شحنه بی‌گناهی از چهره او مطالعه نموده او را آزاد کرد.

ملکزاده دست شحنه را بوسه داده گفت از تو تمنّای راه توشه‌ای دارم که درین دیار آشنایی به غیر از التفات تو نمی‌دانم، مگر هم به بدرقه لطف عمیم تو خویش را به وطن باز رسانم و خواند [۱۸۰ ب] که:

بیت

از درت عزم سفر دارم، همت خواهم به امیدی که ازین ورطه به بهبود رسم

گر کند بدرقه لطف تو همراهی من زود باشد که به سرمنزل مقصود رسم

شحنه درمی‌چند به او لطف کرد. ملکزاده به کاروان همراه شد و متوجّه شهر یمن گردید و چون بعد از مدّت مدید به تشویش بسیار به ملک یمن رسید بیگانه بود و شب، پاسی گذشته بود. به خانه دایه‌ای که او را پرورده بود آمد و در زد. کنیزکان در بگشادند و او را شناخته گریان شدند و در پایش افتادند، و دایه او در خانه نبود.

پرسید که کجاست.

گفتند به فلان ولایت به دیدن خویشاوندان رفته است و محل آمدن اوست.

چون روز شد خدّام ملکزاده از آمدن او خبر یافتند به خدمت آمده نیازی که از دست ایشان برمی آمد به جای می آوردند و مصاحبان منافق نیز پیش آمده زبان به عذر تقصیر بگشادند و کار ملکزاده [در] روزگار بر آن قرار گرفت که هر روز بر سر کوهی نشستی تا یکی از ملازمانش او را به خانه برده ضیافت کردی.

روزی بر سر کوهی نشسته بود که آن دوستان [۱۸۱ الف] نانی و رفیقان زبانی عزم بوستان کرده اسباب طبخ همراه داشتند. ملکزاده را دیدند و ملکزاده ایشان را دید. نتوانستند پهلو تهی کردن، به ضرورت او را تکلیف کرده همراه خویش به جایی که در خاطر قرار داده بودند آوردند و به کار طبخ مشغول شدند.

ناگاه غافل بودند که گوشت را از دیگ سگ در ربود. چون واقف شدند تهمت آن را بر دامن عصمت ملکزاده بستند. چندان که سوگند خورد باور نمودند و او را ملامت کردند.

و ملکزاده از پیش ایشان بیرون آمده از غایت غیرت گوشه گورستان گرفته

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۰۶

می‌گریست که از دور کاروانی پیدا شد. چون نزدیک رسید دایه او در آن کاروان بود و او را بشناخت و از مرکب فرود آمد و او را در بر گرفت و به خانه آمدند.

و ملکزاده شرح قصه پر غصه خود کرده دایه برخاست و سر صندوق باز کرد و خریطه سر به مهر بیرون آورده گفت این امانت پدر تو به من سپرده بود که در وقت پریشانی چنین به تو دهم.

چون ملکزاده سر خریطه بگشاد صحیفه‌ای بیرون [۱۸۱ ب] آمد. یکی بر آن نوشته بود که ای فرزند اگر به تو روزگار ناسازگاری نماید و فلک سفله نواز آغاز برگشتن کرده بر سر جفای تو آید بدان که مبلغ صد هزار درم به فلان [...] را [جه برای] تو ... به رسم امانت سپرده‌ام و دیگر در زیر فلان ... و فلان طاق صد هزار دینار مدفون کرده‌ام، تصرف ... و صرف خود کرده عمر گرنامه را غنیمت شمار.

ملکزاده شادکام شده آنها را تصرف نمود و اسباب حشمت و جاه از آنچه پیشتر داشت بیشتر ترتیب داده باز همان یاران مکار خيله ساز زبان ... به عذر گشاده آغاز خصوصیت کردند.

اما ملکزاده برای ایشان در همان باغ فکر صحبت ... کرده در آن باغ سنگ‌نشینی بود که مردم گاهی بر آن تکیه می‌کردند. در خفیه حکاکی را فرمود که آن سنگ را ... باریک سوراخ کرده روز دیگر مجلس را در پیش آن سنگ طرح داد.

چون یاران و دوستان ریایی و بیگانگان ایام بینوایی همه آمدند و بزم عیش منعقد گشت یکی را نظر [به] سوراخ سنگ افتاده همه را واقف [۱۸۲ الف] کرده تعجب نمودند.

ملکزاده گفت در زمان پادشاهی پدر من از مکه معظمه مورچه‌ها آورده بودند و پدر من به امتحان فرمود که آن موران این سنگ را سوراخ کردند. ایشان همه تصدیق کردند و گفتند که راست است، ما نیز شنیده بودیم.

ملکزاده گفت ای یاران آن زمان که سوگند می‌خوردم که گوشت را از دیگ سگ برده باور نمی‌کردید و حالا محال چنین را [درست] دانستید. ایشان را از آن مجلس بیرون کرد و این بود قصه ملکزاده یمن.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۰۷

ابن تراب گفت بلی شما راست می‌فرمایید. سفر زحمت بسیار دارد و اما آدمی را هیچ معلمی به از ادب و تربیت، [و چیزی] به از مسافرت نیست و تا فریدون اندیشه سفر نکرده بود به دولت سلطنت سرافراز نگردید.

خواجه رغام گفت قصه سلطنت فریدون چگونه بوده است.

[پادشاهی ضحاک و فریدون]

ابن تراب گفت قصه این است که [... فردوسی] طوسی در تاریخ خود آورده است که پادشاهی جمشید هفتصد سال عمر یافت و او را چهارده ... دختر بزرگتر را به یکی از خویشان خود آبتین نام لقبی داد [۱۸۲ ب ...] گفتند آن مرض را هیچ کس نصیب نشود که معالجه آن از محالات است.

ضحاک به حال خود متحیر بماند و باز ابلیس به صورت حکما به شهر درآمد.

خود را به علم حکمت بر مردمان عرض کرد. چون خبر او به ضحاک رسید او را نزدیک خویش طلبیده کیفیت حالش پرسید. ابلیس گفت از دیار عجم و در علم حکمت وقوف دارم و اخبار عدل و آثار حسن عهد خداوند جهان می‌شنیدم. آمده‌ام تا در عرصه ملک او متوطن و متمکن گردم و از مکارم و مآثر او بهره‌مند شوم.

ضحاک او را مشفقانه بناخت. بعد از آن حال خود را به او عرض نمود. سؤال علاج کرد.

ابلیس گفت معالجه این مرض در کمال آسانی است. من نیز در نسخه دیده‌ام که این چنین مرضی می‌باشد. اما تسکین آن به مغز سر آدمی می‌شود.

ضحاک در ساعت فرمود که از زندان دو کس را سیاست کرده و مغز سر ایشان را آوردند. چون به آن ماران داد بیاسود.

بعد از آن ضحاک مقّرر کرد که هر روز دو کس را سیاست کنند و مغز سر ایشان را بیاورند، و چند روزی که برین منوال گذشت زندان خالی گشت و کار بدان کفایت نشد.

پس از آن رسم ترخان برانداخت و از هر کس [۳۰ الف] که اندک جرمه‌ای در وجود می‌آمد او را به عدم فرستاده مغز سر او را غذای ماران می‌ساخت.

آخر الامر قرار بر آن یافت که در ممالک چنان که زر توجیه می‌شد مرد توجیه

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۰۸

می‌شد و در هر توجیه یک نفر رسد به کاوه آهنگر می‌رسید.

بیت

لوی ظلم و ستم سر به اوج چرخ کشید نفیر یا رب و زاری به مهر و ماه رسید

القصه، ضحاک بدین منوال مدتی اوقات می‌گذرانید. فریدون را والده و متعلقان به زمین هند برده به دامن کوهی در میان قبیله‌ای نگاه داشتند. تا محلی که در رسید و در میان گروه، فرّ و شکوه پیدا ساخته پیشه فرزاندگی و مردانگی را خداوندی کرد.

بیت

دلاور چنان شد به فرّ و شکوه که در چشم مردم نمودی چو کوه

خردمند و پاکیزه‌رای و دلیر ز بیمش جلای وطن کرده شیر

و جوانان قبیله همیشه به خدمت او می‌بودند و دم از موافقت او زده اظهار اتحاد و اعتقاد می‌کردند. روزی فریدون نشسته و جوانان قبیله در صحبت او از هر جا سخن می‌گفتند. تا حدیث به فایده سفر و جهان‌گشتگی رسید و همه صفت مسافرت کرده در آن مبالغه نمودند که تا کس سفر نمی‌گزیند و گرم و [۳۰ ب] سرد ایام نمی‌بیند کار او تمام نمی‌شود.

بیت

سفر ناکرده را گویند خام است تمامی کار خامان ناتمام است

هنر داند سفر را، واقف راه سفر افزون کند پیرایه جاه

سفر مرد مسافر را دهد کام چو هر جانب به کام خود زند گام

چو مرغ خانگی در خانه زال همایان را نباشد لایق حال

فریدون به خود اندیشه کرد که فی الواقع [ضرورست که] چند روزی گرد عالم

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۰۹

بر آیی و نیک و بد ایام را دیده خوب و زشت جهان را مشاهده نمایی، و بدین عزیمت به خدمت مادر آمده ما فی الضمیر خود را ظاهر ساخت.

مادرش پرسید که خیال کدام جانب داری.

فریدون گفت می‌خواهم که به عنایت الهی همه روی زمین را بینم. اما حالا هوای مداین دارم.

مادرش گفت رفتن تو را به طرف مداین مصلحت نمی‌بینم.

بیت

مصلحت نیست بدان ملک تو را عزم سفر که در آن راه به هر گام تو را صد خطر است

فریدون گفت خطر من در آن راه و دیار به چه سبب تواند بود. مگر پادشاه عالی شأنی با لشکر گرانی به سر عداوت من آیند که با من بر آیند.

چون مادر فریدون دید که پسر عزم سفر به خاطر جزم کرده و ممانعت متعذر است کیفیت حال را بدو ظاهر کرد و قصه پر غصه و داستان [۳۱ الف] کینه دیرینه را که در سینه داشت بر صفحه بیان آورد.

فریدون بانگ بر مادر زد که چرا تا غایت این معنی را بر من ظاهر نساختی، تا من به ضرب تیغ آبدار بنیاد مخالفان را از روی زمین برانداختمی.

بیت

به تیغ زحل هیبت آبدار بر آرم ز جان مخالف دمار

کشم آبگون تیغ پر زهر را بشویم ز شرّ بدان دهر را

فریدون از خدمت مادر بیرون آمده دوستان خود را طلبیده ایشان را از احوال خویش خبردار ساخت و لوای شهریاری برافراخت و طبل بشارت کوشورستانی بناوخت و همه جوانان قبیله دست بیعت به او دادند و از سر یکجتهی قدم در راه نهادند.

و فریدون آهنگ مداین کرده همچنان از هر طرف فوج فوج جوانان کاری برو گرد

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۱۰

آمده کمر موافقت او بر میان جان می‌بستند تا در اندک [زمان] قریب ده هزار مرد مکمل مسلح به خدمت او آمده متابعت به فرمان‌روایی او نمودند.

چون فریدون قدم به سرحد قلمرو مداین نهاد و اخبار آمدن او به مخالفت و کین اجداد خواستن در میان ملک افتاد تزلزل در سلطنت ضحاک پیدا شد. اتفاقاً در آن ایام جهت مغز سر آدمی برای ماران [۳۱ ب] ضحاک باز نامزد توجیه کرده بودند و پیش از آن هفت تن از اولاد کاوه آهنگر در کوره کارگاه اجل گذاخته بودند و این نوبت رسد به کاوه رسانیدند.

کاوه دید که نوبت جان‌سپاری به او رسید و دبیر پایه سریر ضحاک رقم به هلاک او کشید. سرنیزه‌ای در دست داشت و چرمی که از پوست گاو فریدون ساخته بود بر سر آن نیزه کرد و در میان بازار دویده فریاد کرد که مگر نشان مردی از عالم برفتاد [ه] و غیرت مردی و مردانگی از خیل بنی‌آدم رو به دیار عدم نهاده است که ضحاک ناپاک دعوی باطل کرده، تیغ خونریز به قتل بندگان خداوند برآورده است.

سخن کاوه آهنگر مسموع مردم افتاده همه به اتفاق او همداستان شدند و کاوه خروج کرد و حاکم ولایت [را] با همه اتباعش به قعر جهنم فرستاد و به مردم صلاح دید که تابع فرمان فریدون شوید و برین خاطر قرار دادند و خراج و تحف و هدایا ترتیب کرده به بارگاه فریدون آمده زمین خدمت ببوسیدند و فریدون [۳۲ الف] همه را به التفات و عنایت خسروانه بنواخت و کاوه آهنگر را سالار لشکر و صاحب اختیار سلطنت خود ساخت.

و در تواریخ مسطور است که پوست گاو فریدون که کاوه آهنگر بر سر نیزه داشت هزار سوراخ در آن بود که همه در قران سعدین اتفاق افتاده بود. فریدون فرمود تا آن را در دیبای چینی گرفته صورت گاوی بر آن نگاشتند و به لعل و جواهر قیمتی مرصع کرده علم گاوپیکر نام نهادند و درفش کاویانی عبارت از آن علم است، و گرز از فولاد فرمود بر مثال کله گاوی و آن را گرز گاو سر می‌گفتند.

القصه در عرض سه روز سی هزار مرد دلاور جنگی رزم آزمای جمع شدند و فریدون علم فتح و پادشاهی و تیغ تیز کینه‌خواهی برافراخته عنان عزیمت به قصد هلاک ضحاک منعطف ساخت.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۱۱

بیت

فریدون فرخ‌شه کامیاب که کردی سعادت به بزمش شتاب

چو اندیشه قتل ضحاک کرد جهان را ز ظلم و ستم پاک کرد

گویند ضحاک در قصر جمشید به دختران جم نشسته بود و می‌لعل می‌کشید [۳۲ ب] که خبر آمدن فریدون با لشکر بسیار به او رسید. او نیز لشکر انبوه و گروه باشکوه [را] به مقاتله و مجادله فریدو [ن] بیرون آورد و فرمود که حاکم شهر از روی احتیاط کوچه بند کرده آن هر دو لشکر در مقاتله و مقابله یکدیگر صفها بیاراستند.

بیت

دو لشکر کشیدند با هم دو صف یکی کوه چون آهن، از هر طرف

مثال چمن راست شد انجمن علمها سهی قامتان چمن

دل بی‌تهور، دمام ز جا شدی غنچه سان از نسیم صبا

ز دل سینه کینه‌ور گشت پُر صدف را بدان سان که در سینه دُر

دو دریای لشکر درآمد به موج غریو هژبران برآمد به اوج

بدان سان برآمد ز هر سو خروش که بگرفت گردون پرحیله گوش

سنانها در آمد به مردم‌کشی برون شد ز دلها نشاط و خوشی

زبان برکشیده ز روی ستیز گواهی به خون داد شمشیر تیز

همی کرد آمد شد آن‌جا خدنگ به هر سو رسانید پیغام جنگ

چو خون ریختن گشت از حد برون روان شد ز هر جانبی جوی خون

القصه آن هر دو سپاه کینه‌خواه با هم تاختن آوردند و به سلاح بی‌صلاح قطع حیات [۳۳ الف] یکدیگر می‌کردند تا دستها از کار و پای مرکبان از رفتار بماند.

آخر کوکب طالع ضحاک نحوست پذیرفته دولت او در احتراق خورشید عالم آرای اسلام افتاد. سپاه گمراه شامت قرینش روی به گریز نهاده فریدون بر ضحاک ظفر یافت و لقبش «فرخ» شد.

بعضی گویند فریدون ضحاک را به کمند در میدان معرکه گرفته است، اما

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۱۲

فردوسی - علیه الرحمه - در شاه‌نامه آورده است که او گریخته به شهر در آمد. بعد از آن که فریدون شهر نیز گرفت و دختران جمشید که خالان فریدون بودند ضحاک را گرفته به دست او دادند.

فریدون فرمود تا او را به کوه دماوند بردند و سرنگون در چاه آویخته دست و پایش را بر دیوار میخ‌دوز کردند، و فریدون پادشاه عالم گیر شد و خیل بنی‌آدم را از ظلمت کفر باز رهناید و به بیت الانوار اسلام رسانید و پانصد سال بر سریر کامرانی سلطنت کرد. غرض ازین روایت آن است که اگر فریدون به خاطر نقش سفر نبستی و همان جایی [را] که اول داشت غنیمت شمرده در مسند هند نشستی ممکن که بدین سلطنت سرافراز نگشتی.

[سلطان عادلشاه و ابن‌تراب و عقیل‌الدین]

چون ابن‌تراب [۳۳ ب] قصه فریدون را به آخر رسانید خواجه رغام را مجال جواب نماند و ماجرای ایشان به حضرت سلطان عادلشاه رسید.

چون حضرت سلطان در بند رعایت ابن‌تراب بود ایشان را طلبیده از ابن‌تراب پرسید که از این سفر چه مراد داری که در تمنای آن بی‌اختیاری.

ابن‌تراب گفت:

بیت

ایا مهربان مالک ملک بخش که عالم همه سر به سر زان تست

زحل با همه سربلندی که هست برین قصر فیروزه دربان تست

درین خانه از نیک و بد هر که هست چو من جمله را چشم در خوان تست

شنیده‌ام که عرصه عالم هفت کشور است و حضرت پادشاه سریر فرمان‌روایی هر کشوری را به یکی از بندگان خود عنایت نموده است و عجایب و غرایب در آن دیار بسیار می‌باشد. اگر رخصت شود چند روزی گرد آن ممالک برآیم و گره آرزومندی [را] که در خاطر دارم گشوده باز به خدمت مراجعت نمایم.

سلطان عادلشاه خواجه رغام را گفت تو چه صلاح می‌بینی.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۱۳

خواجه رغام گفت:

بیت

مرا کدام صلاح و چه اختیار بود صلاح من همه در رای شهریار بود

بنده را به درگاه خداوند چه اختیار، [۳۴ الف] فرمان حضرت پادشاه راست.

سلطان گفت چون ابن‌تراب را هوای سفر است من او را رخصت می‌دهم و اسباب راه او مهتیا می‌گردانم و در ساعت سیصد و شصت شتر و دوازده قطار استر بردعی و هفت اسپ تازی تیزرفتار بدو عنایت کرد و دو بارگاه به او داد: یکی از اطلس سفید و آن را «بیت المقدس انوار» می‌گفتند، و دیگری مشکی و آن را «شبستان» نام بود، و دو زنگی بچه به او انعام فرمود که در عالم جوهرشناسی و نظربازی به غایت مهارت داشتند، و دو کس از طایفه گلیم‌گوش که اگر مورچه‌ای در شب تاریک قدم بر زمین می‌نهاد ایشان استماع می‌نمودند به او همراه ساخت، و او را با اثاث بیقیاس به خواجه عقیل‌الدین که یکی از حکمای معتبر بود سپرده رخصت فرمود و ابن‌تراب همه را وداع کرده به تماشای ممالک هفت کشور توجه نمود.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۱۵

[آغاز سفر ابن‌تراب به هفت کشور] [و معرفی هفت منزل]

[منازل]

[منزل اول: منزل وجود]

اشاره

و چون ابن‌تراب به منزل اول نزول کرد، خواجه عقیل‌الدین اعزاز و اکرام در حرمت داشت او به‌جای آورد و مشاهده قابلیت ابن‌تراب نموده گفت ای فرزند عزیز غم مخور و خاطر خوش [۳۴ب] دار که پادشاه تمام مهمات تو را به کفّ اهتمام من گذاشته، مرا بر سر کار فساد و صلاح تو باز داشته. من نیز چنان طریقه همراهی به‌جای آورم و وظیفه دولتیخواهی به تقدیم رسانیده خدمتی گزارم که مزیدی بر آن متصور نباشد.

ابن‌تراب بعد از شکر بسیار پرسید که این وادی که نزول کرده‌ایم چه منزل است.

خواجه عقیل‌الدین گفت بدان که از آن‌جا تا به کشور کیوان‌بخت هفت منزل است، و این مقام را منزل وجود می‌گویند به واسطه آن که اولین منزلگاه کاروان ملک‌عدم است. کسی را از احوال ملک‌عدم وقوف نیست به سبب آن که هر که از آن‌جا می‌آید کیفیت [به او] دست می‌دهد که هر چه دیده است بر خاطر او پوشیده می‌شود و هر که به آن‌جا رفت باز نمی‌آید.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۱۶

بیت

کسی نیافت خبر از مسافران عدم نگر کسی که مسافر شد و نیامد باز

ابن‌تراب گفت از آنچه در ملک‌عدم و منزل وجود بیان فرمودی مستفید شدم.

اکنون می‌خواهم که حالات منازل دیگر را بیان فرمایی.

خواجه عقیل‌الدین گفت منزل دویم را منزل بی‌خودی می‌گویند، به جهت آن که از غایت لطافت هوا و فرح‌بخشی فضایش این کس را بیخودی حاصل می‌شود.

بیت

از آن حالت کسی واقف نباشد مگر طفلان که از خویشند فارغ

و منزل سیم را منزل لعب [۳۵الف] می‌گویند، چرا که در آن منزل مرغزاری است بی‌نظیر و هوایی دارد روح‌افزا و دلپذیر. چنان که اگر پیر هفتاد ساله به آن‌جا رسد چون کودک هفت ساله میل به لعب کند.

بیت

ز فیض هوا پیر هفتاد ساله به بازی درآید چو مشکین غزاله

منزل چهارم [منزل] شتاب نام دارد و منزلی است که زبان ناطقه در بیان تعریفش قاصر است.

بیت

می‌کرد صبا و صف‌هوی سر آن کو جان‌بخش و دل‌افروز چو ایام جوانی

صد سال اگر وصف کنم آن سر کو را تا خود نرسی بر سر آن کوی ندانی

منزل پنجم را منزل صلاح می‌گویند، بدان سبب که اگر کودک هفت ساله به آنجا رسد چندان سرمایه سعادت به هم رساند که عابد هفتاد ساله در گوشه صومعه نتواند یافت.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۱۷

بیت

در منزل صلاح کسی کو مقام یافت گردون به کام او شد و کارش نظام یافت
منزل ششم را منزل فنا می‌نامند، به واسطه آن که سبب هوای انتقام و ارستگی و فناست.

بیت

هر کو قدم نهاد به سر منزل فنا وارست آن چنان که ز عالم خیر نداشت

منزل هفتم را منزل بقا گویند، بدان سبب که چون انسان کامل بدان وادی می‌رسد او را معرفت حق حاصل می‌شود و دل عارف [۳۵ب] را زنده جاوید می‌خوانند.

بیت

باقی آن کس که بود، فانی شد بخت آمد به پاسبانی او

هر زمان رشک می‌برد صد بار خضر بر عمر و زندگانی او

ابن تراب پرسید که انسان کامل کیست.

خواجه عقیل الدین گفت شیخ عزیز نسفی - رحمه الله علیه - در «مبدأ و معاد» خود می‌فرماید که انسان کامل آن کس است که به شریعت گفت پیغمبر و طریقت کردار [او] و حقیقت که حال پیغمبر است [رفتار کند].

ابن تراب گفت در این دولت به روی چه کس گشاید و این سعادت دو جهانی که را روی نماید.

خواجه عقیل الدین گفت آن کس که به هفت صفت موصوف گردد.

ابن تراب گفت که آن هفت صفت کدام است؟

[در صفت خدمت]

خواجه عقیل الدین گفت: اول خدمت که سرمایه حصول مطلوب است و اکثر

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۱۸

مخادیم که به دولت ارجمند سربلند شده‌اند [از] فایده خدمت بوده. چنان که از دین بیگانه به یک خدمت شایسته دولت آشنایی اسلام یافت.

ابن تراب پرسید که قصه آن از دین بیگانه که به شرف اسلام رسیده چگونه بوده است.

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [ابراهیم ادهم و گبر]

آورده‌اند که سلطان ابراهیم ادهم،

بیت

سلطان محققان عالم [۳۶الف] در قصر به خسروان مقدم

روزی احرام طوف حرم بسته در بادیه قدم می‌زد و آن روز برفی باریده بود که آسمان از برودت نسیم آن پرده سحاب بر روی خود کشیده.

بیت

هوا گشته تیزنده چون زمهریر نسیمش گذر کرده بر کس چو تیر
ز آسیب دی، وز تموزِ سحاب سپهر برین کرده بر خود حجاب
به روی زمین برف باریده پاک ز سردی نفس برنیامد ز خاک
هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب؛ ص ۱۱۸

ری را دید که قطعه [ای] زمین را رفته دانه می‌پاشید.

پرسید که چه کار می‌کنی.

گبر گفت خدمت مرغان هوا می‌کنم که امروز دانه نمی‌یابند.

سلطان ابراهیم گفت آن‌جا خدمت بیگانه قبول نمی‌کنند.

گبر گفت اگر قبول نباشد باری ببینند.

سلطان می‌فرماید که روز طوف چون نزدیک حرم رسیدم آن گبر را دیدم که دست در حلقه کعبه دارد و لُتیک و لُتیک می‌زند.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۱۹

ناگاه چشمش بر من افتاد، گفت دیدی که خدمتم را قبول کردند و به منزل مراد رسانیدند.

پند

پدر را نوجوانی گفت روزی که از لطف تو، پندی باشدم بس

جوابش این‌چنین گفت آن کهن‌پیر که ای در باغ عمرم سرو نورس

به خدمت کوش اگر داری امیدی که از خدمت به جایی می‌رسد کس

ابن‌تراب چون این مقالات دلپذیر [۳۶ ب] شنید بر کمالات خواجه عقیل الدین آفرین کرده فرمود تا شتر در زیر بار کشیدند و خود

همراه خواجه عقیل الدین سوار شده و متوجه منزل دویم گردیدند.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۲۱

[منزل دوم] [در صفت ادب]

اشاره

چون ابن‌تراب بر مسند خود قرار گرفت و خدما بر چپ و راست او صف کشیدند خواجه عقیل الدین را گفت از آن هفت صفت

که در باب ایشان گفته‌اند یکی خدمت بود بیان فرمودی و فایده آن باز نمودی. اکنون می‌خواهم که صفت دیگر را بیان فرمایی.

خواجه عقیل الدین گفت صفت دیگر ادب است و حاضران ممالک آفرینش و ناظران نظرگاه دانش و بینش متفق‌اند بر آن که بهتر

از آدمی زاد جوهری از دیار عدم به بازار صرافان وجود نیامده، و هر جوهری، مقومی را قیمت‌افزا می‌باشد، چنان که روی لعل و

فیروزه [را] حکاک به آب سرچشمه سرشته به قیمت تمام می‌رساند، ادب نیز قیمت آدمی را در ملک دانایی زیاده می‌گرداند، و

ادب واسطه حصول دولت دنیا و آخرت است و بسیار عزیزان را به رعایت یک ادب سعادت هر دو دنیا میسر شده چنان که سلطان

ابراهیم ادهم [۳۷ الف] - رحمه الله علیه - به رعایت یک ادب دولت جاوید یافت.

ابن‌تراب گفت که رعایت ادب سلطان ابراهیم و مرتبه یافتن او چگونه بوده است.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۲۲

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [ابراهیم ادهم و وزیر]

آورده‌اند که حضرت سلطان ابراهیم ادهم در محلی که لوای شهریاری برافراشت و تاج و تخت را به وجود شریف خود سرافراز ساخت،

بیت

برافراشتی چتر شاهنشهی سراسر جهان بود از غم تهی

جهان زو چنان بود آراسته که گویی جنان بود پیراسته

نرفتی ز ملکش دل آزرده کس کمال عدالت همین است [و] بس

روزی وزیرش او را ضیافت کرد و تحف و هدایای لایقه به خدمت سلطان آورد.

چون شب شد و چراغ درآوردند سلطان را ناگاه نظر بر طاق خانه افتاد. دید که مصحف به روی رحل نهاده. وزیر را گفت من امشب خواب و راحت بر خود حرام می‌دانم.

وزیر گفت سبب چیست.

سلطان گفت کلام الله درین خانه است، پای دراز کردن شرط ادب نیست.

وزیر گفت مصحف را بیرون بریم.

سلطان گفت نشاید که من به جایی روم و کلام مجید [۳۷ ب] بیرون برند.

وزیر گفت شما به خانه دیگر تشریف برید.

گفت آن نیز نشاید که من به آنجا روم که مصحف درین خانه است.

وزیر گفت پس چه چیز به خاطر می‌رسد.

سلطان گفت مناسب آن است که امشب احیا کنم، و بدان که گفت قیام نمود و خدای- تبارک و تعالی- بدان ادب در زمان او را کاشف اسرار گردانید.

بیت

ادب موجب دولت سرمد است سعادت، ادب شیوه را بی حد است

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۲۳

و بسیار ناخلفان قدم در بساط بی ادبی نهاده‌اند و جان شیرین را بر باد داده‌اند.

مثل آن گرگ که در خدمت شیر بی ادبی کرد و کشته شد.

ابن تراب سؤال فرمود که قصه شیر و گرگ چگونه بوده است.

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [شیر و گرگ]

در کتب حکما مسطور است که وقتی در مرغزاری بانزهدت که نسیم عنبر شمیم، گلشن جان را تازه کردی و لطافت هوای

روح‌فزایش مرغ دل را در قفس سینه به پرواز آوردی، شیر خونریزی مسکن داشت.

بیت

چنان شیری که چون در بیشه خود می‌خرامیدی ز بیم پنجه‌اش گاو زمین بر خویش لرزیدی

گرگ و روباهی در ملازمت او می‌بودند [۳۸ الف] و از بقیه شکار او قوت لایموت ساخته به شکر نعمت او اقدام می‌نمودند.

روزی شیر صیدی را به گرگ اشاره کرده که قسمت نماید. گرگ آن را به سه قسم راست کرد: یکی را پیش شیر نهاد. یک قسم دیگر پیش روباه گذاشت و یک قسم خود تصرف نمود. شیر از غایت غضب چنان پنجه بر گرگ زد که سرش در پیش پا افتاده، به روباه فرمود که تو قسمت کن.

روباه در دویده همه را جمع ساخت و پیش شیر نهاده به ادب تمام از دور بر سر قدم استاد.

شیر ازو پرسید که این ادب از که آموختی.

گفت از سر گرگ.

فایده این مثل آن است که البته جانب ادب را رعایت کند.

چون ابن‌تراب قصه گرگ و شیر را بشنید بر خواجه عقیل الدین آفرین کرده متوجه منزل سیم شدند.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۲۵

منزل سیم در صفت تواضع و فایده آن

اشاره

چون ابن‌تراب بدان منزل رسیده هوای بانزهد دلجویش را مشاهده نموده بر مسند خود بیارامید خواجه عقیل الدین را گفت نمک خوان ادب که بر بساط مهمانخانه دانش کشیدی چشیدیم، و نگارخانه [۳۸ ب] خیال را که در صفت ادب به فصاحت کلام بوالعجب پرداختی دیدیم. اکنون می‌خواهم که صفت دگر از پنج صفت باقی بیان فرمایی.

خواجه عقیل الدین گفت صفت دگر تواضع است که آدمی را هیچ صفت از اخلاق حمیده از تواضع پسندیده‌تر نیست، و هیچ خصلتی از خصایل ناخوش بدتر از تکبر نمی‌تواند بود.

و فایده تواضع آن بود که حضرت آدم - علیه السلام - تاج‌دار رحمت گشت، و نتیجه تکبر آن که ابلیس طوق‌دار لعنت گردید، و حضرت رسالت پناه محمدی - صلی الله علیه و آله و سلم - فرموده است «من تواضع رفعه الله».

گویند سلطان سریر سروری و خاتم کلام معجز نظام پیغمبری،

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۲۶

بیت

آن فلک قدری که آمد افتخار انبیا گرد نعلینش به چشم اهل عالم توتیا

آفرینش را سبب شد کامد از ملک عدم ورنه کس نگذاشتی بیرون از آن کشور قدم

آسمان اوج رفعت، آفتاب شرع و دین زبده اولاد آدم پیشوای مرسلین

اختر برج شرف سرمایه‌بخش سروران سید والاگهر فخر همه پیغمبران

روزی در حجره خود نشسته بود و جبرائیل - علیه السلام - در پیش آن [۳۹ الف] حضرت طریق مؤانست می‌سپرد، اظهار آرزومندی و نیاز می‌کرد که رضوان باغ بهشت آمد و در جی از یک پاره زمرد در پیش حضرت بر زمین نهاده گفت یا رسول الله این درجی است که کلیدهای خزاین روی زمین در آن است. اینک به تو آورده‌ام و گنجهای عالم به تو کشف می‌کنم تا هر چه خواهی تصرف نمایی و به هر کس که دل تو خواهد التفات فرمایی و در آخرت به تو حساب نخواهد بود.

چون حضرت مهتر و بهتر کاینات این بشارت از رضوان شنید در جبرئیل نگاه کرد چنان که کسی از دوستی رای صواب طلبد.

جبرائیل - علیه السلام - اشارت به زمین کرد. در آن اشارت سه تفسیر گفته‌اند:

اول آن که افکندگی و تواضع گزین که اصل تو از کجاست.

دویم آن که عاقبت به خاک می‌باید رفت.

سیوم آن که هر چه ازین نوع به تو می‌رسد خاک خواهد شد «و کُلُّ الذی فوق التراب»....

پیغمبر - صلی الله علیه و آله و سلم - از آن اشارت نصیحت او را قبول فرمود و از تصرف کردن خزاین عالم امتناع نمود.

چون رضوان رفت جبرئیل گفت یا محمد ملک توانگری [۳۹ ب] بر اتباع تو ارزانی خواهد بود. اگر تو تحفه رضوان را قبول می‌کردی درویشان امت تو ملول

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۲۷

می‌بودند و خرسندی ایشان به آن خواهد بود که تو فقر اختیار کردی و توانگران امت تو در تزیید مال کوشیده از حلاوت طاعت محروم می‌شدند.

راوی می‌گوید که تواضع آن حضرت تا به حدی بود که از بلال و هلال دعای خیر خواستی.

چون خواجه عقیل الدین فواید تواضع فرمود ابن‌تراب مرکب طلبیده به منزل چهارم توجه نمود.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۲۹

منزل چهارم در صفت حلم و بهره آن

اشاره

چون ابن‌تراب بارگاه حشمت در منزل چهارم افراخت و آن گل زمین را به یمن قدم خویشتن مشرف ساخت خواجه عقیل الدین را گفت صفت تواضع را به قلم بیان تحریر فرمودی و آینه دلم را به صیقل موعظه جانفزای بزدودی. اکنون [ن] تمنا دارم که صفت دگر بیان کنی.

خواجه عقیل الدین گفت صفت دگر حلم است و حلم ستوده صاحب دولتان است و هر کس که بدین صفت موصوف است البته سعادت و اقبال قرین حال او گردد. چنان که سلیم حلم ورزید به برکت آن به پادشاهی رسید.

ابن‌تراب گفت که سلیم چگونه حلم ورزید و به پادشاهی رسید. [۴۰ الف]

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [سلیم و مسلمه]

آورده‌اند که در ملک یمن جوانی بود از پی علم در وادی طلب راه می‌پیمود. نام آن جوان صاحب دولت سلیم بود. شبی نشسته بود

و «سیر النبی» را مطالعه

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۳۰

می‌کرد. چون به صفت حلم رسید عهد کرد که بقیه عمر را به [آن] طریق گذراند و بدان عهد چنان قیام نمود که هرچند کسی او را [به] جنگ و ستم در آن باب امتحان کردی او در مقابله متاع حلم و مردمی به میدان آوردی و در آن زمان زنی بود مسلمة نام، به خوبی مشهور زمان و یگانه دوران چنان که شاعر گوید:

بیت

نهال قدش سرو بستان خوبی شکفته جمالش گلستان خوبی

نبوده به خوبی چو او گلعداری ز سر تا قدم جمله در آن خوبی

در حسب و نسب چنان بود که هرکس قدم جرأت به میدان مشاهدت او نتوانستی نهاد و در بسیاری جاه و اسباب دنیوی خیر از گنج قارون می‌داد.

روزی سلیم در محله او بر سر کویی تنها نشسته بود و با خود آهسته بحث سبق می‌کرد. اطفال آن گذر او را بسته سلسله جنون پنداشتند و به او مطایبه کنان نقوش تمسخر بر صفحه حالش نگاهشتند. چنان که او را هر جا که می‌دیدند از روی هزل و مذاق پیرامن او می‌گردیدند [۴۰ ب] و او به عبارت خوب [راحت] خود را ازیشان درخواست می‌کرد.

تا آن که نوبتی سلیم به مدرسه می‌رفت. گذرش بر در خانه مسلمة افتاد. مسلمة را دید با جمع کنیزکان در پیش منظر ایستاده چنان که حوران بر قصور بهشت. عنان اختیار از دست داده محو جمال گشت و گفت:

بیت

باورم ناید که می‌خوانندش از خیل بشر زان که این حسن و لطافت حدّ آب و خاک نیست

مسلمة تبسم کنان گفت ای جوان چه نگاه می‌کنی.

سلیم گفت مشاهده صنع اله می‌کنم.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۳۱

مسلمة گفت چون دیدار [را] دیدی و از خوان مراد و وصال [به] بهره‌ای رسیدی به سلامت بگذر تا در ملامت نمایی.

بیت

در کوی عشق رهگذری را سلامت است آن‌جا اگر مقیم شود کس، ملامت است

سلیم گفت چون عنایت فرموده مرا [اجازه] دیدار نمودی و از روی لطف حقه یاقوت را به من به گوهرفشانی گشودی چندان امان ده که از سرچشمه وصال تو سیراب شوم.

بیت

چو بنمودی رخ خود لطف فرما آن‌قدر باری که گر زین کو روم باری توانم لحظه‌ای بودن

مسلمة گفت این خیال محال است.

بیت

یک نظر از صورت [۴۱ الف] خوبان، به رسوایی کشد و کسی افزون کند کارش به رسوایی کشد

سلیم دید که [سبب] ابرام می‌شود. ناچار دل را گذاشته قدم برداشت و بعد از آن هر روزه به امید دیدار بر آن کوی گذشتی. اما آن چنان به دولت وصال سرفراز نگشتی. تا آن که روزی بر سر آن کوی نشسته بود و طفلان به او مطایبه می‌کردند و او به ملاحظه مفاوضه می‌کرد.

ناگاه مسلمة را از گوشه منظر نظر برو افتاده بر او رحم آورده به خود گفت که این بیچاره همه ملامت از برای تو اختیار کرده است،

او را به خدمت خود طلبیده

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۳۲

خاطرجویی کرد.

بعد از آن هرگاه سلیم می‌آمد مسلمة او را به حریم وصال خود سرافراز می‌کرد.

اگر چه برگ شجره او را قابل پیوند خود نمی‌دید اما پیوسته مشامش را به گلشن وصل [او] معطر می‌گردانید.

و این چنین سلیم مسلمة را ملازمت می‌کرد تا آن‌که شبی از خدمت مسلمة عزم حجره خود نمود. چون اندک راهی رفت دید که بیگاه است و به خانه رفتن متعذر است و مراجعت را لایق ندید.

اتفاقاً در آن نزدیکی حمامی بود بنا بر ضرورت بر پشت گلخن حمام آرام گرفت.

[۴۱ب] قضا را آن شب دزدی بر خزانه ملک زده بود و زر بسیاری بیرون آورده چنان‌که در راه [بارش] گران بود. چون بدان گلخن رسید از بیم عسس و جهت سبکباری نصف [زر] در زیر گلخن حمام مخفی ساخت. چون او رفت سلیم به خود اندیشه کرد که آیا مدفون او چه چیز خواهد بود. چون به سرش آمده ملاحظه کرد.

بیت

دید گنجی که شادمانی او بهتر از عمر جاودانی بود

سلیم در ساعت آن را برگرفت و به جایی دیگر نقل کرد. روز دیگر اسباب جمعیت ترتیب داد و به بواب ملک بنیاد مصاحبت کرد و بواب قابلیت او را مشاهده نموده به خدمت ملک ترغیب فرمود.

چون سلیم به ملازمت ملک افتاد اندک زمان را مقرب الحضرت شد.

شبی ملک سر در بستر استراحت داشت و سلیم از هر جا حکایتی می‌گفت که ناگاه از گوشه‌ای ماری زبردست به قصد ملک نزدیک تخت رسیده که سلیم حاضر شد و آن را به شمشیر دو نیم ساخت.

چون ملک واقف گردید سر و چشم او را ببوسید و به فرزندى خود قبول نمود و بعد از ملک به حکم وصیت بر تخت نشست و مسلمة را طلبیده [۴۲ الف] عقد

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۳۳

بست. این بود حکایت پادشاه شدن سلیم.

چون ابن‌تراب حکایت پادشاه شدن سلیم را بشنید بر فضل و کمال خواجه عقیل الدین آفرین گفته متوجه منزل پنجم شد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۳۵

منزل پنجم در صفت صلاح و فواید آن

اشاره

چون ابن‌تراب بدان منزل رسید جایی دید در غایت خوبی و صفا.

بیت

سرمنزلی که تازه بود از هوای آن جان مسافری که به سویش کند گذار

خاکش چو کحل دیده جان را جلا دهد بادش برد به رایحه خوش ز دل غبار

خواجه عقیل الدین را گفت از هفت صفت که به زبان آوردی چهار را به فصاحت غریب و عبارت دلپذیر بیان کردی می‌خواهم که صفت دیگر تقریر فرمایی.

خواجه عقیل الدین گفت صفت دیگر صلاح است که به نزد مصوّران نگارخانه خیال و نقشبندان لوحه دیباجه فضل و کمال آدمی را بهتر ازین صفت نیست و هرکس که رسم صلاح شعار خود ساخت ملک امن و امانت [و] عافیت را در تحت فرمان خویش آورد، و هرکس که به گمراهی و غفلت افتاد کارش به ملامت کشید و دیار سلامت از دست داد. [۴۲ ب] چنان که ملک ریّان سلطنت مصر را به حضرت یوسف - علیه السلام - گذاشت.

ابن تراب گفت قصه ملک ریّان و گذاشتن پادشاهی به یوسف کنعان چگونه بوده است.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۳۶

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [ملک ریّان و یوسف کنعان]

آورده‌اند که برادران حضرت یوسف آتش حقد و حسد برافروختند و گوهر یکتای خزاین نبوت را که شرف صندوق جواهرنگار چرخ بود به هفده درم ناسره بفروختند به مالک و مالک او را به مصر آورد و مرغ دل زلیخا اسیر چنگ شاهباز عشق او بود.

از آن‌جا که لطافت دامن پاک خلعت نبوت بود گریبان اختیار به دست نفس نداد.

به حسب تقدیر الهی چنان که در ازل خامه قضا بر صحایف احوال او رفته بود به گوشه کاشانه زندان افتاد و هر روز جهت مشغولی بر تعبیر خواب گرفتاران محنت خانه زندان ملتفت می‌گشت. برین منوال مدّت دو سال گذشت.

روزی شرابدار و خوانسالار ملک ریّان را به جریمه و بهتان به زندان آوردند. شب شرابدار در خواب دید که انگور می‌افشرد و صباح حضرت یوسف را دید که خواب مردم تعبیر می‌کند. [۴۳ الف] خواب خود را گفته تعبیر خواست و حضرت یوسف - علیه السلام - او را مژده نجات داد

و خوانسالار به امتحان گفت که من نیز خوابی دیده‌ام که خوانی بر سر دارم و مرغان هوا می‌ربایند.

حضرت یوسف او را گفت رزق تو از دنیا بریده‌اند.

خوانسالار گفت من خواب دروغ باز نمودم.

حضرت یوسف گفت من تعبیر راست فرمودم.

قضا را لحظه [ای] که برآمد خوان سالار را حکم سیاست شد و شرابدار حکم بخشش یافت و متوجّه خدمت سلطان گردید و حضرت یوسف را وداع کرده و اجازت خواست.

حضرت یوسف او را گفت کیفیت حال مرا به پادشاه عرض کن که بی‌گناهی در تنگنای زندان مانده.

چون شرابدار برفت جبرئیل (ع) آمد و گفت که حقّ تعالی می‌فرماید که چرا التجا

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۳۷

به غیر ما بردی. اکنون [ن] بدین گناه چند گاه در زندان خواهی بود.

چون شرابدار به خدمت ملک رسید احوال حضرت یوسف (ع) را بر خاطر او پوشیده ماند.

باز که وقت نجات رسید ملک ریّان که پادشاه مصر بود شب در خواب دید که بر لب دریاست و هفت خوشه گندم سر از زمین برآوردند در کمال تشنگی و بی‌تابی، و هفت [۴۳ ب] خوشه دیگر در غایت سبزی و خرمی و تازگی سرکشیده، و هفت گاو فربه بر لب دریا می‌چریدند. ناگاه هفت خوشه خشک تشنه بر آن خوشه‌های سبز پیچیدند و همه خشک شد. بعد از آن هفت گاو لاغر

که بر بدن از گوشت ایشان اثری نبود چنان که از هیبت آن بترسیدی از دریا برون آمدند و آن هفت گاو فربه [را] بخوردند. چون ملک از خواب بیدار شد خواب از خاطرش فراموش گشت و هر چند خیال و اندیشه کرد به خاطرش نرسید. کس فرستاد و علما را طلب کرده و موبدان را احضار نموده گفت خواب غریبی دیده‌ام و از خاطرم رفته است ازین اندوهناکم. چاره‌ای باید کرد. همه متحیر شدند و عاجز گردیدند و سر به جیب فکر کشیدند.

قضا را شرابدار ملک یوسف را به خاطر آمد و زانوی ادب بر زمین نهاده گفت در محلی که من و خوانسالار در زندان بودیم در خواب دیدم که انگور می‌فشردم. چون بیدار شدم غلام زلیخا خواب مردم تعبیر می‌کرد. خواب خود به او می‌گفتم. خوانسالار گفت من نیز خوابی دیده‌ام که خوان نانی بر سر دارم و مرغان هوا در می‌ربایند، [۴۴ الف] مرا اشارت به نجات داد و او را پیام هلاک داد. هر دو موافق افتاد.

پس ملک شرابدار را گفت برو و خواب مرا ازو سؤال کن که چه دیده‌ام. پیش از آن که شرابدار آید جبرئیل (ع) یوسف را خبر داد. چون شرابدار آمد و صورت حال را باز نمود یوسف - علیه السلام - خواب پادشاه را تقریر نمود. پس شرابدار آمده کیفیت حال به پادشاه عرض نمود.

پادشاه گفت بلی چنین است که او می‌گوید. در ساعت امرا را فرستاد تا او را از

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۳۸

زندان بیرون آرند که این چنین کس نه لایق زندان است بلکه لایق تخت و قصر پادشاهان است.

چون یوسف - علیه السلام - را از زندان به بارگاه ملک ریّان آوردند ملک چند قدم به استقبال او رفت و او را در بر گرفت و بر تخت پهلوی خود بنشانند. پس تعبیر خواب ازو پرسید.

یوسف گفت تعبیر چنان است که هفت سال فراخی نعمت به مرتبه‌ای رسد که زبان از بیان وصف آن عاجز آید. بعد از آن هفت سال قحط شود که خیال از اندیشه آن سراسیمه گردد.

بیت

چنان قحط سالی شود در دیار که نالد به درد کسان روزگار

پی دانه [ای] رنگ مردم چو کاه [۴۴ ب] شود، ز آن بلا و غم عمر کاه

بمانند مردم نهران در سرای بر آورده درها ز دست گدای

ملک ریّان گفت چاره این کار چه تواند بود.

حضرت یوسف گفت چاره آن است که درین هفت سال که معموری است بفرمایی که مردم همه بیابان و دشت غله کارند و چون بدروند همچنان با خوشه و ناکوفته در انبار نهند تا نقصان نپذیرد و درین باب سعی نموده غایت اهتمام به ظهور رسانند، و ملک را واجب و لازم است که برگ فراغت دهد و قدم در مقام سرانجام کار بندگان خدای نهد تا خلایق آن دشواری را به آسانی گذرانند و از آن مصیبت و سختی بیرون آیند و موجب رضای خدا شود. اگر پادشاه تغافل ورزد و پای در دامن فراغت پیچیده در بیت العشرت نشیند هر آینه عاقبت پشیمان شود و شرمساری کشد.

چون ملک این سخن را از یوسف شنید زمانی متفکر شد و بعد از تأمل گفت من در خود وسعت این کار نمی‌بینم و تو را لایق این امر می‌یابم و او را بر سریر

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۳۹

سلطنت نشانیده و صاحب عهده امور مملکت گردانید [۴۵ الف] و اختیار ملک در قبضه تصرف یوسف گذاشت و خود پای از سریر سلطنت کشیده دست از سلاسل شهریاری باز داشت و یوسف به واسطه دانش بر تخت پادشاهی نشست. غرض ازین حکایت

فایده دانش بود.

دوم آن که پادشاه را عدل باید که ملک بر پادشاه ظالم دیر نپاید و باشد که از سبب ظلم مظلومان التجا به پادشاه بزرگتر ازو برند و سپاه فتنه و آشوب سرکرده دمار از نهاد او بر آرند.

بیت

بترس از خداوند بالا و پست که سازد زبردست را زبردست

چنان که ملک غور بر مردم ظلم می کرد تا آن که یکی از ستم‌دیدگان مظلوم پناه به سلطان مسعود غزنوی برد و سلطان مسعود لشکر کشیده بنای آن بدکیش را برانداخت و مردم را از بند جفای او خلاص ساخت.

ابن تراب پرسید که ظلم ملک غور و رفتن سلطان مسعود غزنوی بر سر او چگونه بوده است. خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [ملک غور و مسعود غزنوی]

آورده‌اند که [چون] سلطان محمود غزنوی وفات یافت ازو دو پسر ماند: یکی سلطان مسعود و دیگر سلطان محمد، و سلطان مسعود جوانی بود به غایت نازنین و به حسن صورت [۴۵ب] و سیرت آراسته.

بیت

آراسته همه نکویی افزون صفتش ز هر چه گویی

عالی نسب و بلندپایه درویش دل و همای سایه

شایسته تاج سرفرازی جان همه کس به دلنوازی

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۴۰

اقبال مطیع و بخت یاور توفیق رفیق و فتح بر سر

بعد از فوت پدر بر تخت نشست و مقر سلطنت نیشابور ساخت و جهان را از لوٹ بدعت برداخت و در آن ایام در ولایت غور حاکمی بود ظالم پیشه و ستمگار.

بیت

دل خلق را از جفا داشت ریش در آن ملک جور و ستم کرده کیش

هراسان نه از قهر ایزد تعال پسندیده بر خلق رنج و ملال

بدونیک آن ملک از آن سنگدل شب و روز چون عاشقان تنگدل

یکی اشک‌ریزان چو ابر بهار یکی چهره کرده به ناخن فگار

یکی مانده در کنج محنت قدم یکی رو نهاده به صحرای غم

نهانی همه خواستند از خدای هلاکش بر آورده دست دعای

تبه کار نادان در آن داروگیر نبودی ز دانا، نصیحت‌پذیر

تا آن که روزی عمارتی فرمود و از پی کار تشدد می نمود. قضا را در آن محل بازرگانی بدان جا رسید. [۴۶ الف] در حال، خدمتگاران آن بدنهاد چهارپایان او را از محمل سفر خالی کرده و زیر بار کشیدند. مرد بیچاره پیش ملک رفت و ندانست که آن عمل ناپسندیده از ملک است.

چون کیفیت حال باز نمود ملک گفت آنچه آورده‌ای به من وام ده و سال آینده بیا و باز بستان و چهارپایان اگر از بیگار وارستند

بگیر و بیر. چندان که بازرگان تضرع نمود به جایی نرسید.

عاقبت روی به بارگاه سلطان مسعود آورده زمین خدمت ببوسید و عرض حال کرد. سلطان فرمود که به ملک غور جهت بازدادن چهارپایان و اموال مظلوم مثالی نوشتند. چون آن بیچاره مثال به ملک غور بازدادن رسانید ملک در خشم شد فرمود که چندان ایدانش کردند که نامه بخورد و باز به خدمت سلطان مسعود آمد و کیفیت حال باز نمود و گفت:

مصراع

فرمان نپذیرفت جفاپیشه بدکیش

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۴۱

باز سلطان فرمود که نامه دیگر بنویسند که آنچه از مظلوم گرفته‌ای باز ده و از سر بیداد گذشته قدم در دایره عدل و انصاف نه. اگر نه امرای نامدار و سپاه بسیار و دلاوران خنجرگذار و هژبران بیشه کارزار روان سازم تا به آتش تیغ [۴۶ ب] خونبار دمار از روزگار تو بر آرند.

چون خواجه دید که مضمون کتابت به طول انجامید زانو بر زمین نهاد که سلطان عالم بفرما که نامه را مطول نسازند تا باز که ملک مرا فرماید که نامه بخور آسان باشد.

سلطان ازین سخن بر آشفت و در ساعت مرکب طلیده سوار شد و متوجه سرحد غور گشت و لشکر از اطراف و جوانب فوج فوج از عقبش روان می‌رفتند و هنوز بعضی سپاه از عزم پادشاه آگاه نبودند که سلطان سزای آن ظالم را داده مراجعت نمود. این مثل از برای آن آوردم که بر تو واضح گردد که عدل می‌باید که بنای ظلم بی‌بنیاد است.

اکنون بدان که صفت سیم راست‌قولی و به عهد وفا کردن است و می‌کند که اگر پادشاه صحیح القول نباشد و به عهد وفا نکند او را دشمن از پای در آورده سلطنتش به سر آید.

چنان که پادشاه فیروز که با ملک هیاطله عهد و شرط کرد و آخر به عهد وفا نکرد به چنگ دشمن افتاده جان و جهان را از دست داد.

ابن تراب پرسید که قصه پادشاه فیروز با ملک هیاطله چگونه بوده است.

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [شاه فیروز خشنواز (هیاطله)]

[۴۷ الف] آورده‌اند که چون یزدجرد بن بهرام گور بعد از پدر بر سریر سلطنت نشست احوال مملکت از اصابت رایش رونق گرفت و از آثار معدلتش مهام بندگان انتظام یافت. او را دو پسر بود: یکی فیروز و دیگر هرمز. فیروز را که پسر مهتر بود به امارت سیستان فرستاد و هرمز را با خود نگاه داشت.

چون مدت هژده سال ازین گذشت پیک اجل در رسید و بساط او را درنوردیده رخت هستی او را از دار فنا به دیار بقا کشیده، و هرمز که پسر خردتر بود تاج شاهی

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۴۲

بر سر نهاده بر تخت پدر نشست و به امور سلطنت اقدام نمود. چون خبر به فیروز رسید متردد شد و چاره ندانست.

فیروز ضرورتاً التجا به خوشنواز برد که ملک هیاطله بود و- هیاطله به زبان بخارا جمیع مردم با فرّ و شکوه را گویند. پس فیروز از سیستان به بلخ آمد و از یک منزل مسافت به خوشنواز کس فرستاده صورت حال را تحریر نمود و ازو لشکر خواسته التماس امداد نمود.

خوشنواز بدو سپاه نداد. ولی چنان که رسوم پدران مشفق و برادران موافق باشد او را گرامی داشت و طالقان نام شهری به او داد و او را به جنگ [۴۷ب] و جدال گذاشت.

چون ازین مدّت پنج سال برآمد هرمز آغاز ستم کرد، چنان که مردم عجم گریخته به خدمت فیروز پیوستند و فیروز ایشان را به خدمت خوشنواز فرستاد. چون ملک خوشنواز را معلوم شد که هرمز بنیاد ظلم نهاده گفت خدای ستم روا ندارد.

بیت

هر پادشهی که طرح بیداد فکند خود را به دعای بد زهاد فکند

برکند نهال هستی خویش ز بیخ القصه بنای خود ز بنیاد فکند

پس لشکر به فیروز داده بر سر هرمز فرستاد. فیروز سپاه به دیار عجم کشید و ملک [دست] از هرمز کشیده رشته زندگانی او به تیغ کینه گزار قطع کرد و لشکر ملک خوشنواز را با هدایا و تحف بازگردانید.

چون ملک بدو قرار گرفت و آرام پذیرفت و توسن بدلجام ایام در زیر زین جنیبتش آرمد او نیز رقم ظلم و ستم بر صحیفه احوال مردم کشید و بنیاد جور و جفا در میان خلایق نهاد. بعد از هفت سال قحطی شد، چنان که تقریر آن در صحایف بیان ننگجد.

بیت

زمین را نیامد نم از آسمان بتفتید ازین غم زمین و زمان [۴۸ الف]

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۴۳

چنان آب کم شد در آن روزگار که از قعر جیحون برآمد غبار

ز لب تشنگی چشمه شد تنگدل چو چشم بد مردم سنگدل

گهی نان نمودی ز سیر جمال بدان سان که یوسف ز قصر بلال

دل و دیده‌ها را نه آرام [و] خواب شب و روز ز اندیشه نان و آب

گریزان ز درویش، دارای جاه به هر گوشه چون مفلس از قرض خواه

چون فیروز آن سختی ایام را دید مرکب اندیشه را در میدان خیال راند و زمانی متأمل گردید. به خود گفت اگر هست این بلا همه از شومی ظلم من است.

بیت

به مردم سوز و درد و آه و بیداد همه از شومی ظلم است و بی داد

پس توبه کرده بر سر استغفار آمد. گویند آن قحطسال مدّت هفت سال دیگر زیاده بود و پادشاه فیروز هر سال به مردم شفقتی می نمود. چنان که در سال اول سیرت ستم بگذاشت و بر سر انصاف آمده لوای عدل برافراشت.

مصرع

بگذاشت ره ظلم و پی عدل گرفت

سال دوم، محله به محله مردم بی بضاعت را به کسانی که استطاعت داشتند سپرد و فرمود که توانگران نعمت از فقرا باز ندارند و ایشان را پریشان خاطر نگذارند، [۴۸ب] و به حکام که در ممالک بودند نامه‌ها نوشتند که بدین طریق باشند و در هر دیاری که کسی از گرسنگی بمیرد عوض او منعمی [را] به سیاست رسانند.

سال سیم خراج و مؤنات از خلایق برداشت.

چون سال چهارم [شد] در انبار خانه‌های خود بگشاد و غله‌ای که داشت نفقه کرد و به مردم داد.

چون [سال] پنجم شد دید که در دست توانگران چیزی از متاع دنیوی نماند در

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۴۴

خزینه باز کرد و زری که داشت به مردم علی‌السویه صرف نمود.

سال ششم گله و رمه‌ای که داشت به مردم مملکت قسمت نمود.

چون سال هفتم شد در گنجینه‌های مخفی را بگشاد و کاروانها را به اطراف و جوانب عالم فرستاد تا از ممالک دیگر غله و نعمت بیاورند و مردم را بدین نوع نگاه داشت. چنان که در آن هفت سال هیچ کس نمرد الا یک کس که از غایت ناموس در غیرت به روی خود بسته در زاویه جهالت نشست. بدان واسطه نیز فرمود تا صد هزار درم به فقرا و مساکین نفقه کردند و با وجود این همه احسان از مردم می‌شنید که می‌گفتند که قدم این ملک شوم است و این بلا از نحوست [۴۹ الف] اوست. ناشنیده می‌انگاشت و نعمت بر ایشان می‌افزود و در زیادتی مبالغه می‌نمود.

تا خدای تعالی بر ایشان ببخشد و تنگی نعمت به فراخی مبدل گشت و باز شهر و بازار بر مثال نگارستان چین از ناز و نعمت آراسته گردید و هر ویرانی که در قحط شده بود آبادان کرد و چهار شهر ساخت: یکی نجد و دیگری نامش فیروزآباد و دیگری جرجان [و دیگری] نامش روشن.

چون هفده سال از ملک او گذشت خوشنواز که ملک هیاطله بود بر مردم ستم آغاز کرد و سیرتهای بد و طریق ناشایست پیش آورد.

مصرع

بگذاشت رسم خویش و طریق دگر گرفت

چنان که مردم از ستم او گریخته التجا به فیروز آوردند و کیفیت حالات او شرح کردند که مذهب قوم لوط گرفته و در آن معنی کارش به جایی رسیده که هیچ کس [را] پسر صاحب جمال نمانده که او نکشیده. فیروز به خوشنواز رسولی فرستاد و چنین پیغام داد.

بیت

منم آن که از لطف یزدان پاک سر دشمنان را فکندم به خاک

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۴۵

برافراشتم رایت عدل و داد در ایام نگذاشتم بدنهاد

به دوران من ز آشکار و نهان نیابی نشان ستم در جهان

طریق عدالت نظر کن که باز مدام از کبوتر کند احتراز

بدان که تو را در ذمه من حقوق بسیار است [۴۹ ب] ولی نعمت حق تعالی بیش از آن است.

شنیدم که سیرت عدل را گذاشته و علم مذهب ناصواب برافراشته‌ای. اکنون از آن کیش باز آی و بعد الیوم بدان امر ناشایست اقدام نمای و حدیث نیکخواهی مرا در گوش گیر و نصیحت مرا که از نهایت اتحاد است بپذیر، و اگر از آن شیوه برنگردی و بر سر عدل و انصاف نیایی و فرمان مرا که از کمال و فور مودت است امتثال نمایی البته دوستی و محبت به کینه و خصومت مبدل خواهد شد و من سپاهی که حساب آن در هیچ خاطر ننگجد خواهم کشید و کار به قتال و جدال خواهد انجامید و آن زمان که اختیار از دست رفت افسوس و پشیمانی سودی ندارد. پس حالا مناسب دولت آن است که از طریق ناپسندیده برگردی و به نوعی پیش آیی که مرا در شتاب و خود را در عذاب نیندازی.

بیت

گفتم به تو هرچه دیدم از روی صلاح دیگر تو صلاح خویش را خود دانی

اما خوشنواز چنان در کار خود مستغرق بود که قطعاً به رسول و تبلیغ رسالت التفات نمود. چون رسول فیروز بر گردید و قصیده گذشته به عرض رسانید فیروز همان روز کس فرستاد به طلب لشکر و به اندک فرصت هفتاد هزار مرد [۵۰ الف] چابک سوار آهن قباى خنجرگذار درهم کشید و متوجه محاربه خوشنواز گردید.

بیت

شتابنده گردید دریای کین به جنبش درآمد زمان و زمین
 عنانهای مرکب گسسته چو باد پی غارت و قتل، خندان و شاد
 به حدی فراوان روان شد سپاه که کوه و بیابان همه گشت راه
 اگر آن سپه رو نهادی به کوه شدی کوه زیر لگد بی شکوه
 پی آب اگر سوی دریا شدی ثری از گهر چون ثریا شدی

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۴۶

چون لشکر به خراسان رسید خوشنواز مضطرب شد. امرای خود را طلبیده گفت تدبیر چیست و صلاح چه می بینید که سپاه تاب محاربه ندارند و لشکر عجم بسیارست و طاقت گیرودار مبارزان آن دیار ندارند. یکی گفت ساخته کارزار باید شد.

بیت

بیرون چرا رویم ز سرمنزل ستیز اندیشه از که داریم و ما از که کمتریم
 یا سر نهیم پیش حریفان مایه دار یا مردوار در صف دوران به سر بریم
 امیری دیگر گفت آنچه تو گفتی غایت دلاوری و نهایت مردی و پردلی است.
 ولی گفته اند سپاهی آن است که حریف خود را شناسد و از غنیمت زبردست هراسد.

آن اثر جنون است که عنان اختیار از دست [۵۰ ب] می دهند و بی ملاحظه جان را در معرض تلف می نهند، و تن را صحت مغنم است. زر نیست که باز به دست آید، تخمی نیست که بکاری باز بروید.

مصرع

چون کرد سفر آمدنش باز محال است

تا روزگار کسی را به مرگ نمی رساند کس قدر جان نمی داند.

مصرع

قدر جان دلخسته ای داند که او جان می کند

صلاح آن است که ستیزه را بگذاریم و طریق رفق و صلح پیش آریم. ازین نوع هر کس صلاحی می دیدند و فراخور فراست خود چیزی می اندیشیدند.

مصرع

هر کس به ترانه ای حدیثی می گفت

اما در آن میان پیری بود مدت عمر گرانمایه او گذشته و سپاه ضعف و ناتوانی بر

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۴۷

شهرستان وجودش غالب گشته و از غایت پیری خود را به سفر دیار بقا مایل تر دیده، بلکه پیمانان حیاتش به لب رسیده. گفت پادشاهان جهان پناها.

بیت

تا عهد زمانه بر تو محکم نشود اسباب سلامتت مسلم نشود

از هر سر موی تو جهان را فرجی است یک موی، الهی ز سرت کم نشود

از اینها که به حضرت تو نشسته‌اند و لب به تمنای تو گشاده و کمر یکجتهی بر میان اطاعت بسته هر کدام که تدبیری می‌کنند در ضمن آن صلاح کار خویش می‌بینند.

مصرع

هر کس به صلاح خود سخن می‌گوید

اما اگر توفیق رفیق شود من این سپاه را که جنگ‌جو و کینه‌خواه آمده‌اند منهزم گردانم و بی‌تردد خدمت [۵۱ الف] و حشم ایشان را مستأصل گردانیده به دیار عدم فرستم. اما این حدیث وقتی به جای خواهم آورد که ملک با من عهد و میثاقی در میان آورد که بعد از من فرزندان مرا که حاصل ایام زندگانی من اند ضایع نگذاری.

پس ملک خوشنواز در ساعت از زر و مال آنچه در عرصه خیال بگنجد بدو داد و سوگند یاد کرد که تا من باشم اولاد تو را بر صدر مسند دولت برآرم و در کشاکش روزگار ستمگار نگذارم، و پرسید که چه به خاطرت رسیده که شکست به لشکر دشمن می‌دهی.

پیر زمین خدمت بوسیده گفت بدان که پدران من همه نقد جان نثار خاندان تو ساخته و سر مردانگی در پیش پای رخس تو در باخته‌اند. من هم امروز می‌خواهم که جان را فدای تو ساخته در [راه] وفای تو سپارم و پیروی آبا و اجداد خود را منظور سازم، و کوب حیات من به احتراق ممات نزدیک رسیده و اکثر محمل سفر مرا بدرقه قضا به منزل فنا کشیده و از ایام زندگی امروز یا فردایی بیش نمانده.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۴۸

مصرع

گو این دو روز همچو تویی را نثار باش

اگر از برای سلامت لشکر و مصلحت کشوری نیم جان من در معرض تلف افتد سهل خواهد بود. صلاح آن می‌بینم که بفرمایی تا دست [۵۱ ب] و پای مرا از بند جدا سازند و مرا بر سر راه فیروز اندازند و شما از میان کناری گیرید تا فردا که فیروز بدین منزل آید من به او بگویم که پیش ملک هیاطله اظهار آن کردم که اطاعت تو پذیرد و برآشفتم و مرا عقوبت فرمود و خود به ممالک دیگر رفت جهت فراهم کشیدن لشکر.

چون ملک هیاطله [حق] مرا نشناخت و سزای خدمت من عقوبت کرد اکنون سپاه را بفرمای تا مرا بردارند و به هر سو که من اشاره کنم توجه نمایند تا ایشان را غافل به سر او رسانم و داد دل خود از آن حق ناشناس بستانم. پس فیروز را بدین مکر و فریب به بیابانی بیرون برم که بیرون آمدن محال باشد.

ملک خوشنواز گفت نیکو تدبیری کرده‌ای. اما مرا دل نمی‌دهد که تو را بدین طریق بینم و ضایع سازم و خانه حق‌شناسی خود را از پیرایه نیکنامی بپردازم.

پیر گفت من به صدق دل از سر جان گذشتم و خون خود را به تو بحل کردم و تو سعی کن که به گوشه [ای] روی و در خون چندین هزار بنده خدای شریک نشوی.

و آخر کار ملک خوشنواز از روی ضرورت به صلاح و تدبیر او عمل نمود و به گوشه‌ای بیرون رفت.

چون فیروز روز دیگر به آن [۵۲ الف] منزل رسید آن سرهنگ را بدان حال در میان خاک و خون دید. فیروز مرکب پیش راند و صورت حال پرسید. خیره‌سر بعد از دعا و ثنا و نیاز گفت:

بیت

ایا ملک آرای فیروز بخت مسلم تو را کشور و تاج و تخت

سپاه تو را فتح و نصرت قرین یکی از یسار و یکی از یمین

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۴۹

سمند تو هر سو که آرد شتاب رود دولت و بختش اندر رکاب

به دوران عدل تو ترکان همه چو سگ پاس دارند گرد رمه

سر دشمنان پیش پای تو باد بدونیک عالم فدای تو باد

خداوند اسباب شاهی تویی سزاوار لطف الهی تویی

بدان که پدر بر پدران من در مقام اطاعت و بندگی ملک خوشنواز عمر گذرانیده‌اند و من نیز تا غایت رسوم غلامی به آنجا رسانیده‌ام و در هر جفایی که داشته‌ام وفا ورزیده‌ام. و لیکن او حقوق خدمات مرا نشناخت و مرا آخر عمر پیش مردم ضایع ساخت و بدین عقوبت گرفتار ساخت. امید به کرم یزدان می‌دارم که تو او را مقهور گردانی و انتقام مرا ازین ستمگاره ندامت فرجام بستانی.

فیروز گفت تو را به چه گناه سیاست فرمود.

گفت مرا گناهی جز این نبود که آن روز که رسول تو آمد هر چیز که گفت من گفتم مناسب دولت تو نیست، و دیروز که [۵۲ب] می‌گریخت اول از سرهنگان سپاه رای و تدبیر طلبید و هر کدام مصلحتی می‌دیدند و او را به صلاح خود رای می‌نمودند و چون از من تدبیر خواست گفتم ملک فیروز پادشاه عادل است و در میان تو و او انواع اتحادست، خصومت مناسب نیست. اگر ازین صورت ناصواب که پیش گرفته [ای] باز آیی و مثال او را امثال نمایی و در عذر و استغفار گشایی چون تو را درین مقام ببیند هر آینه از صدر زین عداوت فرود آید و غبار فتنه و آشوب فرو نشیند.

چون من این گفتم بر آشفت که مگر در میان تو و فیروز کرشمه‌ای است که جانب او را در هیچ محل از دست نمی‌دهی و قدم در عداوت او نمی‌نهی. پس مرا بدین سیاست که مشاهده می‌فرمایی اشارت کرد.

فیروز گفت او کجا رفت تا از پی او بروم و داد تو را ازو به ضرب تیغ آبدار بستانم.

سرهنگ حيله‌ساز گفت او رفت، حالا کسی به او نرسد و آنجا به دیاری که او رفته بیست روزه راه است. اما من راه دیگر می‌دانم اگر چه بیابان است اما به پنج روز به سر او می‌توان رفت.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۵۰

بیت

فریاد و فغان که دست و پا نیست افسوس که [۵۳ الف] دست و پا ندارم

و گرنه این طریق را به پایان می‌بردم و شما را بر سر ایشان می‌رساندم.

فیروز گفت غم مخور که محافظت تو چنان که می‌باید نمایم و غم تو خورم و به هر سو که دلالت کنی تو را بی‌آزار همراه برم.

پس فرمود تا لشکر ده روزه آب و توشه بگیرند و به سفر بیابان عزم جزم کرد، و هر چند دانایان و راهروان گفتند که بیابان را خطر بسیار است و مبادا این مرد مکرری و غدیری کرده باشد که هر چند متعلق دشمن خود را دوست نماید، عاقل را برو اعتماد کردن نشاید که بسیاری از تلخی ایام زندگانی دل از جان شیرین برداشته [تن] به مرگ نهاده‌اند و مردن را به زندگی ناکام ترجیح داده‌اند.

بیت

هست بر صاحبان عقل و خرد مرگ بهتر ز زندگانی بد

فیروز گفت آن که شما می‌گوئید از عقل دور است. چرا که مکر و غدر از برای مال دنیا باشد که یکی را فریب دهند و بدان حيله اوقات گذرانند، نه که جان را به ورطه هلاک نهند.

بیت

تن را جفا و جور کشی بهر جان بود جان را به باد کس به امید که می‌دهد

چندان که دولتخواهان مبالغه کردند فیروز [به] سخن ایشان التفات نفرمود و فریفته مکر [و] غدر شده سر در آن بیابان بی‌پایان [۵۳ ب] که تیغ جهان‌پیمای سپهر در قطع مسافت آن عاجز بود نهاد.

و چون مدت پنج شبانه‌روز بر مرکبان شتاب آوردند و قطع مراحل بسیار و بادیه

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۵۱

بی‌شمار کردند روز ششم نیز گذشت و آب یافت نشد.

فیروز از آن سرهنگ پرسید که تو پنج روز گفתי هشت روز گذشت و به آب نرسیدیم.

گفت راه غلط کرده بودم. اکنون دانستم. فردا سر آفتاب به آب خواهیم رسید.

چون نماز دیگر شد گفت فردا برسیم. این چنین فریب می‌داد تا ده روز گذشت و آب و توشه مردم به اتمام رسید و اکثر چهارپایان از تشنگی ضایع شدند.

بیت

خلایق در آن رنج و آوارگی نهادند دلها به بیچارگی

بد و نیک لشکر، سیاه و سفید بریدند از زندگانی امید

ز بس کاندران دشت افتاد مرد فلک یاد صحرای محشر نکرد

فیروز بر آن سرهنگ بانگ زد که ای خسر دنیا و آخرت، این چه مکر و غدر بود که کردی و بندگان خدا را در این مهلکه آوردی.

گفت عمر من به آخر رسیده بود و می‌خواستم که بر ملک خود پیرافشانی کنم و وفاداری نمایم تا بعد از من بر صفحه روزگار بماند و اکنون [۵۴ الف] غرض من به حصول پیوست و آنچه مقصود من بود دست داد. دیگر تو می‌دانی.

چون سرهنگ سخن تمام کرد جان سپرد.

فیروز دید که کار بر حسب مراد دشمن شد و مهم از تدبیر و صلاح گذشت.

دست در دامن توکل زد و از آن بیابان روی به جایی نهاده شتاب کرد.

بعد از سه روز که تعجیل بسیار نمود و مرحله بی‌شمار پیمود به جانب ممالک خوشنواز بیرون آمد. از آن هفتاد هزار کس هزار نفر مانده بودند. پس موبدان را طلبیده و عذر نافرمانی گفته تدبیر کار پرسید.

ایشان گفتند چون ازین دامگاه امید رهایی نیست کار به تدبیر اصلاح نپذیرد و سرانجام نگیرد اما ملک خوشنواز پادشاه صاحب کرم است صلاح آن است که کسی به زینهار به خدمت او فرستی و زبان به عذر تقصیر گشایی و از اندیشه پیشتر

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۵۲

بر سر استغفار آیی. دور نباشد که او نیز ملایمت نماید و قلم بر خطای تو کشیده عفو فرماید.

مصرع

صاحب کرمان عفو نمایند خطا را

فیروز خاطر بر این قرار داد و رسولی به زنهار پیش خوشنواز فرستاد. چون خوشنواز حال فیروز شنید او را ملامت [۵۴ب] کرد و الطافی که نسبت به او کرده بود در بیان آورد و رسول را گفت که به او بگویی که از من به تو چه بدی رسیده بود که آهنگ بدی کردی و سپاه مخاصمت از پی قتل و غارت بر سر من آوردی. حالا چون به گناه خود معترف گشتی تو را بخشیدم و گناهت [را] عفو کرده به فرزندتی برگزیدم. خاطر جمع دار که به آنچه امکان نیکویی باشد نسبت به تو به جای می‌آورم.

بیت

هرچند تو را جرم و خطا خواهد بود بخشایش و مرحمت ز ما خواهد بود

اما به شرطی که از سر عداوت درگذری و با من عهد کنی و قسم یاد کنی که دیگر بار چنین خیال فاسد به خاطر خود راه ندهی و قدم در دایره خصومت ننهی.

بلکه در حدّ ممالک خود مناره می‌سازم که تو از آن‌جا نگذری و به محاربه من نیایی و در آن باب عهدنامه‌ای نوشته به عهد خود وفا نمایی، و بدان که اگر نقض عهد خواهی کرد و پیمان شکسته، سپاه بر سر من خواهی آورد البته مقهور و مردود کردگار خواهی شد و عاقبت تو پشیمانی و ندامت خواهد بود.

پس رسول فیروز را هدایا و تحف فراوان داده به خدمت فیروز فرستاد و گفت او را بگویی و چندان آن‌جا باش که در حدّ [۵۵الف] ممالک من مناره‌ای بسازند و تو چندان که گفتم با امیران در پای آن مناره رفته عهد و سوگند یاد کن و عهدنامه‌ای بنویس تا تو را رخصت دهم.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۵۳

چون رسول به ملازمت فیروز رسید تبلیغ رسالت به جای آورد. فیروز خوشحال شد و شروط او را به سمع قبول اصغا نمود. خوشنواز او را مدت شش ماه در آن حدود نگاه داشت و انواع تکلیفات فرمود و غایت کرم و سخاوت نمود و مناره از سنگ و روی بنا کرد و امرای خود را به پای مناره فرستاد تا عهد کردند.

و فیروز عهدنامه‌ای نوشته و خوشنواز او را چنان که می‌شایست رخصت فرمود و امراء فیروز همه بدین سبب به کرم خوشنواز آفرین گفتند.

مصراع

که آفرین به چنین خلق و لطف و احسان باد

چون ملک فیروز باز بر سریر مملکت نشست و مدت پنج سال ازین معنی گذشت و باز حشم و خدم بهتر از پیشتر آراسته گردید موبدان را طلبیده گفت که من درین ننگ که ملک هیاطله با من مکر کرد طاق نیاورم و می‌خواهم قصور به او راست [کنم] و حیف بر خود نگذارم. چه صلاح می‌بینید و به خاطر چه می‌رسد و چه اندیشه روی می‌نماید.

موبدان گفتند ازین [۵۵ب] اندیشه باز آی که پادشاه را نقض عهد کردن لایق نیست و پیمان شکستن سیرت شاهی را موافق نی، و خدای تعالی سوگند دروغ را نپسندد و یمن که اگر عهد شکسته به حرب او شتابی به شثامت پیمان شکستن فتح و نصرت نیابی و سپاهی که بالضروره همراه تو آیند البته مسترید برگردند و هنگام کار یاری ننمایند و ما این معنی را که می‌گوییم از بسیار پیران کهن سال جهان‌دیده شنیده‌ایم و در اکثر تواریخ خوانده‌ایم.

فیروز گفت من حیلتی بسازم که سوگند من دروغ نشود و عهد مرا قصور نکند.

موبدان گفتند ترک این اندیشه ناصواب ده که تو را نشاید و کار سوگند به مکر و حیله راست نیاید.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۵۴

فیروز مهتران سپاه را نیز طلبیده آن راز را در میان آورد و از ایشان تمنای اتفاق کینه‌جویی کرد. مهتران سپاه و مسندنشینان محفل عزّ

و جاه همه متفکر و متأمل شدند و آخر همان سخن موبدان را مکرر کردند.

اما فیروز به سخن ایشان ملتفت نشده و سوح را که یکی از فرزندان منوچهر و سرآمد امراء او بود از ایشان و پسران خرد - ملاس و قباد- را به او سپرد و او را به جای خود گذاشته لشکر به حرب خوشنواز [۵۶ الف] برد.

گویند در آن سپاه نود هزار مرد مبارز نیزه گذار و پانصد فیل رزم آزمای بود. چون به آن مناره رسید که شرط کرده بود که از آن نگذرد فرمود تا مناره را بر فیلان تعبیه کرده در پیش سپاه می‌بردند.

خبر او که به خوشنواز رسید لشکر خود را درهم کشید و به بلخ آمد و در میانه اندخود و بلخ مرغزاری بود آن‌جا بنشست و دانست که سپاهش تاب لشکر عجم ندارند و طاقت حيله ایشان نیارند. فرمود تا در عقب لشکر او خندقی ده گز بالا و بیست گز پهنا کنند و به خس و خاشاک روی آن را پوشیدند و هر جا پلی باریک بستند.

مصراع

رهش بود باریک مانند مور

و روی [آن] را به خاک نامحسوس گردانیدند و چون خوشنواز نزدیک لشکر فیروز رسید و آن ازدحام را دید که مناره‌ای را برداشته می‌آورند متوهم گردید.

روز دیگر سوار شد و از لشکر خود تنها به جانب فیروز بیرون آمد و در برابر لشکر او ایستاد و گفت منم خوشنواز. فیروز را آواز دهید که با او سخنی دارم و می‌خواهم که فتنه فرونشیند و حرب از میان برخیزد تا خون مسلمان به ناحق

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۵۵

ریخته نشود.

چون لشکر فیروز از آن حرب و عهدشکنی در کراهت [۵۶ ب] بودند.

...

...بودند...

در اینجا نسخه افتادگی دارد

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۵۷

منزل ششم در صفت قول راست

اشاره

ابن تراب چون به منزل ششم رسید خواجه عقیل الدین را گفت:

بیت

زهی صفات کمال که بحر پر گهر است ثنا و مدح تو گوید هر آن که باخبر است

چون صفت پنجم را گفتی و گوهرهای آبدار دریای معانی به الماس دانش و تقریر دلپذیر سفتی می‌خواهم که صفت دیگر را بیان فرمایی و فایده آن را عنایت کرده به سمع رسانیده بر صفحه خاطر تحریر نمایی.

خواجه عقیل الدین گفت صفت دیگر قول راست است و نزد ارباب دانش و بینش و خداوندان عقل و رای مقرر است که آدمی را ازین صفت بهتر نیست و گفته‌اند راستی درختی است ثمره آن سعادت و شادکامی، و کجی و بدقولی درختی است میوه آن ملامت و بدنامی.

راستی صفتی است موجب رضای خدا و رسول و راست کار به هر دلها قبول و مقبول، و بدقولی صفتی است در غایت ناخوشی بلکه موجب [۲۰ الف] خسران

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۵۸

دنیا و آخرت، و حضرت عزت در کلام مجید حمید خود می‌فرماید: «لَعْنَتَ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ» (آل عمران، ۶۱) و حضرت رسالت پناه محمدی - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ - فرموده است که «الْكَذَّابُ لَا أُمَّتِي»، و بسیاری از راستی به دولت رسیده‌اند و تاج دولت بر سر نهاده و بسی نیز به واسطه بدقولی در ورطه فلاکت و هلاکت افتاده‌اند. چنان که نعیم از دولت راستی به سلطنت رسید و منعم به جهت دروغ‌گویی و بدقولی در زیر شکنجه روزگار کینه‌گذار تلف گردید.

ابن تراب پرسید که قصه نعیم و منعم چه گونه بوده است.

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [نعیم و منعم]

آورده‌اند که در ملک یونان دو برادر بودند. یکی را نعیم و دیگری [را] منعم می‌گفتند، و نعیم مردی بود که هرگز ازو دروغ در وجود نیامده بود، و منعم شخصی بود که در تمام ایام زندگانی خود یک راست نگفته بود و همیشه کارش حيله و مکر بود. چنان که به در خانه مردم رفتی و بی‌مهمی در زدی و چون خداوند خانه بیرون آمدی او برفتی و آن مسلمان از کاری که داشتی بازماندی. و گاهی شبها بر سر راه مغانی کنده روی آن را [۲۰ ب] به خس و خاشاک پوشیدی تا روز که درویشی قدم بر آن جا نهاده می‌افتادی.

گویند ایشان را با هم سفری پیش آمد و از متاع دنیا پاره کاغذی و دراز گوشه داشتند. چون از شهر بیرون رفتند نعیم از روی نصیحت به منعم گفت ای برادر ترک دروغ‌گویی کن که چراغ دروغ [را] فروغ نمی‌باشد، بلکه سبب انواع ملامت و ملامت می‌شود.

منعم گفت حاشا که من دروغ گویم.

نعیم گفت من از تو درخواست می‌کنم که دروغ مگوی، باز دروغ می‌گویی. باری تو را گفتم که دیگر تو دانی. و همچنین می‌رفتند.

ناگاه به کاروانی رسیدند و همراه ایشان شدند. چون کاروان به منزل رسید هنوز روز بلند بود. منعم گفت آن‌جا فرود می‌آئید که روز باقی است و در پیش رباطی نیز

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۵۹

نزدیک است. آن‌جا نزول مناسب است. اهل کاروان سخن او را درست خیال کردند و نعیم را شرم آمد که او را در میان مردم به دروغ منسوب دارند.

کاروان روان شد و از منزل درگذشت. چندان که می‌رفتند [به] رباطی که منعم گفته بود نرسیدند. آخر شب در آمد و کاروان در صحرا [۲۱ الف] نزول کرد و مردم منعم را ملامت کردند.

نعیم ازین سبب منفعل شده منعم را گفت در میان مردم فرو میا که امر ناشایست به‌جای آوردی.

منعم دراز گوش [را] از میان مردم به پناه کوهی برد و بار فرو گرفت و بنشست و چون نعیم از پی رسید گفت سهل جایی اختیار کرده [ای]. اگر سیلی پیدا شود چه چاره توان کرد.

منعم گفت ما را آن‌جا برنسته‌اند. هرگاه سیل رسد گریزیم. نیم‌شب باران و سرما شد که اکثر مردم امید از حیات منقطع کردند.

منعم در خواب بود که سیل آمد. نعیم بگریخت و [سیل] منعم را با دراز گوش و بار در ربود. آخر کار به صد حيله بر کنار آمد. چون روز شد خواستند که او را از کاروان اخراج نمایند. دیدند که به جزای خود رسیده و سزای خویش دیده. تعرض نکردند و قدم در راه نهادند.

نعیم به سبب منعم شرمسار و منفعل پیاده از راه کناری گرفته می‌رفت و بدین طریق چند منزل که رفتند روز دیگر کاروان به رباطی منزل کرده بر در رباط حوضی عظیم بود.

نعیم و منعم بر کنار حوض نشسته [بودند] که ناگاه کنیزک کاروان سالار سطل نقره [۲۱ ب] برای آب آوردن آورد. چون چشم منعم بر سطل نقره افتاد گفت بدین سطل چه ماهیهایی توان گرفت. کنیزک کیفیت ماهی گرفتن استفسار نمود. منعم گفت مقداری خمیر در میان سطل مستحکم کنند و بر دسته او رسنی بسته در آب فرو گذارند. چون در ته آب نشیند ماهیان از پی طعمه در اندرون سطل روند. آهسته آهسته می‌باید کشید که بیرون آورند.

کنیزک [را] این سخن پسندید آمد. بعد از ساعتی کنیزک بر کنار آب نشسته به خاطرش رسید که ماهی چند بگیرم و بپزم، بهتر ازین نشستن باشد. کنیزک به عزم

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۶۰

ماهی گرفتن آهسته سطل نقره و رسنی گرفته بر لب حوض آمد و بدان نوع که منعم گفته بود سطل را در آب انداخت. چون سطل به زیر آب رفت در بیخه درختی محکم شد و آن کنیزک رسن بکشید. رسن پاره شد و سطل در حوض آب افتاد. کنیزک از سردی هوا در آب نتوانست رفتن و کیفیت حال نتوانست گفتن.

نعیم گفت عجب کاری کردی... چه تعلیم بی‌معنی بود که دادی و سطل هزار دیناری [۲۲ الف] مسلمانان در آب انداختی.

منعم گفت نیک رفتم. اگر واقف شوند بیرون آورند و اگر نه بنده متصرف شوم که خر و بار من به سیل فنا رفته.

نعیم گفت اگر بدین معنی اطلاع یافته، کنیزک را تعذیب کنند که چرا چنین کردی و کنیزک راستی بگوید، چه حيله پردازی و چه چاره سازی.

منعم گفت منکر خواهم شد که گفته‌اند «الاقرار شوم و الانکار مبارک».

بیت

گر خواجه به پرسش گناهم آید انکار کنم، مرا چه می‌فرماید

گر شحنه کسی را به گناهی گیرد غم نیست، گناه را گواهی باید

نعیم گفت باری اگر از من قصه [آن] سؤال کنند مخفی نخواهم داشت و دقیقه‌ای از راستی فرو نخواهم گذاشت که دروغ‌گوی هرگز به درجه‌ای نرسیده و بهبودی ندیده.

منعم گفت رحمت خدای بر تو باد که حق برادری به‌جای آوردی و مرا از خاک بر می‌داری.

مصرع

از صحبت من مگر به تنگ آمده‌ای

نعیم گفت چه کنم. هرچند می‌گویم که شیوه دروغ را بگذار و روی به راستی آر

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۶۱

تو همین طریق خود می‌پویی و پیوسته دروغ می‌گویی.

ایشان با هم درین سخن بودند که کاروان سالار از رباط بیرون آمد و از نعیم پرسید که کنیزک مرا بر آن [۲۲ ب] داشته که سطل را در آب اندازد. نعیم پیش رفت و منعم را بدو نمود که آن شخص است که این کار کرده. کاروان سالار این کار را مطایبه پنداشت.

باز به رباط رفته کنیزک را آورد که آن کس را بگویی، واگر نه دست از جان بشوی.

چون کنیزک را چشم بر ایشان افتاد ... منعم را نشان داد. کاروان سالار بنگ بر منعم زد که چرا به این امر اقدام نمودی و بفرمود تا در آن سرما که کس را یارای سخن گفتن نبود او را با جامه در آب انداختند و منعم در آن حوض غوطه می‌خورد تا سطل را پیدا کرده از آب بیرون آورد.

بعد از آن کاروان سالار از نعیم استفسار کرد که این شخص چه کس تست که چندین ملامت در پهلوی اوست. نعیم گفت برادر من است.

کاروان سالار گفت حاشا که برادر تو بوده باشد. اگر راست می‌گویی چرا به جرمش گواهی می‌دهی و او را در جفا می‌افکنی. نعیم گفت بدان سبب که من در همه عمر خود دروغ نمی‌گویم و نگفته‌ام و جز گوهر راستی نسفته‌ام که دروغ گفتن اثر نیک ندارد و جز ندامت و پشیمانی بار نیارد.

چون از من سؤال کردی راست گفتم و آنچه واقع بود به تو باز نمودم و اثر راستی آن بود که اول [۲۳ الف] باور نداشتی و آن را دروغ پنداشتی. آن‌گاه او را فضیحت ساختی.

کاروان سالار [را] این سخن پسند افتاده و عمامه زربفتی بر سر نعیم نهاد و مقداری خرجی و مرکبش داد و با راحله عزم رحیل کرد تا به سر دو راهی رسیده.

نعیم و منعم در سر دو راه از کاروان جدا شدند و به جانب دیگر رفتند و بعد از مدت مدید و روزگار بعید که راه بسیار پیمودند و مراحل بی‌شمار طی نمودند به رباطی رسیدند. چون شب درآمد بر در رباط سر بر خشت نهاده بیارامیدند و از

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۶۲

هرجا حکایتی می‌گفتند که ناگاه ... را گفت مرا آمدی کیفیت حال این پیاده را معلوم کنی.

منعم برخاست و از عقب رفته، تفحص حال او کرد.

پیاده گفت فردا می‌خواهم که پگاه به شهر روم که پادشاه شهر مرده و در دم آخر چنان وصیت کرده است که بعد از من باز مرا بپرانی، بر سر هر کس که نشست او را بر تخت من بنشانید و من می‌شتابم شاید که آن سعادت را دریابم.

اما چون منعم بازگشت نعیم را گفت که برادر درین نزدیکی شهری است. ولی درین [۲۳ ب] یک دو روز به شهر رفتن ما تعذری دارد.

نعیم سبب را پرسید.

منعم نخواست که نعیم برین معنی اطلاع یابد. بنابراین گفت مگر ازین پادشاه چیزی دزدیده‌اند و پادشاه بازی دارد که دزد را پیدا می‌سازد و [چون] باز را بر هوا می‌اندازند بر سر دزد می‌نشیند. برادر این پیاده پیشتر ازین به شهر رفته است. این از پی او تعجیل می‌کند که او را برگرداند.

نعیم گفت اگر باز دزد را می‌شناسد ما را چه اندیشه.

منعم گفت روا باشد که این خیال را به خاطر گذرانی، باز مرغی است در غایت نادانی. اگر او را عقل بودی به دام ... نیفتادی. و بعد از بستگی چون گشاد یافت بایستی که به آشیان خود شتافتی. مبادا چون به شهر رویم باز بر سر من یا تو بنشیند و بی‌گناه [به] عقوبت تمام در معرض هلاک افتیم.

نعیم گفت پس صلاح چه می‌بینی.

منعم گفت صلاح آن که تو آن‌جا بنشینی که من درین نزدیکی قریه‌ای معلوم کرده‌ام، به آن‌جا رفته توشه چند روزه به این گوشه آورم و آن‌جا باشیم تا این قصه برطرف شود و بعد از آن به فراغت به شهر رویم.

بیت

چون تواند کز بدان خود را سوا سازد کسی در ملامت خویش را بهر چه اندازد کسی

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۶۳

نعیم گفت تو می‌دانی. [۲۴ الف]

منعم وقت سحری نعیم را به عزیمت آن قریه وداع کرده متوجه شهر شد.

علی الصّباح که منعم به شهر رسیده در بیرون شهر مردم بسیاری دید گمان برد که باز می‌پراندند. بر سر بلندی برآمده به طمع آن که باز بر سر او نشیند هر لحظه حرکتی می‌کرد، چنان‌که عادت میرشکاران است. قضا را آن شب کمر پادشاه [را] کنیزکی دزدیده در میان درختی پنهان کرده بود و امرا شخصی را که در علم رمل مهارت تمام داشت آورده بودند که دزد پیدا کند. رمال در رمل چنان دید که آن کمر که از میان غایب شده در جای بلندی است و آن کس که این برده در عقل او قصوری است. به این سبب رمال در تجسس به هر طرف نگاه می‌کرد که ناگاه چشمش بر منعم افتاد که هر ساعت حرکتی می‌کند.

رمال به خود اندیشه کرد که آن شخص دزد خواهد بود که بر بالای بلندی برآمده. جهت امتحان منعم را طلبیده پرسید که چرا حرکات می‌کنی.

منعم متردد شد گفت مرا اندک جنونی هست.

چون رمال سخن منعم را شنید گمانش به یقین پیوست و گفت دزد را یافتم و اشاره به حاکم کرد که از دزد اقرار کش، خواه بر شکنجه [۲۴ ب] و خواه به لطف و مواسا. و آن روز بیگانه شده بود باز را ببرند تا روز دیگر که باز مردم جمع شدند باز بلندپرواز و آن همای سایه‌انداز را آوردند.

نعیم [را] در آن رباط دغدغه‌ای دست داده به خود اندیشه کرد که اگر باز بر سر دزد نشیند مرا چه غم که آن‌جا نشسته به این ریاضت به سر برم. توکل بر خدای تعالی کرده روی به جانب شهر آورد. چون نزدیک به شهر رسید از دور مردم بسیار دید. تصور کرد که دزد را طلب می‌کنند و جانب حزم را رعایت کرده ساعتی دراز گوش را به چریدن گذاشت و خود بر کناره راه بنشست. قضا را باز به پرواز آمده در طرفی گذر می‌کرد و به هر جانب نظر می‌انداخت. ناگاه از دور نظرش بر عمامه زربفت نعیم افتاد که آفتاب برو افتاده می‌درخشید. چون باز همیشه بر نشیمن زرین می‌نشست عمامه نعیم او را آشنا نموده متوجه او شد.

نعیم غافل نشسته بود که آن شاه باز بر سر او نشست. چون بر مضمون حال مطلع

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۶۴

نبود متصور شد که به تهمت گرفتار گردید، به غایت ترسید و اندوه‌ناک گشته به خدا مناجات [می] کرد که امرا بدو رسیده از [۲۵ الف] مرکب فرود آمدند و یکان‌یکان از اسپ فرود آمده دست او را بوسه دادند.

نعیم متحیر شده به خود گفت اگر اسیر تهمت نشدم نشستن باز بر سرم چیست و اگر گرفتار ملامتم اعزاز و اکرامم از چیست. چون کیفیت حال پرسید امرا بدو مژده دادند که به سلطنت او منقاد شدند و به شهرش آوردند و بر تخت نشاندند.

کار نعیم به پادشاهی رسید و منعم در زیر شکنجه تهمت به سبب بدقولی و ناراستی معدوم گشت. این بود قصه نعیم و منعم.

غرض ازین حکایت صفت قول راست است.

چون ابن‌تراب حکایت نعیم و منعم را شنید خواجه عقیل‌الدین را تحسین نموده روی به منزل هفتم نهاد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۶۵

اشاره

چون ابن تراب بدان منزل رسید و ساعتی از محنت راه برآسود خواجه عقیل الدین را گفت:

بیت

ایا غَوَاص بحر دانش و فهم که در وصف تو خود را گم کند وهم

توئی صَرَاف گوهرهای معنی به هر کنج دلت دریای معنی

بدین دانش که داری آفرین باد که دانش کس ندارد این چنین یاد

چون کرم فرموده این همه جواهر معانی را از گنجینه نهانی بیرون آوردی و از غایت شفقت [۲۵ ب] و نهایت مرحمت نثار من

کردی اکنون می‌خواهم که صفت منزل هفتم را نیز بیان فرمایی و مرا از استماع آن بهره‌مند گردانی.

خواجه عقیل الدین گفت:

بیت

رای تو جانفزای و روم از پیش به دل حکم تو دلگشای و قبولش کنم به جان

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۶۶

گفتی چنان مکن که ز فرمان روی برون فرمان تراست هرچه تو گویی کنم چنان

بدان که دیگر عقلای زمان و فضلالی رفیع مکان [را] روشن و میرهن است که آدمی را صفتی که در دنیوی و عقبی به کار آید فعل

نیکو خواهد بود و بسیار کس به برکت افعال نیکو از چنگ محنت رهیده بر اورنگ دولت رسیده‌اند. چنان که عبد المؤمن به سبب

فعل نیکوی که از او در وجود آمد از مشقت و ارست و بر مسند فراغت نشست.

ابن تراب گفت توقع می‌دارم که حکایت عبد المؤمن را بیان فرمایی.

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [پناه‌بردن آهوان به عبد المؤمن ترکستانی]

آورده‌اند که در ممالک ترکستان مردی بود عبد المؤمن نام. در گوشه روستایی قرار گرفته و شغل زراعتی اختیار کرده. روزی در

جایی نشسته بود عزیزی موعظه می‌گفت. سخن به صفات اعمال پسندیده رسید. گفت فعل نیکو موجب رضای خداست و باشد که

[۲۶ الف] از جهت یک فعل نیکوی پسندیده که از بنده در وجود آید هفتاد حسنه در دیوان اعمال او نویسند و هفتاد سیئه محو

کنند.

عبد المؤمن پرسید که فعل نیکو کدام است.

گفت فعل نیکو آن که نیکخواه بندگان خدای تعالی باشی و هر چه به خود روا نداری به دیگری مپسند [ی]، و خلق خدا را از خود

نیازاری و طریقه شفقت و مهربانی را فرونگداری.

بیت

اگر راه رضای حقّ بدانی نکویی کن نکویی کن نکویی

عبد المؤمن بدین موعظه مستفیض شد و همگی [هم] خود را بر آن داشت که در باقی عمرش امری که نشاید از او در وجود نیاید و

در محلّ تخم زراعت خود را از نزدیک مردم دور کرد که آهوان صحرا و مرغان هوا فایده برند. و بدان نوع روزگار می‌گذرانید تا

آن که زمستان سخت شد و برف عظیم افتاد. بهمن که سپهدار لشکر

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب؛ ص ۱۶۶

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۶۷

زمستان بود لوای سیف کینه‌کوش را برافراشت و نیک و بد را از نهیب تیغ آبدار به گوشه‌خانه منزوی ساخت.

نظم

دی از یخ، بندِ طرح و صلت انداخت زمین و آسمان را متصل ساخت

همه اهل سفر را گشت ره‌بند میان سنگ و [۲۶ ب] خاک افتاد پیوند

گر از ابری فتادی قطره‌ای آب صدف نادیده بستی گوهر ناب

ز بیداد زمستان آهوی دشت به گرد آتش صیاد می‌گشت

چنان می‌رفت آب اندر تک جوی که بود افتاده گویی از تک‌وپوی

جهان را دی به حدی کرد بی‌تاب که در جوها ز سردی خشک شد آب

همایان چون مگس در خانه زال همه رفتند، جان را رفته از حال

مگس بودی امید از جان بریده به دام عنکبوتان درخزیده

ز سهم قوس ماهی گشته بی‌تاب چو برگ بید می‌لرزید در آب

از شدت [سردی] هوا و مضرت سرما آهوان صحرا پناه به خانه‌ها بردند. آهویی چند پناه به ده عبد المؤمن آوردند. چون نزدیک

رسیدند، خانه او بر کناره‌ای بود و دیوارش از همه دیوارها کوتاه‌تر دیدند. آهوان خود را در سرای او انداختند و در طویله ستوران

درآمدند و کسی بدین حال مطلع نشد.

عبد المؤمن خواست که از چهارپایان خبری گیرد. چون در طویله احتیاط کرد دید که جمعی آهوان در میان ستوران او از شدت

سرما جمع شده‌اند. او را بر ایشان رحم آمد و در طویله را بسته [۲۷ الف] برگردید.

قضا را پادشاه در شکار از لشکر دور افتاده بود، به آن ده رسید. به خانه عبد المؤمن نزول کرد. عبد المؤمن پیش از آن که به خدمت

او مردم آیند و به مراسم خدمتگاری قیام نمایند به ملازمت اقدام نمود.

بعد از ساعتی پادشاه جهت قضا [ی] حاجتی به جانب طویله گذار کرد. از سوراخ به درون آن خانه نظر کرد، از آهوان که در آن

خانه بودند متحیر گردید. آهسته

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۶۸

عبد المؤمن را طلبیده صورت حال پرسید.

عبد المؤمن زمین خدمت بیوسیده دعا و ثنا به‌جای آورد و تقریر آمدن آهوان کرد.

پادشاه گفت من از برای شکار به صحرا می‌روم. چون است که تو میل شکاری که به خانه تو آمده نمی‌کنی.

عبد المؤمن گفت سهل انسانی باشد که جانی [را] که پناه به ویرانه‌ای آورده باشد جهت نفس خود در هلاک او کوشد تا دیگش

بجوشد.

پادشاه را سخن او خوش آمد و گفت مرد خدا نیکو سخنی گفتی. آنچه تمنا داری از من بطلب.

عبد المؤمن گفت تمنا دارم که از راه کرم میل به شکاری که پناه به ویرانه من آورده نفرمایی و تیر کین بر کمان نهاده بر سر ایشان

نیایی.

پادشاه بخندید و او را تحسین فرموده [۲۷ ب] پنجاه هزار درم به او کرم فرمود.

چون لشکر به او رسیدند سوار شده عزم دار الملک خود نمود.

عبد المؤمن بدان بذل خوش حال شده به زن مشورت کرد که در صرف کردن این زر چه صلاح می‌بینی.
زنش گفت:

بیت

نقد عمری شده از کف ز پی گنج مراد بعد عمری است که این نقد به دست افتاده است
چنان به خاطر می‌رسد که زراعت تو مختصر است و عوامل لاغر. یمکن که ازین زمستان بیرون نیایند. صلاح آن است که گاوی
چند فربه بستانی و زراعت بیشتر کنی تا باقی عمر را به فراغت بگذرانی.
عبد المؤمن گفت فراغت دنیا سهل است. این مقدار که روزگار می‌گذرانیم و محتاج همچون خودی نیستیم بس است.
هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۶۹

[بیت]

گویی که زر و مال جهان پیدا کن پیداست که چند در جهان خواهم بود
ای ضعیفه بدان که مرا بر آهوان بیچاره که به واسطه سرما رو به ده ما آورده‌اند و خود را گرفتار دام بلا کرده‌اند رحم می‌آید. چنان
صلاح می‌بینم که در بیابان دوری که هر کس به آن‌جا نتواند رفت از برای ایشان جایی بسازم تا ازین محلّ خود را به آن‌جا رسانند،
شاید که از آسیب [۲۸ الف] مردم محفوظ مانند. پس خاطر برین قرار داده چون برف از میان برخاست و غوغای فتنه بهمن تسکین
یافت و نسیم عنبر شمیم بستان غبار بی‌باکی زمستان را از خاطر شاهد روزگار بیرون برده باز عجزه دنیا را بر مثال نوعروسان
حجله‌نشین بیاراست،

نظم

ز سر گرفت جهان کهن جوانی را گذاشت پایه پیری و ناتوانی را
عبد المؤمن روی در بیابان نهاده بر عزم خود جزم شد و قدم در راه نیت خود نهاد و جایی چنان که می‌طلبید یافت و طرح عمارت
انداخت و در اهتمام آن کوشیده به اندک فرصتی به اتمام رسید.

گویند بعد از روزگاری عبد المؤمن از گردش ایام نافرجام به ناتوانی انجام یافت و کوکب طالعش از اوج شرف به هبوط شتافت
بیت

ایام کشید در زمینش زان گونه که بود در کمینش

جور فلکش فکند از پای بردش ستم زمانه از جای

برهم زده گشت کاروبارش در ماند به روز روزگارش

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۷۰

با وجود همه درویشی و دلریشی سپاه امراض شهرستان وجودش را فرو گرفت و عارضه‌ای دست [۲۸ ب] داد که ناچار سر به بالین
ضعف نهاد.

بیت

افتاد ز ضعف تن روانی با چهره زرد چون خزانی

قضا را پادشاه در آن ایام به شکار رفت و در شکار از پی آهو تاخته از لشکر جدا افتاد. گرمای روز کواکب سوز برو غالب گردیده
هر چند به گرد آن دشت می‌گشت و سایه [ای] می‌طلبید که ساعتی از تاب آفتاب به آن‌جا پناه برد ندید.

بیت

هوایی در آن عرصه بی‌کران به گرمی چو کانون آهن‌گران

اگر مرغ کردی به آن جا گذر هوایش روان سوختی بال و پر

خیال از بدان دشت بشتافتی ز صحرای محشر نشان یافتی

در محلی که پادشاه از غایت حرارت آفتاب دل از جان برداشته بر مرگ نهاده بود و کوکب دولت زندگانی را در خاطر خود به احتراق قرار داده، ناگاه رباط عبد المؤمن [را] از دور دید. شتاب کرده خود را به آن جا رسانید و چنان شادمانی کرد که گویا در قصر روضه رضوان آرמיד.

بعد از ساعتی که خدم و حشم از پی رسیدند پادشاه هر چند استفسار نمود که این مقام را که ساخته است هیچ کس جواب شافی نگفت. [۲۹ الف] آخر الامر که پادشاه عزیمت شهر کرد گذرش بر آن ده افتاد که [از آن] عبد المؤمن بود. شب همان جا منزل کرده بار سفر بگشود.

چون روز شد از مردم پرسید که در آن دشت رباطی ساخته‌اند بانی آن کیست.

مردم عبد المؤمن را نشان دادند. پادشاه بر او آفرین کرد و گفت او را بخوانید. گفتند بیمار است و قوت آمدن ندارد. پادشاه گفت من به عیادت او می‌روم و خدمت او را دریابم و گفت:

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۷۱

بیت

نیست شاه آن کو به درویشان نیارد خویش را شاه آن باشد که پرسد مردم درویش را

در محلی که زن عبد المؤمن به او می‌گفت که امروز در خانه هیچ ندارم که از برای تو بیارم اگر روز نخست فرمان مرا به جا می‌آوردی و انعام پادشاه را بیهوده تلف نمی‌کردی حالا این پریشانی نمی‌کشیدیم و به این ناتوانی نمی‌رسیدیم که ناگاه پادشاه از در درآمد و تاریک جای بیت الحزن ایشان را از غبار اندوه و غم پرداخت.

بعد از آن عبد المؤمن را گفت صاحب خیران رباط و خانه‌قاه بر سر راه ساخته‌اند که غریب به آن جا پناه برد، چون [است که] تو در جایی بنا کرده‌ای که آدمی [۲۹ ب] به آن جا...

...

[اینجا صفحاتی چند افتاده است]

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۷۳

[کشورها و مسافت‌ها]

[کشور اول] [معرفی اصناف اطرافیان شاه]

اشاره

...

...

اول

دوم

سوم ... که ایشان فروترین ارادل قوم‌اند و از برای مردم رذل و دون صدسال جان فشانی و ایشان را بر سر خوان مایده پرفایده خود بنشانی ترا به وعده دروغ [به] وفای خود بفریبند. با آن که طلحه ظهور آن از جیب افق ضمیر ایشان روی ننموده و نمی‌نماید.

بیت

همیشه جان به سخن در رخت نثار کنند ولی چو وقت ضرورت رسد فگار کنند

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۷۴

-گفت دانا کز الفت ارذال در بنای امید نقصان شد

همدمی هر که با اراذل آخر از کرده‌اش پشیمان شد

چهارم آن‌که جمع قماربازان را که از شئامت افعال ناپسندیده و نکبات اطوار ناستوده ایشان قوافل امن و استقامت عالم از منزل صلاح و سلامت قدم به صحرای عدم آورده، اثر کعب ایشان به قبتین مهر و ماه خورده، طاس فلک را بر تخته خاک انداخته به مرادش بگذارد چون به صحبت خود راه داده، در افلاک بر روی ایشان گشاده‌ای.

بیت

باید که به دوران پی کاری گیری در راه طلب دامن یاری گیری

خواهی که برآید به نکویی کارت زنه‌ار که از بدان کناری گیری

[۱ الف]

پنجم گلخینان را که ایزد متعال از برای اشتعال آتشکده محنت از بیابان عدم به شهرستان وجود فرستاده و به بستر خاکستر مشقت روزگار دل گرم کرده، به مجلس خود می‌آری و اکرام کرده محترم می‌داری، جهت این چیست.

بیت

گلخنی بر گلخن و بر تخت دولت شاه به زان که آن‌جا هر کسی از بهر کاری آمده است

ششم آن‌که گوهریان سست همّت سخت جان را که از برای سنگریزه که به دست ایشان آید خاک ذلت بر سر کرده خود را پایمال محنت گردانیده به مجلس خود

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۷۵

می‌خوانی و در محلی که نه فراخور حال ایشان است می‌نشانی، و ایشان را بر امراء نامدار و وزرای رفیع مقدار مقدم داشته عزیز و محترم می‌گردانی، بر چه معنی است.

بیت

شاه باید، چنان که در نظری قیمت و قدر هر کسی داند

هر که را نیست لایق عّزّش ننشیند به او و نشانند

در جهان باید از امیر و فقیر هر کسی جای خویشتن داند

هفتم ملاحان را که از برای یک دینار نقد جان را در آتش وهم مخاطره دریابار انداخته و جهت دنیا قصد جان خود کرده و خانه بر روی دریای فنا ساخته‌اند [به] بزم خود چه می‌طلبی.

بیت

چه [ب] امید از کسی که در پی جاه روز و شب جان خویش را فرسود

آن‌که با خویشتن چنان باشد با دگر کس چگونه خواهد بود

هشتم غلامان را که زنگی شب در تیرگی از روی ایشان منفعل و دیوان قله قاف خجل‌اند، و در نادانی چنان که ایشان را اگر به آب اشاره کنی خود را در آتش اندازند و اگر سخنی گویند حکیم عقل صد سال از پی فهم آن در بیابان خیال سرگردانی کشد، آخر الامر به مقصود نرسیده باز گردد.

نظم

سخن گویند آن اعجوبه چند که معنی را نداند جز خداوند

و در مشقت چنان که اگر یک روز گرسنه مانند صد خواجه را به لقمه [ای]

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۷۶

بفروشد و در خدمت تو به وقتی چالاکی نمایند که شکم سیر و تن پوشیده گردد.

چون از این هر دو فارغ شوند راه سفر هندوستان پرسند بر سر مهمّات خود باز داشته، از ایشان چه توقع می‌داری که ایشان حکم دیوار شوره‌ناک دارند که آخر اصل خویش به کار آرند.

بیت

اگر از گلِ شوره بدسرشت بیابی، بسازی به باغ بهشت

نخستین صد گونه راه صواب به هم گر بر آری به مشک و گلاب

دهد خشت و [۲ الف] گل جبرئیل امین بلندش کنی همچو چرخ برین

پی زینت او ز نقش و نگار بسازی به هر گوشه صد اصل کار

نمایی دروغایت اهتمام کنی با هزار التماسش تمام

همان شوره آخر کند کار خویش تو شرمنده گردی ز کردار خویش

نهم آن که حکم پادشاه در مملکت نافذ باشد به خدم و سپاه. و الا امکان دارد که بعضی گردن‌فرازان سر از فرمان کشیده، پای از دایره متابعت بیرون نهند.

بدان سبب پادشاهان در بسیاری خیل و حشم سعی نموده و در غایت [حرمت] ایشان مبالغه فرموده‌اند. از چیست که دلاوران لشکر خود را که از برای تو جان در معرض تلف انداخته سینه را سپر تیر بلا ساخته‌اند بد نگاه می‌داری.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۷۷

بیت

اگر شاه خواهد که شاهی کند تصرّف ز مه تا به ماهی کند

بگیرد جهان را چو خورشید و ماه فراهم کند همچو انجم سپاه

همه سرکشان را ز پا افکند جفاییشه را در بلا افکند

همی لشکری آیدش روز و شب به یزدان بر آورده دست طلب

سران را بگوید که یار منید مدار همه، کار و بار منید

اگر زن بود رو نتابد ز جنگ به هنگام کار از [۲ ب] پی نام و ننگ

چون سخن ابن‌تراب به پایان رسید [کیو] ان‌بخت گفت ای بزرگزاده عالی‌مقدار و ای هوشمند سر ... عجب سؤالات کردی که هیچ‌کس تا غایت از پی معلوم ... این معانی اقدام ننموده و قدم جرأت پیش نهاده و پی ... استفهام راه این مقام نیموده.

اما چون تو را مقصود آن است که راه به گنجینه اسرار بری و بر نشیب و فراز ازین طریق به آشکار و نهان درنگری.

بدان که حضرت خداوند عالم جلّ ... همی خلّاق وجود همه اشیاست و همه موجودات را از کتم عدم ... وجود آورده و هر کسی را مرتبه‌ای داده و راهی نموده که ... را نامی نهاده و خدمتی فرموده و از برای انتظام [دنیا] و قواعد امن و سلامت و استحکام بنای مملکت ... عظمت پادشاهی را برافراشته و بر سر بندگان دیگر باز داشته.

هیچ ضعیفی از ستم قویدستی الم نکشد و هیچ دردمند از [دست] بدمستان خمخانه غرور درد و غمی نچشد، عیاذ بالله. از ... فرمان

وی قدم از دایره عدل بیرون نهد. لاجرم سیاق روزگار از سرش نقطه‌وار به میدان سیاست آورده، نقود هستی [۳ الف] او به تاراج حادثات بر دهد، و من هر نفس صد شکر بر وقوف این اسرار می‌گذارم و هر لحظه کلمه نعوذ بالله من غضب الله بر زبان می‌آرم. اول گفتم عمارت و زراعت رعایا و امثال آن مردم را شاید و پادشاه را رعیت‌پروری و عدالت‌گستری باید تا بنای سلطنت دیر ماند. بدان که هر چند عمارت است آرایش و نمایش مملکت [است]، و مسافران هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۷۸

عرصه عالم که بر او بحر را به سرعت قدم می‌روند و می‌آیند بیشتر زیب و زینت مملکت مشاهده می‌کنند و زینت ممالک به این دو چیز است.

چرا که عمارت نشان معموری ملک و مهربانی پادشاه است، و زراعت کردن سبب احوال دانستن رعایاست که [بر چه] منوال می‌گذرد، و هر آینه در عمارت کوشم تا دیار من آراسته باشد و زراعت نمایم که حال رعیت دانم و ظلم را پیرامن ایشان نگذارم تا مرا در پیش خداوند گرفتاری و شرمساری نباشد.

بیت

در جهان هر چه هست از بد و نیک جمله در حکم شهریار بود

پادشاهی که عدل و داد کند لایق لطف کردگار بود

[نه] ستم‌پیشه‌ای که روز حساب [۳ ب] روی بر خاک و شرمسار بود

دویم آن که گفتم دزدان بی‌باک ناپاک را چرا نزد خود راه داده‌ای، راست گفتمی که ایشان طایفه گمراه نادانند و بدخواه مسلمانان. اما ایشان را آن کار به واسطه ضرورت و پریشانی ایام نافرجام است که فلاکت ایشان را به سرحدّ هلاکت می‌رساند، ناچار پای در آن کار نهاده‌اند و نام و ناموس را که مطلوب اهل حیات است بر باد داده‌اند.

بیت

از جوع کسی که او نفس دیر زند شاید ز طمع که حمله بر شیر زند

چون مرغ شود تشنه ز اندیشه آب خود را چه عجب اگر به شمشیر زند

من ایشان را طلبیده چندان رعایت کنم که ایشان را یاد آن کار نیاید، بلکه از آن عار دارند و اگر آگه شوند که دیگری به آن امر اشتغال دارد او را از آن شیوه باز می‌دارند [و] مقیمان دیار من از شرّ ایشان فارغ می‌شوند.

سیم پرسیدی که گورکنان خاکسار تیره روزگار را که غبار نکبت در ناصیه ایشان هویداست و آثار نفرت در چهره ایشان پیدا به مجلس خود چرا گذاشته [ای].

بدان که ایشان ترک شغل دنیا نموده روی به کار آخرت آورده‌اند. ایشان را

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۷۹

[۴ الف] بدان جهت منظور نظر خود ساختم‌ام که آخرت را فراموش نکرده به ظلم خانه ایمان خود خراب نکنم و خود را در عذاب روز بازخواست نیندازم.

بیت

اندیشه عقبی ز خرد [خواهد] بود بر بی‌خردان حدیث ردّ خواهد بود

نیکی کن و بگذر ز سر سیرت بد زنه‌ار و گرنه بی‌تو بد خواهد بود

چهارم پرسیدی که قماربازان که عقل [از] ایشان منتفّر و خیال در افعال ایشان متحیر است به صحبت تو چون راه یافته‌اند.

بدان که ایشان جماعتی‌اند بی‌قید و لایبالی که دنیا و [ما] فیها را به یک داو خوانده‌اند و درباخته و اختیاری به کار دنیای بی‌اعتبار

نهاده‌اند و دست ازو فشانده دامن درکشیده‌اند و درین شیوه بلندی همت و ارجمندی معلوم می‌شود و آدمی را صفتی برابر علو همت نیست و در نزد عقل کعبه آمال و سرمایه سعادت و اقبال همت بلند است.

پنجم پرسیدی که گلخینان را که خداوند از برای آتشدان محنت آفریده است به زلال سرچشمه دولت و اقبال چون راه نموده‌ای. ایشان را از آن نزد خود می‌خوانم که از ملاحظه ایشان انتباهی گیرم و غیرتی بردارم و خود را [۴ ب] نصیحت کرده می‌گویم که پروردگاری که ایشان را بدان مشقت داشته و لوای فرمان‌روایی تو را برافراشته قادر بود که این حال را برعکس کردی.

بیت

هر چند بود مسرت سلطانی و آرام کنی به مسند خاقانی

گاهی به شکستگان محنت می‌بین تا قدر ز سعادت که داری دانی

پس قدر سلطنت را دانسته شکر و سپاس خدای به‌جا می‌آرم.

ششم گفتمی که گوهریان سخت‌جانی که جواهر دنیا را در دل شیرین ساخته‌اند و فرهادوار نقبها در دل کوه انداخته تو را همدم بودن چه لایق است.

بدان که استادی که جوهر عقل و جان را در حقه وجود انسان نهاده هر جوهری

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۸۰

را قیمتی کرده و هر کدام را معدنی تعیین نموده، و الا بی‌حصول [مقصود] هر کس را راهی ننموده و طریق آن مقصد را چنان ساخته است که هر کس آن راه را نپیماید در پی حصول آن مقصود اقدام ننماید، و طایفه [ای] که کلید آن خزاین در دست ایشان است کوه برانند. چون زیب و زینت دنیا از معادن حاصل می‌شود ایشان را طلبیده التفات می‌نمایم و بر سر الطاف می‌آیم که آنچه به دست آورند به جانب دیگر نبرند و نثار من و صرف دیار من سازند. [۵ الف] چون ایشان در خدمت بدین نوع [اقدام] نمایند هر آینه مملکت من چون عروسان حجله‌نشین آراسته و پیراسته خواهد بود.

بیت

زینت گر ملک، لطف شاهی باشد هر شه که به عدل دادخواهی باشد

هر شه که به مملکت پناهی باشد شایسته رحمت الهی باشد

هفتم آن که گفتمی ملّاخان که از برای مال دنیا جان را در خطرات موج دریا انداخته‌اند سبب احترام ایشان چیست.

بدان که هر کس تهوّر دیدن دریا ندارد و تاب صلابت شور و شر او نیارد.

بیت

گهی گر تلاطم شود، موج زن ز و همش بلرزد به خود اهرمن

چو از بادش افزون شود اضطراب به غرش کند شیر را زهره آب

اگر ایشان نباشند آمد شد کاروان از دیار من منقطع گردد. لاجرم ایشان را به مجلس خود خوانم و از بحر کرم خود سیراب گردانم تا ایشان در کار خود سعی نمایند و راحله‌ها به دیار من بیشتر آید. چون آمد شد کاروان به دیار من مسلسل شود شهر و بازار این دیار رونق پذیرد.

بیت

غم کاروان گر خورد شهریار فزون گرددش گنج و مال و دیار

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۸۱

و گر کاروان را [۵ ب] شود بسته راه پذیرد خلل کشور پادشاه

هشتم گفتی غلامان را که به صورت و سیرت نامقبول‌اند به چه وجه قابل خدمت خود دیده‌ای و در کار بعضی از ممالک موکل کرده.

بدان که بدان جهت ایشان را در امور ملکی باز می‌دارم که ایشان در اصل دون همت‌اند و از ملک به اندک فایده قناعت کرده دست تصرف نخواهند گشاد و به مردم از برای اموال زحمت نخواهند داد، و یحتمل که اگر به دیگری این امر تفویض یابد در کثرت مال کوشد و آخر کار غرور جاه او را بدان دارد که پای از خط فرمان بیرون نهاده سر مخالفت برآرد و مسلمانان را پریشانی و تفرقه دست دهد و میامن انتظام و جمعیت از محفل فراغت و رفاهیت قدم بیرون نهد.

بیت

نشاید ز فرمان ده روزگار که بخشد ممالک به هر بی‌وقار

که ناگاه از نخوت مال و جاه بتابد سر از رای و فرمان شاه

چو آخر بود کار جنگ و جدال رعیت شود در میان پایمال

شود از چنین بخشش ناصواب رعیت پریشان و لشکر خراب [۶ الف]

نهم پرسیدی که دلیران کارزار خود را چرا پریشان‌حال می‌داری که ایشان تو را در ایام ستیز و هنگام رستخیز به کار می‌آیند. بدان که یلان سپاه و سایعان کینه‌خواه در وقت پریشانی از سختی زندگانی به امید منصب و جاه به جان کوشیده دست به هر کار می‌رسانند، و هر گاه که آنچه تمنا دارند مهیا باشد جان شیرین در معرض تلف انداختن محض نادانی دانند.

بیت

سپاهی به امید لطف و کرم سر خود ببازد گه کارزار

اگر زنده برگشت خود بُرد گوی و گر کشته شد رفت خود مردوار

چو باشد مهیا مراد دلش چرا بی‌ضرورت کند جان نثار

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۸۲

هر آینه ایشان را چنان نگاه دارم که در وقت کار به امیدواری جان‌سپاری کنند.

غرض من از این همه که گفتم جمعیت مؤمنان است که از پادشاهی مقصود آن است.

و رعایت رعایا از برای آن است که اگر روزی مخالف طمع در ملک نماید و پای در میدان مخاصمت نهاده با سپاه کواکب اشتباه بر سر محاربه آید ایشان مرا به زر و مال امداد توانند نمود.

و پادشاهی که به خاطر گذراند [۶ ب] که از برای دفع دشمن ملک از رعیت رشوه ستاند روز قیامت از جمله ظالمان خواهد بود و حضرت عزت او را عتاب نموده عقوبت خواهد فرمود و پادشاهان عادل ازین معنی احتراز کرده‌اند.

چنان‌که از برای سکندر ذوالقرنین در مشرق مردم جهت سدّ یاجوج و ماجوج هر سال مال به خاطر نگاشته به خدمت او عرضه داشتند و سکندر احتراز نموده گفت:

بیت

وای بر فرماندهی کز بهر دفع خصم ملک از رعیت رشوتی در خاطر آرد ملتمس

از چنین کاری کزو امروز آید در وجود روز آخر آنچه او بیند نیند هیچ کس

[قصه سکندر و سدّ یاجوج و ماجوج]

ابن‌تراب پرسید که قصه سکندر و سدّ او چگونه بوده است.

کیوان‌بخت گفت در قصه سکندر خلاف کرده‌اند. اما آنچه به صحت پیوسته و از روی تحقیق بر خاطر ارباب فراست و کیاست قرار گرفته، و آنچه از حدیث علما تقریر کرده‌اند و مورخان در بعضی تواریخ معتبر بازنموده‌اند و در معرض بیان آورده‌اند افضل الفضلا و اعلم العلماء و مؤید المولی برهان دین [۷ الف] غزالی رحمه الله علیه،

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۸۳

بیت

آن‌که دارد آب حیوان آرزوی خاک او رحمت ایزد تعالی بر روان پاک او
در قصص الانبیا چنین آورده است که همای بنت بهمن پادشاهی را که پدر به او ارزانی داشته به پسر خویش ارزانی داشت و خود
از بلخ که دارالملک او بود به رخصت دارا به ولایت فارس حرکت نمود. چون به فارس رسید در میان رعایا آثار عدل و دلایل
انصاف اظهار نمود و خراج از خلیق وضع فرمود و ممالک را زینت داد و نسیم گلستان رفاهیت بر همگان رعیت گذاشت و
در آن ولایت شهر اصطرخ بنا فرمود و مدت سی سال آن‌جا معتکف بود.

بعد از آن‌که بدین دولت و سعادت توفیق یافت و از دار فنا به دیار بقا رحلت نمود چون خبر مرگ همای به دارا رسید خود را از
بلخ به جانب فارس کشید و از آن‌جا به زمین عراق به شهر بابل رفت که مستقر ملوک عجم بود و آن‌جا مقام ساخت.

بیت

جهانش برآمد به زیر نگین چو در زیر خورشید روی زمین
به هر سو که آیات نصرت بخواند کسی را مجال تمرد نماند
همه شهریاران [۷ ب] عالی تبار شدند از پی خدمتش بنده‌وار

سلاطین روی زمین به خدمت و متابعت او مباحات و مفاخرت نمودند و خراج از جمله ممالک عالم چون مملکت روم و هندوستان
و یمن به او فرستادند و حکم او در اقصای بلاد و عالم مشرق و مغرب نافذ گشت و امر او به تمامی بیست زمین به ارتسام تلقین قبول
یافت، و در میان زمین روم و زمین یمن ممالک بسیار و ولایت بیشمار بود که آن را یونان خواندندی. آن‌جا ملکی بود نام او
فیلقوس از فرزندان عیسی بن اسحق بن ابراهیم خلیل - علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام.

و در آن ممالک شهری بود نام آن مغربیه و آن موضع مستقر ملک بودی و چون همه سلاطین نامدار و ملوک روزگار از کمال
مخافت که در خاطر ایشان متمکن شد

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۸۴

خراج به دارا فرستادند و او را به سمع طاعت انقیاد نمودند و کمر خدمت و عبودیت او را در میان بستند و شوکت و سلطنت بدو راه
یافت به فیلقوس که ملک یونان بود معتمدان فرستاد.

چنین پیغام فرستاد که محقق و معلوم تو شد [۸ الف] که امروز ممالک عالم را حق - سبحانه و تعالی - به ما داده و همه مرادات و
امانی در پیش ما نهاده و ملوک زمان و سلاطین روی زمین را منقاد و مطیع و مأمور فرمان ما کرده و در ربقه خدمتگاری و دایره
طاعت داری ما آورده. ملوک روم و یمن و دیگر پادشاهان همه خراج به خدمت ما فرستاده‌اند و گردن به طاعت در گاه و خدمت
بارگاه ما نهاده‌اند.

موجب توقف و مقتضی تخلف تو چیست. اگر چنانچه [مانند] دیگر ملوک که التزام خراج نمودند و در مراقبت جانب ما بیفزودند
خراج التزام نمایی از باس و سطوت ما مسلم و موسوم مانی و اگر به عذر نامقبول متمسک شوی تاب مقاومت و مخاصمت ما نیاری
و ضایع گردی.

چون رسولان به تبلیغ رسالت کردند ملک فیلقوس حکمای یونان را جمع کرده آن صلاح را به ایشان در میان نهاد و گفت

«المستشار مؤتمن». آنچه مقتضای رای شماسست درین معنی باز نمایند.

ایشان گفتند مصلحت آن است که قراری داده و خراجی فرستاده شود تا کار به محاربه نینجامد. چرا که هر کار که به رفق و مدارا و صلح دست دهد هیچ عاقل در تمشیت آن پای [۸ب] در دایره خصومت ننهد. و فیلقوس بر حسب استصواب ایشان خراج التزام کرد و به حضرت دارا فرستاد. گویند آن خراج هزار بیضه زرین بوده و هر سال این مال را مقرر فرمود.

و در آن ایام فیلقوس را پسری آمد که در اوایل حال و مبادی کار آثار شجاعت او ظاهر گشت. او را سکندر نام نهاد، و لقبش ذوالقرنین به سبب آن بود که به دو قرن

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۸۵

رسید که عبارت از دو گوشه عالم باشد: یکی مشرق و دیگری مغرب و این دو را قرنین گویند به عربی. بدین واسطه او را ذوالقرنین خوانند، كما قال الله تعالى: «وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الذِّقْرِينِ» (کهف، ۸۳).

چون بزرگ شد مالک امر و نهی و متصرف حل و عقد گشت. پدر را از التزام خراج دارا منع کرد و گفت چرا فرمان دارا را امتثال می‌نمایی که پادشاه را تا داعیه جهانگیری نباشد ملک خود را نگاه نتواند داشت، و امیری را که تمنای فرمانروایی نباشد علم امارت نتواند افراشت. تو که طبل پادشاهی در نوازش آری و مال به دیگری دهی حکم رعیتی داری.

اما فیلقوس به سخن سکندر التفات ننموده به آنچه قرار داده بود مستقیم [۹ الف] می‌بود و ممالک دنیا علی‌الاطلاق بر ملک دارا مشخص گشت و در مدت عمر او را پسری آرزو بود که بعد از او قائم مقام او باشد و به حکم ارث ممالک او را تصرف نماید.

آخر الامر او را پسری آمد و به وجود او استظهار و استبشار فرمود و از کمال محبت و وفور مودت نام خویش برو نهاد. او را دارای اکبر و پسر را دارای اصغر می‌گفتند. چون دارای اکبر از دار فنا رخت بر بست پسرش بر تخت نشست.

بیت

زهی دهر خونخوار بی‌اعتبار که در هیچ کارش نباشد مدار

پدر را بسوزد به مهر پسر پسر را نشاند به‌جای پدر

اطراف ممالک عرب و عجم در تحت فرمان او آمدند و ملوک جهان خراج بدو فرستادند و در مقام مطاوعت ایستادند، چنان که در خدمت پدر او.

و ملک فیلقوس نیز بدان چه مقرر نموده بود قیام می‌نمود و در آن ایام ملک فیلقوس وفات یافت و سکندر متصرف تخت پدر شد و خراج به دارا نفرستاد و طریق تمرد گشاد و میان یونان و زنگبار مسافت بعید بود.

اول قصد زنگبار کرد [۹ب] و لشکر بدان جا کشید و او را با ملک آن دیار اتفاق حرب افتاد و ملک زنگبار [را] منهدم گردانید و خلق بسیار کشته شد و باز به جانب

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۸۶

یونان مراجعت کرد.

دارا مردی غیور بود. دید که خراج فیلقوس از ملک او نیامد. گفت کار رنگ دگر می‌نماید. رسول را به جانب اسکندر فرستاد که پدر تو [که در رفعت و قوت از تو] زیاده بود خراج می‌فرستاد و در موقف اطاعت قیام می‌نمود. تو چون بدان امر قیام نمی‌نمایی. حالا به خلاف گذشته طریق متابعت پیش گیر و الا کسی را از حاجبان درگاه فرمان دهم تا کار تو را بسازد و ملک تو را از شر تو بپردازد.

چون رسول نزدیک سکندر آمده تبلیغ رسالت کرده به مراسم سفارش نمود.

سکندر گفت به حضرت دارا مقرر کن که آن مرغ که بیضه زرین می‌نهد به عالمی دیگر پرواز کرد. تو نیز از سر آن بیضه درگذر. پس رسول باز گردید و جواب را به عرض دارا رسانید. دارا اسباب جنگ را ساخت و رسولی دیگر نامزد فرمود. گوی و چوگانی و یک رطل کنجد بدو داد و به خدمت سکندر فرستاد. گوی و چوگان [۱۰ الف] اشارت بدان بود که سکندر هنوز کوچک است، او را مشغول بازی باید بود و به امور سلطنت میل نباید بود. اگر خراج فرستد و تابع گردد از بلای سیاست نجات یابد، والا مستوجب خصومت گردد و من سپاهی دارم که عدد آن را کس نداند بر مثال این رطل کنجد که حساب آن ممکن نیست.

چون به خدمت سکندر آمد و تحف را عرض کرد. سکندر گفت به دارا بگویی که من اینها را که تو فرستادی به فال نیکو گرفتم. گوی دلیل است بر آن که زمین را که مشابه به گوی است به من گذاری و دست از کاروبار سلطنت بازداری، و چوگان سعی من است که ملک را به خویش خواهم کشیدن و چون رطل کنجد سپاه بی‌شمار فراهم خواهم آورد.

و چون رسول آمد و کیفیت ظاهر ساخت دارا به غایت متغیر شد و سیصد هزار مرد عرض لشکر خویش کرده بر سکندر شتافت و سکندر هشتصد هزار مرد سپاه یونان عرض داد و قصد دارا کرد.

از ابتدای سلطنت سکندر سه سال گذشته بود و از اول دولت دارا چهارده سال و به غایت ظالم شیوه و بی‌دادگر بود و همه اتباع و اشیاء [۱۰ ب] از جور و ستم او

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۸۷

مضطرب شده. نزدیک به موصل در عراق آن دو سپاه کینه‌خواه بجوشیدند و در برابر هم صفوف برآراستند و مبارزان جنگ‌جو به خود سلاح آراسته. مبارزان کارزار از گوشه و کنار اسبان سیل رفتار را در جلوه درآوردند.

بیت

ز هر سو سپاهی برون از شمار مهیا شدند از پی کارزار

همه تیغها بر جدل کرده تیز ز غیرت به خود بسته راه گریز

قضا، جای آن جنگ گه بود تنگ قضا کرده جاروب میدان جنگ

یلان را ز هر گوشه طبل ظفر رسانید پیغام جنگ جگر

به هم آن دو لشکر برآویختند ز جا مرکب کین برانگیختند

پی قتل هم برکشیدند تیغ ندیدند هم را ز کشتن دریغ

سپرها بیفتاد در خون و خاک چو لاله به شمشیر کین چاک‌چاک

به گردون شد آواز گرز گران چو از پُتک، سندان آهنگران

کمان کیانی همه کرده زه گشادند هم را ز دلها گره

ز آمد شد آن جا شکاری خدنگ بیوشید بالای بازار جنگ

تبرها به فرق یلان کرده جای بیفکند گردن کشان را ز پای

همه تیرها شد به کشتن علم ز خون سرخ، چون نیزه‌های قلم

ز بس کشته [۱۱ الف] گشتند پیرو جوان به هر گوشه سیلی ز خون شد روان

ز بسیاری کشتگان سپاه مبارز به کوشش نمی‌یافت راه

محاربه آن دو سپاه تا مدّت یک ماه کشید که هر روز وقت صبح اسباب حرب ساخته بر سر جدال و قتال می‌رفتند و باز هنگام شام دست از خاک و خون شسته هر یک متوجّه منزل خود می‌شدند.

آخر الامر جماعتی از لشکر دارا به خدمت سکندر آمدند و او را از کیفیت عقاید [و] خشم و تغیر خاطر امراء دارا خبر دادند و تقریر

جباری و بدکاری او کردند.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۸۸

چون سکندر بدان حال مطلع گردید به خاطر او گذشت که دارا [را] به دست توان آورد. پس از ایشان پرسید که در خدمت دارا مقرب کیست.

گفتند دو حاجب است که حلّ و عقد و امرونهی مملکت به دست ایشان است و ایشان نیز از اطوار ناپسندیده او قدم از دایره اخلاص بیرون نهاده روی از ربه طاعت‌داری او گردانیده‌اند.

پس سکندر در خفیه بدان حاجبان معتمدی فرستاد و ایشان را انواع امیدواریها داده گفت اگر در هلاک دارا سعی نمائید شما را بدان چه تمنا نمائید مخصوص گردانم و به مرتبه‌ای که ممکن و مقدور [۱۱ ب] باشد برسانم.

ایشان از برای مال دنیا رعایت حقوق همّت را گذاشتند و طریق ناصواب برداشتند و بر آن قرار دادند که فردا در رزمگاه که هر دو سپاه بر سر میدان آیند و به محاربه مشغول شوند ایشان بی‌تردد کار دارا را بسازند.

روز دیگر که هر دو لشکر در برابر یکدیگر صفوف برآراستند و دست به شمشیر و تیر و تبر و خنجر کرده محاربه در پیوست و از جانین خلق بسیار به قتل رسیدند.

بیت

فتادند هر سو بسی کشته‌ها که هر جا شد از کشته‌ها پشته‌ها

در آن روز مردی از لشکر دارا بر سپاه سکندر حمله آورد و سکندر را زخمی زد.

از این، توهم تمام بر دل سکندر پیدا شد. چون شب درآمد دلیران کینه‌جوی دست از جنگ و جدال کوتاه کردند و هر دو لشکر روی به قرارگاه خود آوردند. حاجبان دارا فرصت غدر نیافتند. سکندر تصوّر کرد که ایشان از آن عزیمت پشیمان شده‌اند.

عزم کرد که روز دیگر بر سر صلح آید و در باب حرب تحمّل نماید.

و دارا نیز نیت صلح در خاطر آورده بود. حاجبان درگاه [را] که سران سپاه [۱۲ الف] او بودند طلبیده با ایشان مشاورت کرد که رای شما چیست. اگر ترتیب جنگ مصلحت است بدان قیام نمایم، و اگر صلح [را] اولی می‌بینید خاطر قرار داده بدان گرایم. ایشان

جهت صلاح خود گفتند حرب مصلحت است. پس دارا به

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۸۹

موجب استصواب ایشان مشغول جنگ شد. روز دیگر که باز هر دو لشکر در برابر صف کشیدند و دلاوران دست به قائمه تیغ آبدار برده متوجه خونریز [ی] گشتند،

بیت

یلان بار دیگر به صد اهتمام کشیدند شمشیر کین از میان

لوای خصومت برافراشتند پی قتل بر یکدگر تاختند

به جنبش برآمد زمین نبرد رخ آسمان را بپوشید گرد

ز رخسیدن برق تیغ از کمین دگر باره شد گرم باران کین

ز حرب سنانهای مردم شکار شد آن دشت و صحرا یکی لاله‌زار

سکندر از خیال حاجبان خیر نداشت و ایشان را از قرار خویش برگشته پنداشت که خواست که دست از جنگ باز دارد و روی به وادی هزیمت آرد که هر دو حاجب بر حسب میعاد گذشته نیزه بر پهلوی دارا زدند، چنان‌که از پشت مرکب تازی نژاد بر روی

خاک مذلت افتاد و حاجبان به جانب سکندر شتافته [۱۲ ب] او را از کیفیت حال خبر دادند و سکندر با خواص خویش به نزدیک

دارا رفت و او را در خاک و خون آغشته دید.

بیت

فتاده به صد درد اندوه‌ناک به خاریش بالین و بستر ز خاک

سر سرفرازان شده پایمال بدان سان که کس را نبودی خیال

ازین سبب آب در دیده سکندر گردیده از اسپ فرود آمد و سر دارا از خاک برداشت و بر سر زانو نهاده گفت ای ملک بزرگوار، بر خاطر نمی‌گذشت که تو را بدین حال بینم و قدم از طریق انصاف بیرون نهاده خلاف رای و فرمان تو گزینم.

قصد و غدیری که اتفاق افتاد هم از جانب تو و حشم و خدم تو بود و حال بدین مرتبه رسید و کار بدین مقام کشید. حالا از دریغ و افسوس کار نمی‌گشاید و عنان اختیاری که از دست رفته باز به چنگ نمی‌آید. حاجتی که داری باز نمای تا در اتمام

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۹۰

مرادات خود منت بر جان من نهاده رخصت فرمای تا حسب‌الاختیار کمر بندگی به جان بسته به جای آرم و در حصول آن قیام نموده دقیقه‌ای از دقایق فرمان‌برداری نامرعی نگذارم.

دارا چشم باز کرده گفت مرا با تو سه حاجت است: [۱۳ الف] اول آن که خون مرا مباد هدر بگذاری، و قاتلان مرا قصاص کنی و

اهمال روا نداری. دویم آن که روشنک که دختر من است به نکاح خویش در آری. سیوم آن که آتشکده‌ها فرونشانی و مهتران عجم را از خود شاد گردانیده محترم سازی.

سکندر گفت آنچه فرمودی قبول کردم.

چون دارا وفات یافت سکندر چنان که قاعده سلاطین است او را دفن کرد و روز دیگر بر تخت سلطنت نشست و سپاه خود و دارا عرض کرد و هزارهزار و چهارصد هزار مرد به شمار آمد. همه را جمع کرده و بشارت امن و امان داده، وعده لطف به مسامع ایشان رسانید و آن [دو] حاجب را طلب کرده از مال و منال آنچه وعده کرده تسلیم نمود و گفت من به شما وعده ملک و مال کرده بودم. اما شرط ناکشتن شما ننموده و در مذهب سیاست و ملت حمیت جایز نباشد که شما حقوق مخدوم منعم و سوابق پادشاه مکرم خویش مهمل گذاشتید و در حق او غدر و خیانت روا داشتید از قصاص معاف فرمایم و در ابطال خون او سعی نمایم.

شما به ولی نعمت خود چه وفا کردید که نسبت به من به جای خواهید آورد، و هر دو را [۱۳ ب] امر فرمود که بر دار کردند و گفت همه خلائق به تماشای ایشان آیند و به نظر عبرت ایشان را ملاحظه نمایند.

بعد از آن دختر او را به نکاح در آورد، و محترم داشت مهتران عجم را، و هیچ کس از لشکر دارا [را] اسیر نکرد، و کتب حکمای عجم که در باب حکمت بود فرمود که نوشتند و به زبان یونانی ترجمه کرده به بلاد یونان سوی ارسطاطالیس فرستاد، و چندان که

ممکن بود در دیار بابل و عراق حصار را خراب کرد و همه مهتران را که صولت و گردن‌کشی داشتند برانداخت و در محل رحلت در هر شهری مهتری تعیین نمود. و بعد از سکندر آن ملوک برقرار خویش ماندند تا مدت

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۱۹۱

چهار صد سال و ایشان را ملوک الطوائف خوانند.

چون سکندر ملوک الطوائف را به زمین عجم نشاند و آن ممالک به ایشان تفویض کرد خود به جانب بلخ حرکت نمود و بر هر شهری که از عجم می‌گذشت اعیان و ارکان را می‌کشت و حصار را ویران می‌کرد و مهتری هم از ایشان تعیین می‌فرمود، و در

خراسان شهر هرات و در ماوراءالنهر سمرقند [را] بنا کرد و روی به هندوستان آورد و مملکتش را گرفت و ملوکش را [۱۴ الف] به قتل رسانید و از آنجا به ممالک چین به حدود مشرق رفت و از آنجا به مغرب رسید و در ظلمات به جهت آب حیوان با چهارصد

کس - به یک روایت هژده روز - در حجاب ظلمات ماند و آخر الامر محروم برگردید و به عراق رفت و در مقابله حلوان به شهر زور

رسیده وفات یافت و او را در تابوت کرده به شهر او فرستادند و ملک او سی و شش سال بوده و به روایتی سیزده سال.

[ذو القرنین و تفاسیر]

از عبد الله عباس - رضی الله عنه - روایت است که در تفاسیر که چون مشرکان مکه به حجت از حضرت رسالت - صلی الله علیه و آله و سلم - عاجز آمدند ابو جهل بن هشام را به جهودان فرستادند که در زمین حجاز و یثرب مقام داشتند که در میان ما مردی بیرون آمده دعوی نبوت می کند و ما را معلوم نمی شود که او در کلام خود صادق است یا کاذب، و ما را کتابی نیست که او را بدان بیازمائیم.

یهودان جمع گشته از تورات سه مسئله جمع آوردند: یکی سؤال روح، و دویم قصه اصحاب کهف، و سیم قصه ذو القرنین. [گفتند اگر] به طریقی که در تورات باشد جواب گوید یقین دانند که پیغمبر است و متابعت او [۱۴ ب] لازم دانند.

ابو جهل برگردید و رؤسای مکه را جمع کرده پیش حضرت رسالت - صلی الله علیه و آله - آمدند. ابو جهل گفت یا محمد چرا به کتابی که مشتمل بر اخبار گذشته و منظوری بر علوم اولین و آخرین چنان که موسی را بود مخصوص نگشتی. اگر تو را کتابی بودی به تو می گرویدیم و متابعت رای تو از جمله فرایض می دانستیم، و ما با

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۹۲

قوم موسی مجتمع شده در باب تحقق نبوت تو از تورات مسایل آورده ایم و از تو سؤال خواهیم کرد. اگر موافق تورات جواب گویی نبوت تو بر ما محقق گردد و از تو حجاب ریب بیرون آمده به تو ایمان آوریم.

پیغمبر - صلی الله علیه و آله - گفت هر سؤال که دارید پرسید. ایشان سؤالات را پرسیدند. [چون] حضرت حق - جل و علا - هنوز در این باب آیه نفرستاده بود جواب گفت که هنوز مرا خدای تعالی ازین مسایل آگاه نکرده است. توقف نمائید تا جبرئیل بیاید من ازو سؤال کنم تا او از حضرت خداوند خبر بیاورد و نگفت ان شاء الله.

عبد الله عباس روایت می کند که مدّت پانچده روز جبرئیل نیامد و هر روز [۱۵ الف] ابو جهل می آمد و جواب می طلبید.

پیغمبر - صلی الله علیه و آله - می گفت هنوز جبرئیل نیامده و مشرکان مکه به آن خوشحال می بودند که خدای محمد را دشمن گرفت و از حضرت خویش راند و خلعت نبوت ازو برداشت و وحی ازو منقطع گردانید. رسول - صلی الله علیه و آله و سلم - می گریست و به تضرع مشغول می بود تا روز پانچدهم.

روز جمعه نماز دیگر جبرئیل - علیه السلام - فرود آمد و از خدای تعالی درود آورد و گفت قوله تعالی: «وَلَا تَقُولَنَّ لِيْشَيْءٍ اِنِّيْ فَاعِلٌ ذٰلِكَ عَدَاۗءٌ اِلَّا اَنْ يَّشَاءَ اللّٰهُ» (كهف، ۲۳-۲۴). باید که عزیمت هر کار که کنی با تمشیت حق - تعالی - تعلق نمایی و به زبان کلمه ان شاء الله برانی، و اگر بر خاطر پوشیده شود چون به یاد آید بگویی ان شاء الله.

پس جبرئیل هر سه سؤال مشرکان را جواب آورد. اول جواب روح: «قُلِ الرُّوْحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّيْ» (اسراء، ۸۵). جواب اصحاب کهف: «اَمْ حَسِبْتَ اَنْ اُضِلَّحَابَ الْكُهْفِ وَالرَّقِيْمِ كَانُوْا مِنْ اٰیَاتِنَا عَجَبًا» (كهف، ۹). جواب ذو القرنین: «اِنَّا مَكَّنَّا لَهٗ فِی الْمَاْرُضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَاتَّبِعْ سَبَبًا» (كهف، ۸۴-۸۵). یعنی هر آن راهی که اشارت می کردیم می رفت «حَتّٰی اِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ» (كهف، ۸۶)، یعنی تا به جایی

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۹۳

رسید [۱۵ ب] که آفتاب فرو می شد و آنجا مردمی یافت که از دین بیگانه [بودند] و عمارات خوب مشاهده کرد و آن گروه متابعت او کردند با وجود کفر. خدای تعالی فرمود: «قُلْنَا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ اِنَّمَا اَنْ تُعَذِّبَ وَ اِنَّمَا اَنْ تَتَّخِذَ فِيْهِمْ حُسَيْنًا» (كهف، ۸۶)، یعنی حکم تو برین خلائق نافذ است و تصرّف تو جایز.

عبد الله عباس روایت می‌کند که ذوالقرنین مدت یک سال در مغرب مقام کرد.

آن مردم را به خدای تعالی خواند. ایشان نگرویدند. پس همه را به قتل رسانید الا یک کس که مسلمان شد.

علما گویند ذوالقرنین در اول حال پادشاه بود و در آخر خدای تعالی او را نبوت داده به خلق فرستاد و به این آیه استدلال جسته‌اند که این بدنامی وحی بود به ظاهر، قوله تعالی: «أَمَّا مَنْ ظَلَمَ» (کهف، ۸۷). جواب وحی است که خدای تعالی فرمود و بعضی گویند این الهام بود نه وحی، چنان که فرمود قوله تعالی: «وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ» (قصص، ۷)

و علما را در نبوت او خلاف بسیار است، قوله تعالی: «ثُمَّ أَتْبَعْنَا سَبَّيًّا حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ» (کهف، ۸۹-۹۰)، یعنی از مغرب به مشرق رفت و در مشرق دو کوه دید. در میان هر دو کوه [۱۶ الف] زمینی وسیع ازین کوه تا آن کوه دو هزار ارش. دور آن وادی از مسلمانان بسیار بودند.

چون ذوالقرنین به آن جا رسید همه به خدمت و طاعت پیش آمدند و اظهار اسلام کردند. ذوالقرنین ایشان را اکرام کرده وعده‌ها داد و در میان آن کوه مقام ساخت و ممکن نبود که هیچ کس به بالای آن کوهها برآید و در آن جا خلقی بودند از اولاد آدم که ایشان را یاجوج و ماجوج گویند و ایشان دو گروه بودند. یکی از فرزندان یاجوج و دیگر از فرزندان ماجوج و ایشان دو برادر بودند از اولاد یافث بن نوح که بعد از طوفان نوح به حد مشرق افتادند و در پس کوه قرار گرفتند و از ایشان توالد و تناسل حاصل گشت. و اولاد ایشان از حد در گذشت و صورت آدمی دارند و قامت هر یک دو ارش است، و گوشه‌های ایشان چنان باشد که یکی را در خواب [بر بالا] پوشند و دیگری در زیر خود افکنند و ایشان را لباس نباشد. چون بهایم پیش یکدیگر جمع شوند و

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۹۴

زراعت را ندانند و طعام ایشان دانه خار باشد که آن را به تازی خسک گویند [۱۶ ب] و در پس این کوهها بسیار روید، آن را بکوبند و بخورند. و دین ندارند و خدای را نشناسند و عده ایشان نقصان نپذیرد و هر مردی تا هزار فرزند تولد نکند نمیرد، و روایتی هست که قامت [بعضی از] ایشان صدویست گز است و از بعضی شصت گز و بعضی یک ارش.

و از میان آن دو کوه بیرون می‌آمدند. و مسلمانان که در آن جانب بودند زحمت می‌کشیدند و فساد و فجور ظاهر می‌کردند و خون ایشان مباح می‌دانستند و از طعام و مزارع ایشان چیزی نمی‌گذاشتند، و مسلمانان در دفع ایشان عاجز بودند.

چون ذوالقرنین به آن جا رسید و در حق ایشان رعایت کرد و انعام و اکرام نمود ایشان بر آن مستظهر شده ظلم یاجوج و ماجوج را که نسبت به ایشان می‌کردند اظهار نمودند که آن قوم به این جانب می‌آیند و از طریق صلاح بیرون [رفته] فتنه و فساد می‌کنند، قوله تعالی: «إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا» (کهف، ۹۴)، یعنی بر خویشتن خراجی وضع کنیم و خدمتی به‌جا می‌آریم [۱۷ الف] که در میان ما سدّی بندی که حایل ما شده [از] جور و جفای ایشان مصون و محفوظ مانیم و در ظلّ حمایت تو هم پاینده بمانیم.

پس ذوالقرنین گفت آنچه حق - سبحانه و تعالی - به کمال عظمت خود مرا از ممالک مشرق و مغرب داده [و] زمام مصالح عباد در کف تصرف من نهاده، شکر آن دفع [آن] قوم بر من لازم است که ملک را حق تعالی جهت حمایت رعیت و زیردستان به انواع کامگاری مخصوص گردانیده، و هر پادشاهی که جهت حمایت رعیت رشوتی طلب کند از جمله ظالمان باشد و در زمره ایشان محشور شود و در حضرت عزّت مردود گردد. پس به مرا هم امداد کنید تا در میان شما و ایشان سدّی حایل گردانم و شما را از شرّ ایشان باز رهانم. باید که هر کس آید قدری آهن بیاورد.

ایشان به فرموده او اقدام نمودند.

و سکندر فرمود که آهن را در میان آن دو کوه نهادند تا به سر کوه برابر شد و

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۹۵

فرمود که برابر آهن روی آوردند [و] در هم ریختند و آتش را دم زدند تا همه گداخته شد. حکم فرمود تا روی گداخته را در ظرفها کردند و بر سر [۱۷ ب] آن کوه برده و می‌ریختند تا با آهن مخلوط شد. پس توقف کردند تا سرد گردید و در میان ایشان سدّی بدین نوع بست و مسلمانان بدین طریق از شرّ باز رستند. این بود قصه سکندر و سدّ بستن او.

غرض من از این حکایت آن است که سکندر جهت رعایت رعیت مال از ایشان قبول نکرد که پادشاه را رعایت رعایا لازم است. من نیز بر آنم که ممالک به نور آفتاب عدالت روشن گردانم و طریق عدل و انصاف را به نظام رسانم.

بیت

آن بود سلطان که چون آرام یابد بر سریر جمله عالم را بیاراید به عدل و داد خویش
گر چنین باشد بسی باشد بقای عمر او ور کند بنیاد ظلم او بر کند بنیاد خویش
چون کیوان بخت قصه سکندر به اتمام رسانید ابن تراب او را وداع کرده متوجه کشور دیگر گردید.
هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۹۷

مسافت اول آنچه پادشاهان را باید و قصه یوسف علیه السلام و فیروز بن یزدجرد و پادشاهی او و جنگ بهرام چوبین به ملک ترک و پادشاه شدن خسرو

اشاره

ابن تراب از خواجه عقیل الدین پرسید که از آن جا تا کشور [۱۸ الف] دوم چند راه باشد. خواجه عقیل الدین گفت روی زمین هفت کشور است و شش مسافت. مابین دو کشور را مسافت گویند. این مسافت اول است. اما اندک راهی است.

ابن تراب گفت راستی را که کیوان بخت عجب سخنان دلپذیر دارد و نیکومردی است.

خواجه عقیل الدین گفت آری چنین است، اگر بدین صفات فضل و کمال آراسته نبودی حضرت سلطان عادلشاه امر عظیم فرمان‌روایی را به او تفویض نفرمودی که هیچ کس را زیاده از دانش خود کاری نتواند کرد، و پنج صفت است لازمه پادشاهی که اگر یکی از آن نباشد در سلطنت قصور است.

ابن تراب گفت بیان کن تا فایده‌ای برم و درباره خود منت شمرم.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۹۸

خواجه عقیل الدین گفت اول دانش که جهانیان را نادانی نشاید.

بیت

پیش دانادلان ز دشمن و دوست عزّ هر کس به قدر دانش اوست

و بسیار پادشاهان کسی را که در امور مملکت از خود داناتر دیده‌اند به اعزاز و اکرام و الحاح تمام نزد خود کشیده‌اند. بلکه او را به

سروکار شاهی گذاشته خود را از مشغله دنیا بازداشته‌اند. [۱۸ ب]

چنان که کامجوی غفلت ورزید تخت جهانبانی از دستش رفت، و نامجوی از برکت صلاح به سلطنت و کامرانی رسید.

ابن تراب پرسید قصه نامجوی و کامجوی چه گونه بوده است.

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [کامجوی و نامجوی]

آورده‌اند که در دیار شام پادشاهی بود ملک آرای نام و ملک شام را به نور خورشید عدل همچون صبح صادق عالم‌افروز آراسته داشت، و او را دو پسر بود:

یکی را کامجوی و دیگر را نامجوی می‌گفتند

و کامجوی پیوسته مشغول باده خوشگوار و مایل به صحبت سیمبران سیمین عذار می‌بود، و نامجوی همیشه صحبت مشایخ و علما طلبیده به خدمت گوشه‌نشینان قیام می‌نمود.

چون ملک آرای را فرمان رسید و رخت هستی از دار فنا به دیار بقا کشید کامجوی تخت پدر را تصرف کرده نامجوی دید که در [کار] ملک مباحثه مصلحت نیست، خاطر از اندیشه باز آورد و به خدمت صبح‌خیر که یکی از عابدان آن دیار بود رفته دست بیعت به او داد و برین مدتی گذشت.

روزی صبح‌خیر نامجوی را ملول دید. گفت غم‌مخور که پدر تو حقه سربه‌مهر به من سپرده است که از فرزندان من هر کدام درمانند این امانت به او ده. [۱۹ الف]

چون نامجوی حقه را طلبیده سر باز کرد نامه‌ای بیرون آمد و بر آن نامه این

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۱۹۹

مضمون نوشته که:

بیت

گردون چو یکی دشمن خرمن سوزی است هر روز پی مهر جهان‌افروزی است

روز تو اگر به شب مبدل گردد نوید مشو کز پی هر شب روزی است

بی‌وفایی دنیای غدار و بدمهری چرخ ستمگار را می‌دانستم که هر روز یکی را به اوج دولت می‌رساند و دیگر [ی] را بر خاک مذلت می‌نشانند، و ای فرزند بدان که در فلان بقعه گنجی عظیم مدفون است. آن را بردار و صرف روزگار خود ساز. نامجوی خوش حال شده شکر خدای به‌جای آورد.

اما کامجوی به عیش و عشرت مشغول بوده ایام سلطنت به غفلت می‌گذرانید تا آن که کاروبار ملک از انتظام بماند و رعیت از بی‌پروایی و ظلم او التجا به سلطان روم بردند و سلطان روم عزیمت ملک شام کرد. چون کامجو خبر یافت در خود قوت مقاومت ندید. ناچار راه گریز برداشت.

بعد از آن که کامجوی گریخت آمدن سلطان روم امتداد یافت، مردم به خدمت نامجوی رفته او را تکلیف سلطنت کردند. نامجوی امر سلطنت را به تکلیف قبول نمود. اما کس فرستاد که گنجی [را] که پدرش نهفته بود [۱۹ ب] سر باز کرده ترتیب لشکر عظیم ساخت و به خلاف برادر با مردم در حسن معاش کوشیده لوای عدل و احسان برافراخت.

چون سلطان روم از کیفیت حال او خبر یافت او را تحسین نموده مراجعت فرمود و ملک بر نامجوی قرار گرفت. این بود قصه پادشاهی نامجوی و ملک از دست دادن کامجوی.

ابن تراب بر او آفرین گفته روی به منزل ششم نهاد.

[اینجا نسخه افتادگی دارد]

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۰۱

احوال پرسیدن ابن تراب از سیاره و رسیدن ملک برجیس پادشاه کشور دوم

ابن تراب از سیاره پرسید که کشوری که بدو تعلق دارد چند شهر است و او در کدام شهر قرار دارد. سیاره گفت شهر بسیار است اما آنچه اعظم است اول سوس الاقصی و نجد و مکه و مدینه و طایف و گجرات و سومنات و معموره و فغفوریه، و این شهرهای عظیم به یمن دولت او معمور و آبادان است. ولی او درین شهرها نمی‌نشیند. خود شهری ساخته نهنگ آباد نام و در آن شهر قصری ساخته و او را قوسیّه نام کرده و آن جا می‌باشد.

سیاره درین سخن بود که از دور آثار و علامات ملک برجیس بنمود. چون نزدیک رسید ابن تراب پیش رفت و همدیگر را دربر گرفتند و ملک برجیس ابن تراب را به نهنگ آباد برد و در قوسیّه با او بنشست و [بر] قاعده ضیافتی که رسم و آیین شهریاران باشد [ص ۸۳ ق] تا مدّت یک ماه هر روز قضات و علما و زهاد و عبّاد را طلبیده ابن تراب را به نوعی مشغول می‌داشت.

چون یک ماه شد ابن تراب را میل تماشای کشور دیگر شد. پیش ملک برجیس

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۰۲

آمد و گفت آنچه لازم شفقت بود نمودی. غرض من ازین سفر ملازمت تو بود به خدمت رسیدیم و بدان سعادت مشرف گردیدیم، بحمد الله تعالی.

بیت

غرض من ز سفر دولت دیدار تو بود لله الحمد که آن بخت میسر گردید

اکنون رخصت می‌خواهم که بعضی جاها که ندیده‌ام تماشای نمایم. اما از تو سه سؤال دارم. اگر به جوابش التفات نمایی شکر آن را بگزارم.

ملک گفت سؤال کن.

ابن تراب گفت تو پادشاهی و حضرت ایزد تعالی لوای حشمت تو برافراشته و بر سر بندگان باز داشته که شب و روز در فکر دشمن ملک باشی و باید که غنیمه شب از نهیب تو تا روز پهلو بر بستر راحت نتواند نهاد و در سالی دو روز در یک منزل نتواند ایستاد، تا مقیمان دیار تو از تفرقه روزگار در امان باشند. چون است که تو [ص ۸۴ ق] صحبت جمعی را گزیده‌ای که هرگز چهره سخا و کرم را در آینه خیال ندیده‌اند و اوقات شریف را در گوشه مدرسه به نان وقف که آب ته سبوی مستان بهتر از آن باشد گذرانیده‌اند.

بیت

پیوسته پی وظیفه دلتنگ اجزای سبق بهانه جنگ

دانش طلبان ز بهر خالق بلک از پی خدمت خلاق

و بعد از مدّت مدید که به افلاس هرچه تمامتر در گوشه مدرسه بوده‌اند و بر گمان آن که کلید مدینه علم بدیشان واصل شده و آنچه کمال دانایی است حاصل کرده تلاش منصب قضات کرده و دیگر روی به زاویه زرق و ریا آورده و هرکدام ایشان مردم را در یک لباس فریفته‌اند و از برای وجه معاش کارگاهی گشوده‌اند و خود را در نظر خلاق مقبول خالق نموده و در اصل چنان [اند] که عیارپیشه‌گان هفت کشور در کار ایشان حیرانند.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۰۳

بیت

بیمشان دزه‌ای ز خالق نه شرمشان هیچ از خلاق نه

گر امانت به دستشان افتد صاحب مال [ص ۸۵ ق] در قران افتد

مثل آن قاضی و زاهد که درازگوشی از دو مسکین به مکر گرفتند.

ملک برجیس پرسید که چگونه بوده است آن.

حکایت [قاضی و زاهد و دو مسکین]

ابن‌تراب گفت آورده‌اند که دو جوان با یکدیگر به تحصیل علم در گوشه مدرسه مصاحب بودند. آخر یکی صاحب قضا شد و دیگر به وادی زهد و تقوی افتاد.

روزی زاهد به خدمت قاضی آمده بعد از اظهار اتحاد گفت جهت قوت لایموت امسال محقر زراعتی کرده‌ام، اما زمینش کم‌زور واقع شده. چنان‌که اگر اندکی شورناک گردد نابود خواهد شد. درین باب از ملازمان توقع دارم که امداد نمایند.

قاضی گفت ساعتی توقف فرمای تا این خدمت به‌جا آرم. درین محلّ دو کس به خدمت قاضی آمدند.

یکی گفت مدّتی بود که درازگوشی گم کرده بودم و حالا در دست این شخص شناخته‌ام.

قاضی گفت درازگوش را حاضر باید کرد. چون درازگوش را آوردند قاضی از متصرّف پرسید که این مرد می‌گوید درازگوش [ص ۸۶ق] از آن من است و در دست او به غیر حقّ است، تو چه می‌گویی.

مرد گفت که این درازگوش خانه‌زاد من است و او غلط شناخته.

قاضی از ایشان گواه طلبید و گفت درازگوش را به مرد امینی بسپارید. بعد از آن هر دو گواه خود را بیارید.

ایشان گفتند ما مردم روستاییم و این‌جا هیچ‌کس را نشناسیم.

قاضی زاهد را طلبید و گفت شما نگه دارید و ایشان از پی گواه رفتند. قضا را بدیشان مشکلی افتاد که در آن زودی نتوانستند آمد.

بعد از آن‌که آمدند و گواهان آوردند قاضی به خانه زاهد کس فرستاد که درازگوش را بیاور و زاهد درازگوش را

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۰۴

چندان کار فرموده بود، چنانچه به دارالقضا حاضر گردید خداوندانش شناختند.

بیت

شده در زیر بار از کار بسیار مثال عنکبوتی لاغر و زار

اگر رفتی به سویی از پی کاه بیفتادی دو جا در یک قدم راه

برو از زندگانی صد گرانی طلب کار اجل از زندگانی

قاضی در چهره ایشان [ص ۸۷ق] به واسطه درازگوش ملامت تمام مشاهده نمود. گفت ای یاران این درازگوش آن‌قدر نبوده که

شما با هم نزاع کنید، مناسب آن است که صلح سازید.

ایشان گفتند: به هرچه فرمایید.

قاضی فرمود درازگوش را بها کنید و قیمتش را با هم قسمت کنید. چون دلال آمد به بیست درهم بها کرد.

قاضی گفت ای زاهد تو را درین اوقات صرف درازگوش، چه شده.

زاهد گفت من سی درم کاه و جو صرف او کرده‌ام.

ایشان گفتند ما این درازگوش به تو ارزانی داشتیم.

زاهد گفت مرا خر نمی‌باید. من علوفه خویش فروخته‌ام او را نگاه داشته [ام] آنچه مرا خرج شده شفقت فرمایید.

القصه آن فقیران ده درم دیگر دادند و از دارالقضا بیرون رفتند. این حکایت را از آن ایراد کردم که احوال و اوضاع این مردم بر تو

واضح گردد.

ملک برجیس گفت من ایشان را آزموده‌ام و نیک و بد ایشان را تحقیق نموده‌ام.

اول آن که به همه پیداست که زهد و عبادت [ص ۸۸ ق] از برای خداست نه از برای ریاست و عدالت. قضات را چنان شنیده‌ام که وظیفه امر قضا را بی آن که به واجبی در آن امر قیام نمایند به حیلت نپذیرفته‌اند. چنان که در زمان شدید قاضی یک سال به مسند قضا نشسته هیچ کس را کار به دارالقضا نرسید و او پیش شدید رفت که یک سال شد که بدین منصب تفویض یافته‌ام درین مدت هیچ کس را به من احتیاج نشده و به من هرچه می‌دهی حرام می‌دانم و بعد الیوم نمی‌ستانم.

شدید او را تسکین داد و گفت صبر کن که آخر بیچارگان را کار از تو خواهد

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۰۵

گشود، و عاقبت خیر شد.

ابن‌تراب گفت که چگونه بوده است آن.

حکایت [شدید و سداد قاضی]

ملک برجیس گفت آورده‌اند که در زمان هود پیغمبر (ع) در زمین شام گروهی بودند از فرزندان عاد بن غوص بن ارم بن سام بن نوح.

بیت

فلک از فراوانی آن گروه بیوشید دامان صحرا و کوه

گروهی برون از حساب و شمار زده خیمه هر سو هزاران هزار

ایشان را دو پسر بود. یکی شدید [ص ۸۹ ق] نام و دیگری سداد. چون شدید پادشاه شد و وارث ملک پدر شد سیصد سال پادشاهی کرد و بسیط خاک را از لوٹ ظلم و بدعت پاک ساخت.

بیت

چو شد نور عدلش ممالک فروز شب تار بر مردمان گشت روز

نشستی ز وقت سحر تا به شام پی انتظام مهمات عام

ز عدلش چنان یافت گیتی قرار که در خواب شد گویا روزگار

روزی چنان به خاطرش گذشت که شاید کسی را مهمی باشد و از حجاب عظمت و حشمت نتواند که به عرض رساند. بدین واسطه کار مردمان مهمل ماند.

بنابر آن مردی طلید که به امانت و راستی معروف و مشهور بود. پس دارالقضا را ترتیب داده او را بر صدر مسند قضا نشانید و قضیه خاص و عام بدو رجوع نمود.

مشاهره‌اش را از بیت المال کرد و این آیین در میان مردم او آورد. گویند آن مرد یک سال انتظار برد که کسی را به او احتیاج شود نشد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۰۶

بیت

چو باشد شه‌ملک را [ص ۹۰ ق] عدل و داد کسی را ز قاضی نیاید به یاد

آخر به خدمت شدید عرض کرد که آنچه به من جهت این کار مقرر کرده‌ای تصرفش را جایز نمی‌دانم و مشاهره نستادم که هیچ کس را به من احتیاج نیست.

شدید او را تسکین داده تحمل فرمود و او به پاس سخن شدید به کار خویش قیام نمود.

روزی در دیوان دارالقضا نشسته بود که یکی آمد که تو را شدید می‌طلبند. چون به حضرت پیوست دید دو شخص پیش او نشسته‌اند و چنان در مقام تعصب و ستیزند که گویا در میان ایشان خونی شده.

بیت

ز هم در تعصب قدم رانده پیش گره‌ها در ابرو و سرها به پیش

شدید به قاضی گفت در میان این دو شخص قضیه عجیبی واقع شده. از ایشان یکی قطعه زمینی داشته به دیگری فروخته، و آن کس که خریده در زمین یک خم زر یافته و می‌گوید من از خداوند زمین و درخت خریده‌ام و خم زر که یافته‌ام حق اوست. و سخن بایع آن است که زمین و هرچه دروست به او فروخته‌ام و مرا درین حقی نیست. [ص ۹۱ ق] تو چه می‌فرمایی.

قاضی از ایشان پرسید که فرزند دارید. یکی گفت پسری دارم و دیگری گفت دختری دارم. قاضی ایشان را مواصلت نمود و خم زر را بدیشان تسلیم نمود. بعد از آن نفسی به امتداد برآورد.

شدید سبب را پرسید.

گفت مشاھر که گرفته بودم در دل من گرهی بود. اکنون بدین حکم بگشود.

ملک برجیس گفت غرض من از بیان این داستان آن است که تو را معلوم باشد که من حالات ایشان را دانسته‌ام و در صحبت ایشان به غفلت نشسته‌ام.

چون ملک برجیس این بگفت ابن تراب رخصت گرفته متوجه کشور دیگر شد.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۰۷

[کشور و] [مسافت دوم] روانه شدن ابن تراب به کشور دیگر و حکایت کردن خواجه عقیل الدین

اشاره

چون ابن تراب و خواجه عقیل الدین به راه در آمدند گفت در هفت کشور شش مسافت است. چون سخن را نردبان راه گرفته‌اند می‌خواهم که در هر مسافتی مرا از دانش مستفیض گردانی و طریق اشفاق پدران به تقدیم رسانی. چنان که در مسافت [ص ۹۲ ق] اول فرمودی که چند صفت می‌باید، اکنون بیان فرمای که آدمی به چند چیز از حضيض فلاکت به اوج دولت می‌رسد.

خواجه گفت هر کس را پنج خصلت باشد بی‌شک از فرش مذلت به عرش عزت رسد.

اول حسن اعتقاد می‌باید که بسیار کسان از روی اعتقادی که ورزیده‌اند از مهالکه عظیم وارسته به مراد رسیده‌اند چنان که عبد الحمید رسید.

ابن تراب گفت چگونه بوده است آن.

حکایت

خواجه گفت وقتی جماعت تجار به کشتی نشسته بودند که هاتفی آواز داد که

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۰۸

هر کس مرا ده هزار درم کرم کند من او را چیزی بیاموزم که در وقت نزول بلاها دستگیر او شود.

و جوانی عبد الحمید نام - در همه کارها به صدق و اعتقاد تمام - و او چیزی که در دنیا داشت ده هزار درم بود. چون [از] عالم غیب

این سخن شنید آواز [بر] آورد که اینک زر، چه می‌باید کرد و آواز برآمد که در آب انداز.

مرد نیکو نهاد همیان زر را در آب انداخت و خاطر از اندیشه سود و زیان [ص ۹۳ ق] او پرداخت.

باز آواز آمد که هرگاه تو را ورطه‌ای صعبناک پیش آید این آیت بخوان که «وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا» (طلاق، ۳).

و چون مرد این بشنید در خاطرش نشست. اما اهل کشتی او را ملامت کردند که زهی نادانی و ساده‌دلی که نقد خود را بدان مقدار سخن در آب انداختی و خود را پریشان و مهمل ساختی. تا آن‌که روزی باد مخالف برخاست و آن کشتی درهم شکست و اهل آن کشتی همه طعمه ماهیان دریا شدند غیر عبد الحمید که به برکت آیه کلام [الله] بر تخته پاره‌ای در پناه ربّ العزّه ماند. روز دیگر آب او را به جزیره‌ای رسانید. چون عبد الحمید از خطرات دریا به کنار آمد خدا را شکر کرده در جزیره به هر طرف می‌گشت. ناگاه قصری دید نمونه قصر بهشت و بر بالای آن دختری که دیده [ص ۹۴ ق] دوران چنان نازنینی ندیده.

بیت

خورشید، در خجالت آن روی دلفروز مه، نیز منفعل که نیاید برون به روز

پیش رفت دید دختری سلام کرد و پرسید که تو کیستی.

دختر جواب سلام باز داد و گفت ای جوان بدان که پدر من بازرگان بود. مرا به غایت دوست می‌داشت و به هر سفر که عزم کردی مرا با خود بردی. اما در سفر دریا باد مخالف کشتی سلامت ما را به سنگ ملامت [غرق] کرد و بدین جزیره در

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۰۹

چنگ دیو افتادم. اما بر قضا [ی حاجت] و طرب و رجولیت که خواصّ انسانی است قادر نیست و پیرایه الماس شکاف ندارد، بحمد الله تعالی. اکنون محلّ آمدن او شده. نمی‌دانم که آن بدبخت با تو چه عقوبت خواهد کرد.

عبد الحمید گفت غم مخور که خدا کریم است.

بیت

هرچند که غم بود به دیدار غم نیست چو لطف حق بود یار

ایشان درین سخن بودند که آن ملعون پیدا شد و قصد عبد الحمید کرد و عبد الحمید آیت [ص ۹۵ ق] برو خوانده بردمید. به قدرت پروردگار آتشی جست و در دیو افتاد و بسوخت و آن پری‌پیکر را در آن بیشه عبد الحمید خداوندی کرده متصرف شد و این دولت از اعتقاد او بود.

ابن‌تراب گفت دیگر چه چیز باید.

خواجه [عقیل‌الدین] گفت که دیگر همّت که بی‌همّت کسی را کار نشاید و هرکه همّت ورزید بر مسند دولت رسید. چنان‌که سامان به بازوی همّت متصرف سریر سلطنت گردید و مدتها پادشاهی کرد و دولت شهریاری صد سال در خاندان او ماند و آل سامان عبارت از اولاد اوست.

ابن‌تراب گفت که چگونه بوده است آن.

حکایت [آل سامان]

خواجه [عقیل‌الدین] گفت آورده‌اند که [از] نسل بهرام چوبین در ماوراء النهر مردی بود به امر شتربانی مرتکب و مدّت عمر خویش در آن کار صرف کرده و روزگار گرامی درین شیوه به سر آورده. او را پسری بود نام او سامان.

بیت

به نامش رقم گشته نام شهی [ص ۹۶ ق] به دورش جهان را امید بهی

چون نوبهار جوانی سامان به کمال طراوت رسید از آن‌جا که علوّ همت

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۱۰

[خصلت] ارجمندی است کار پدر را پسند نکرد و در خور خود ندید. هر چند به خود خیال کرد که از کارهای دنیوی چه کار کند به خاطرش رسید که فرمان‌روایی و کشور گشایی. پس بدین خیال هر جا در آن نزدیکی [خبر از] جوانی می‌شنید به انواع تَلَطُّف و ملایمت می‌طلبید و اظهار اتحاد [و] محبت می‌کرد و به او طریقه دوستی در میان می‌آورد.

آخراً امر روزی ایشان را با خود در مقام یاری [و] در مرتبه جان‌سپاری دید. گفت ای یاران مدّتی است که مرا خیال [شهریاری] در خاطر متمکن شده و تا غایت بنا بر ملاحظه در اخفای آن می‌کوشم و افشای آن اسرار را صلاح نمی‌دیدم. اکنون که شما را با خود در عین شفقت و مرحمت می‌بینم در خاطر می‌آید که پرده حجاب بردارم و گنجینه راز در میان آرم.

همه بر سر قدم برخاستند که ما مدّتی است لاف وفا [ص ۹۷ ق] داری زده‌ایم.

اگر آنچه در خاطر داری با ما در میان نیاوری ما همه اغیار تو باشیم.
سامان گفت.

بیت

دارم هوای آن که بکوشم به نام و ننگ آرم عنان مملکت و سروری به چنگ

ایشان همه گفتند به هر چه اشاره فرمایی و به هر رای که بنمایی از سر قدم ساخته اقدام نمایم.

پس همه با او بیعت کردند و در آن نواحی قلعه‌ای بود به استحکام از بنای حصار نیل‌فام سپهر محکم‌تر. او را مستحکم کرد و طبل کامگاری به نوازش در آورد و به اندک زمان لشکر بسیار جمع کرد و لوای شهریاری را برافراخت.

غرض از ایراد این حکایت آن بود که هر کس را همت می‌باید که به اوج دولت برآید.

ابن‌تراب گفت نیکو فرمودی. آفرین باد. دیگر چه باید.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب؛ ص ۲۱۰

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۱۱

خواجه عقیل‌الدین گفت دیگر نگاه داشت حقّ نمک می‌باید که بسیار کسان بدین جهت به دولت رسیده‌اند. چنان‌که لیث صفّار به سلطنت سرفراز شد.

ابن‌تراب پرسید که قصه [لیث] صفّار چگونه بوده.

خواجه عقیل‌الدین گفت:

حکایت [لیث و صفّار]

ارباب تواریخ آورده‌اند که در ملک سیستان مردی بود به صفّاری مشغول و او را لیث صفّار می‌گفتند و صفّار رویینه‌گر را می‌گویند و این لیث دو پسر داشت: یکی یعقوب نام و دیگری عمرو نام، و لیث پیشه صفّاری از پدر میراث گرفته بود و از آن [رو] روزگارش به تنگ بود. آخر یک روز به خود گفت این چه اوقات است که تو در دنیا می‌گذرانی. دست از آن کار برداشت و با هر دو پسر آهنگ راه زدن کرد. اما در آن کار انصاف نگاه می‌داشت. عاقبت در آن کار چنان قادر شد که به وقت چاشت عمامه زربفت آفتاب را از سر فلک در ربودی.

شبی به خزانه پادشاه زد [۵۷ الف] و آنچه در خزانه بود بیرون آورده باز به حرکت طمع به خزانه درآمده به هر طرف دست می‌کشید که چیزی دیگر به دست آورد. ناگاه مقداری نمک خشکی که در لطافت بهتر از بلور بود به دستش آمد و در خانه

تاریک ندانست که چیست. از روی امتحان زبان را برو زد، دید که نمک است.

متحیر شد و به خود اندیشید که تو را بدین پادشاه حق نمک در میان آمد، اکنون نشاید که نمکش بخوری و مالش بدزدی. بدین سبب لیث اموالی که برده بود به جای نهاد.

صبح خازنان را خبر شد. به خزینه در آمدند دیدند که نقب کرده‌اند و هیچ نبرده‌اند. چون پادشاه بشنید متحیر شد. فرمود که منادی کنند که هر کس این کرده بیاید که ازو سؤالی است و هیچگونه قصدی ندارم و بدین معنی قسم یاد کرد.

چون لیث پادشاه را در مقام سیاست ندید خود را برو عرض کرد. پادشاه او را تحسین کرده گفت ای عیارپیشه فرزانه بعد از آن که به خزانه من دست یافتی جهت چه بود که چیزی تصرف نکردی.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۱۲

لیث زمین ادب بوسیده و ماجرای گذشته را تقریر کرد.

پادشاه را ملاحظه او به غایت پسند آمد و گفت تو قابل هر رعایت که کنند هستی. [۵۷ ب] او را به خدمت باز داشت و در مرتبه اول او را مهتر ده کس کرد.

چون مدت ملازمت او به چهل روز رسید امیر صدکس کرد. چون یک سال شد هزار کس کمر خدمت او در میان بستند. همچنین هر روز فزون می‌شد تا پادشاه وفات یافت.

چون کلک قضا رقم به فرمان‌روایی او کشیده بود آفتاب سلطنت برو تافت و پادشاهان صفار عبارت از اولاد اویند.

غرض من ازین حکایت فایده حق نمک بود و هرکس که بدین صفت موصوف باشد بی‌شبهه به مرتبه بلند و دولت ارجمند رسد. چون خواجه عقیل الدین سخن تمام کرد از دور پیاده‌ای سرخ‌پوش پیدا شد که از تندی از باد سبق بردی. نزدیک رسید و دعا و ثنای ابن تراب را چنان که آداب اهل خدمت است به‌جای آورد.

ابن تراب ازو پرسید که چه کسی و چه نام داری و از کجا می‌رسی. پیاده گفت ایا گزیده شهنشاه عالم مرا شهاب تیزرو گویند و در خدمت ملک بهرام که صاحب کشور سیم است می‌باشم. حالا چند روز شد که ملک بهرام خبر آمدن تو را شنیده و اسباب ضیافت ترتیب کرده، آماده خدمتگاری است و مرا از غایت اشتیاق ملاقات، [۵۸ الف] با ملازمان پیش فرستاده که چیزی از تو معلوم کنم. چون به شرف پای‌بوس سرافراز گردیدم اگر اجازت باشد به خدمت ملک بهرام مژده رسانم.

ابن تراب گفت درین کشور چند شهر است و ملک بهرام به صورت و سیرت چگونه است و دارالقرارش در کدام دیار است.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۱۳

کشور سیوم در باب صیت و سیاست و هزیمت افراسیاب از طهماسب و پیدا شدن ایام عید و خطبه خواندن ملوک و تاریخ پادشاهی منوچهر و فریدون و صفت طوفان نوح و اسامی بلاد آن کشور

اشاره

چون ابن تراب از شهاب تیزرو احوال ملک بهرام و کشور او را پرسید شهاب تیزرو گفت درین کشور شهر بسیار است. اما آنچه سواد اعظم است هشت شهر است:

اسکندریه و شام و بغداد و شیراز و سیستان و غزنین و ملتان و کشمیر.

و ملک بهرام ازین مرد مهیب بشکوه و جلا‌دپیشه‌ای است که غیر کوشش تیغ تیز و خونریزی اندیشه به خاطر نیارد و از نهیب شمشیر شیرشکارش ببر بیان در بیشه خود آرام ندارد و اهل سپاهش همه ترکان تندخوی و غازیان بی‌باک جنگجوی [اند] که یک

لحظه آلات [۵۸ ب] جنگ از چنگ [دور] ندارند و دست از عنان مرکب ستیز باز ندارند.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۱۴

بیت

همه آشوب‌خوی و عربده‌کار همه جلاد شیوه و خونخوار

همه سنگین دل و ستم‌پیشه همه در قتل چابک اندیشه

همه خونریز کشور سیاف همه خنجر‌گذار سینه شکاف

همه چون غمزه بتان بی‌باک همه در خون مردمان چالاک

و ملک بهرام پیوسته خود را به لباسهای آتشین آراسته. و موضعی است حمل‌آباد نام. در آن موضع قصری ساخته که آن را عقربیه می‌گویند و اکثر اوقات در آن‌جا می‌باشد. اما حالا به استقبال بیرون آمده یحتمل که دم به دم به شرف ملازمت رسد.

هنوز شهاب تیزرو در سخن بود که آثار [و] علامات ملک بهرام از دور پیدا شد.

چون نزدیک رسید ابن‌تراب پیش رفت و هردو از مرکب فرود آمده یکدیگر را دریافتند و ملک بهرام ابن‌تراب را به خانه برد و انواع خدمتهای شایسته به‌جای آورد و تا مدت یک ماه به مراسم مهمانداری و قواعد خدمتگاری قیام نمود و هر روز [در] تکلفات

تحف و هدایا می‌افزود].

و چون مدت یک ماه به سر رسید ابن‌تراب از ملک بهرام رخصت طلبیده گفت غرض من ازین سفر آن است که عجایب و غرایب [۵۹ الف] که در هفت کشور است بینم و در خیل خدام ملوک طوایف عالم بنشینم و صور صنایع و بدایع قلم قدرت نقاش ازل که

در لوحه دیباجه هستی چهره گشوده مشاهده نمایم و زنگ جهالت را به صیقل معرفت خداوند از آئینه دل زدایم. اما از تو سؤالی دارم. می‌خواهم که به جوابش زبان بگشایی.

ملک بهرام گفت سؤال کن.

پس ابن‌تراب گفت حضرت عزت پادشاهان را از برای حضور خاطر مردم از سایر بندگان برگزیده و از پی انتظام امور عالم فرمان او را بر خلاق نافذ گردانیده.

سبب چیست که تو با جمع قتال بی‌باک شمشیر خونریز کشیده سر در پی خلق خدا

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۱۵

نهاده‌ای و زمام اختیار به دست دیو جهالت داده. باید که بکوشی تا مردم بعد از تو نام تو را به نیکی برند و چون تو نباشی مردم آن روز را مبارک نشمرند، چنان‌که افراسیاب را زوبین بن طهماسب منهزم کرد و مردم آن روز را میمون خوانده عید نام کردند.

ملک بهرام پرسید که قصه طهماسب و افراسیاب و ایام عید چگونه بوده است.

ابن‌تراب گفت:

حکایت [طهماسب قزوینی و افراسیاب]

محمّد جریر طبری در تاریخ [۵۹ ب] چنین آورده که زوبین بن طهماسب خرد بود که وارث ملک شد. افراسیاب ترک را خبر کردند که ملک عجم به دست طفلی افتاده، افراسیاب آمده ملک را تصرف کرد. جمعی زوبین طهماسب را به گوشه‌ای برده مخفی

ساختند. افراسیاب بنای ظلم و بیداد در مملکت نهاد.

بیت

چنان افکند طرح ظلم و بی‌داد که از گردون دون برخاست فریاد

و آن جفا کاری مدّت دوازده سال امتداد یافت و هر سال بیشتر شد.

بیت

جفا هر روز بیش از پیش گردید دل مردم به غایت ریش گردید

تا آن که زوین طهماسب بیرون آمد و لشکر به او بیعت کردند و به افراسیاب لوای حرب افراخته او را منهزم ساخت و مسلمانان از ظلم او باز رستند و [یک] دیگر را در کنار می گرفتند و بدان شادکامی جشنها ترتیب کردند و همدیگر را ضیافت کردند و آن روز را اهل عجم عید می خوانند.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۱۶

بیت

ندانم حال آن ظالم چسان شد که روز مرگ او عید کسان شد

غرض ازین حکایت آن است که تو مردمان را به سیاست از خود نرنجانی.

ملک بهرام گفت ایا بزرگ‌زاده نامدار و برگزیده پروردگار [۶۰ الف] بدان که افتتاح ابواب امانی بی‌مفتاح تیغ یمانی که سرمایه کامرانی مجاهدان است وجود نگیرد، و مصباح مقاصد دو جهانی بی‌شعله شمشیر آبدار که سرمایه مبارزان گیتی ستان است میسر نگردد. و فتوی ایمه شجاعت بر آن است که قواعد دولت و ارکان مملکت را بی‌رابطه تیغ جوهرنگار مستحکم نتوان کرد و حکم حکام محکمه مبارزت آن که ضبط امور و رفاهیت جمهور بی‌سیاست شمشیر خون‌آشام در حیز انتظام نتوان آورد.

بیت

اگر ملک خواهی که یابد قرار مبر دست از تیغ جوهرنگار

چو تیغ سیاست بمانی ز دست به کشور ز هر جانب آید شکست

چو در خنده بیند تو را ظلم کیش به امید بخشش کند کار خویش

چو در کین زند بی‌تمیزی نفس کند بی‌تمیزِ دگر را هوس

چو از شاه ممکن نباشد عتاب ستمگر شود بیش و کشور خراب

و من بنا بر آن [این] سیاست پیش گرفته‌ام که به رفق و ملایمت پادشاه، مردم بی‌باک می‌شوند و تکیه بر عفو کرده از پی فرمان ملک نمی‌روند و بدین سبب بنای سلطنت خلل می‌پذیرد و امور مملکت سرانجام نمی‌گیرد. چنان که مملکت حبشه به واسطه تواضع ملکش از قواعد انتظام بماند [۶۰ ب] و پسرش به ضرب تیغ سیاست ملک را ضبط کرده کارها را به نظام رسانید.

ابن تراب گفت بیان فرمای که قصه ملک حبشه چگونه بوده است.

ملک بهرام گفت:

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۱۷

حکایت [ملکزاده جمشید و حکیم]

آورده‌اند که در دیار حبشه پادشاهی بود به غایت خداترس و به حسن سیرت آراسته، چنان که هر چند کسی به گناه عظیم جرأت نمودی او به حسن اخلاق و کرم عمیم عفو فرمودی. تا آن که سفاکان دست بی‌باکی بر آوردند و شبروان عیارپیشه قصد اموال مسلمانان کردند و ملک هر چند در دفع ایشان کمیت اندیشه در ساحت نصایح راند غبار بدعت را فرو نتوانست نشانند. آخر الامر ملک را فرمان در رسید.

پسری داشت در کمال فراست و سیاست و کیاست و او را حکیمی بود در غایت دانایی.

ملکزاده شبی حکیم را طلبیده گفت مرا عقده مشکلی افتاده و حادثه غریبی دست داده. هرچند در اندیشه تخیل آن، سر تعمیق [به] دریای فکرت فرو می‌برم گوهر مقصود از صدف حجاب رو نمی‌نماید، و آن عقده به گره‌گشایی خیال من نمی‌گشاید. اکنون به وادی عجز رسیده‌ام و تو را از برای حلّ این عقده رنجانیده‌ام.

طیب حادق امراض مشکلات دست سؤال بر نبض خیال ملکزاده نهاد.

ملکزاده گفت [۶۱ الف] اگر فردا بر سریر سلطنت نشینم و از میان مردم کناری گزینم دیگری را به خاطر رسد که تکاور همت در عرصه میدان شهریاری نتوانستم راند و خطبه خلافت بر اورنگ جهانداری نیارستم خواند، و اگر جهت وراثت به امور پادشاهی اقدام ننمایم روز بازخواست [از] جواب «إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ» (سوره ص، ۲۶) عاجز آیم. چرا که از سبب حلم پدر من، کار ملک از ترتیب افتاده و لوانید و اوباش قدم در ساحت بی‌باکی نهاده‌اند و هیچ‌گونه مهمام ملک در حین انتظام نیاید و مرا درین معنی تدبیری روی نمی‌نماید.

حکیم گفت چاره این من نمایم. اما باید که بدان چه من تو را اشاره کنم جرأت نمایی.

ملکزاده گفت بفرمای که هرچه مقتضای رای عقده‌گشای تو باشد متابعت کنم.

حکیم گفت فردا بر تخت سلطنت نشین و مردم را جمع ساز و بگویی که منادی ندا در دهد که بعد الیوم هیچ کس خیالی که برخلاف قواعد باشد به خاطر نیاورد و

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۱۸

دست از امور نامتناسب بازدارد، و بی‌باکی که به امید عفو قدم از دایره فرمان بیرون خواهد نهاد بی‌شک خرمین زندگانی خود بر باد فنا خواهد داد.

چون منادی این ندا در داد خود اهل مجلس را بگویی که مرا در واقعه نموده‌اند که هر روز ده خون می‌باید کرد، و اگر [۶۱ ب] گناه کار نباشد از عوام ده کس را به قتل باید آورد. پس بفرمای تا در ساعت ده کس از زندان آورده بکشند و هر روز بدین طریق از زندان ده کس را به قتل رسان. چون زندان خالی شود بگو تا از اغنیاء و عوانان شهر قریب صد کس را گرفته به زندان برند، و روز دیگر ده کس را که قابل سیاست باشند بکش، و روز دیگر آن نود کس را که در زندان بمانند و دست از جان شسته چاره کار خود ندانند به درخواست مشایخ و علما اموال از ایشان بستان و ایشان را آزاد کن به شرطی که عوض خود گناه کار پیدا نمایند. چون ملکزاده بر تخت مملکت نشسته به فرموده حکیم روشن ضمیر عمل نموده اندک زمان کارهای ملک برقرار آمد و رونق پذیرفت.

ایراد این حکایت بدان سبب کردم که در مهمم ملک «سیاست» باید تا مضبوط ماند و مربوط شود.

ابن‌تراب گفت ای ملک ملک را ضبط و سیاست باید، اما شفقت و مرحمت نیز باید که ظالم را سیاست فرماید و مظلوم را مرحمت نماید.

بیت

به یکی خشم کن و با دگری گوشه چشم تا بدانند که در مخزن شاهی همه هست

و من شنیده‌ام که پادشاهان ساکنان ملک را بر مثال فرزندان غم خورند و پدران ایشان را به لطف و مرحمت [۶۲ الف] پیورند، چنان که پادشاه منوچهر خطبه خوانده و در اثنای خطبه گفته است.

ملک بهرام گفت بیان فرمای که پادشاه منوچهر چگونه خطبه خوانده است و در اثنای خطبه چه گفته است.

ابن‌تراب گفت:

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۱۹

حکایت [منوچهر و خطبه پادشاهی]

آورده‌اند در تاریخ که منوچهر بن مشحور نبیره دختر [ی] ایرج بن فریدون [بود و فریدون] سه پسر داشت. یکی سلم و دیگر تور و دیگری ایرج، و فریدون در زمان خود ممالک را به سه قسم کرد: ترکستان و چین و ماچین و خطا و ختن را به تور ارزانی داشت و نام او را فغفور گذاشت، و زمین روم و روس و شام و زنگبار و حدّ مغرب را به سلم داد و او را قیصر نام نهاد، و زمین عراق و خراسان و بصره و بغداد و حدّ یمن و حجاز را به ایرج داد و او را از همه دوستر می‌داشت.

هنوز فریدون در حیات بود که از غایت حقد و حسد تور و سلم به هم اتفاق کرده به سر ایرج لشکر کشیدند و ایرج تکیه بر حقّ برادری کرده با معدودی از خواصّ خود پیش ایشان رفته گفت من شما را به جای پدر می‌بینم، به هر چه رای شما اقتضا کند فرمان برده در صف خدمتگاران می‌نشینم. اما ایشان به دست افتادن او [را] بی‌جنگ و جدل غنیمت شمردند و رحم و شفقت برادری را مرعی نداشته کار او را به تیغ کینه‌گذار ساختند.

بیت

آه از آنان [۶۲ ب] که بهر مال جهان به هلاک هم از زمانه خوشند

مردمی بین که بهر زینت ملک دوست را همچو دشمنان بکشند

از ایرج دختری ماند که منوچهر از او در وجود آمد. چون منوچهر پادشاه شد همه ملک پدران خود را متصرف گردید. چنان عالیشان و رفیع مکان شد که صدویست پادشاه در متابعت فرمان او بودند.

و از کارها که کرد اول بر گرد شهر خندق کند و خاکریز ساخت و بر اطراف او قریه‌ها طرح انداخت و هر [دهی] را به اربابی سپرد و کفایت کار آن را به اهتمام او کرد و سایر رعایا را فرمود که مأمور فرمان مهتران باشند و همه ملک را معمور

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۲۰

ساخت و صدویست سال عمر یافت. اما آتش پرست بود.

چون شصت سال از پادشاهی او گذشت حضرت موسی - علی نبینا [و] علیه الصلوات و السلام - در مصر به پیغمبری مبعوث شد و فرعون غرقه گشت و دین حضرت موسی - علیه السلام - در مصر و شام و مغرب آشکارا گردید.

و در آن وقت منوچهر با افراسیاب در مجادله بود. چون خبر حضرت موسی را بشنود با افراسیاب صلح کرد و از لب جیحون بازگشت و به زمین بابل رفت که حالا بغدادست و مستقرش آنجا بود. چون به دارالقرار خود رسید همه مردم را از ارکان دولت و

اعیان [۶۳ الف] مملکت و سپاهی و رعیت طلبیده بر گرد تخت بنشانند و خود بر تخت بر پای خاست و به آواز بلند خطبه خواند و خطبه از آن روز بر سلاطین واجب گشت و در میان مردم بماند و ابتدای خطبه را به حمد و ثنای خداوند تعالی کرد.

چون شکر و سپاس ایزد تعالی به جای آورد گفت بدانید و آگاه باشید که ما همه تا غایت در دین باطل بودیم. اکنون دانستیم که خدای هژده هزار عالم یکی است و ما همه بندگان اوئیم و غیر او را پرستیدن نشاید، و مرا از میان شما برگزیده که به هر حال از

شما خیردار باشم و پادشاه در ذمه رعیت حقّ دارد و رعیت نیز در ذمه پادشاه حقوق دارد.

حقّ پادشاه آن است که همه مطیع و منقاد بوده او را فرمان برند و متابعت رای او از لوازم شمرند و از روی اعتقاد در مقام دولتخواهی باشند و زراعت نمایند تا در خراج افزایش.

و حقّ رعیت آن است که پادشاه بدیشان عدل کند و داد گسترد و از ایشان خراج به مدارا و مواسا ستاند و کار ایشان را به بدعت و تعدی نرساند و حاکم ظالم بر ایشان نگمارد و مهمّات ایشان را به دشواری نیارد و اگر ایشان را در امر زراعت زر [۶۳ ب] و سیمی

ضرورت شود مدد فرماید و باز به مرور ایّام طلب نماید تا دین و دنیای او معمور باشد. چون خطبه تمام کرد بر تخت نشست.

این بود نصیحت منوچهر.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۲۱

غرض از این حکایت آن است که تو رعیت را به سیاست از خود نرنجانی و نیازاری و حسن خلق پیش آری که گفته‌اند [پادشاهان] رعیت را چون فرزندان پرورش دهند.

ملک بهرام گفت بلی رعیت بر مثال فرزند است. اما در کار فرزند نیز ضبط و سیاست باید تا به ادب و حرمت برآید، و اگر فرزند از سیاست پدر نیندیشد ممکن که از دایره فرمان بیرون رفته با مردم بد نشیند و کاروبار پدر را ابتر و معوق سازد و خود را به جهالت در ورطه هلاک اندازد، چون پسر حضرت نوح - علیه السلام.

ابن تراب پرسید که قصه حضرت نوح و نافرمانی پسرش چگونه بوده است.
ملک بهرام گفت:

حکایت [نوح و پسر نافرمان]

محمد جریر الطبری در تاریخ آورده که حضرت نوح زیاده از هزار سال عمر یافت و در سرحد کوفه می‌بود. چون از عمرش صد و پنجاه سال گذشت به شرف نبوت مخصوص گشت، و هفصد و پنجاه سال و به یک روایت نهصد سال [۶۴ الف] مردم را به خدای تعالی دعوت کرد. زیاده از هشتاد تن مسلمان نشدند.

و در آن ایام پادشاهی بود بیوراسپ نام، بت پرست و مردم او نیز همه بت پرست بودند و نام بتان ایشان سو [ا] ع و یغوث و یعوق و نسر بود.

و نوح را چهار پسر [بود]: یکی سام و دیگر حام، سیوم یافت، چهارم کنعان، و زنش دولت اسلام در نیافت و متابعت نوح نکرد و دل از طاعت اصنام باز نیاورد.

سه پسر [را] حضرت نوح - علیه السلام - خود نگاه می‌داشت و به هیبت از پی لعب کودکان مردم نمی‌گذاشت تا همه در کمال معرفت و ادب مسلمان برآمدند.

اما کنعان را مادرش نگاه می‌داشت که از همه خردتر بود و چنانچه رای خاطر او بود می‌پرورد و مدام با کودکان کفار به لعب مشغول می‌بود، و هرگاه که حضرت نوح به ادب او اقدام می‌نمود زنش زبان شطح به هذیان می‌گشاد و حامی کنعان می‌بود.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۲۲

تا آن که روزی کنعان از همبازیان خود صفت بتان را شنید که ایشان منادی کنان به یکدیگر می‌گفتند که فردا پدران ما به طاعت خداوندان ما روند و ما را نیز به سجده گاه و معبد گاه [۶۴ ب] خویش برند.

چون کنعان شنید گفت من نیز همراه پدر خود روم. ایشان گفتند پدر تو خداوندی ندارد و می‌گوید که دارم. ولی هیچ کس خدای او را ندیده. پس کنعان را از این سخنان خیال فاسد به دماغ راه یافت و از برای تحقیق حالات به خدمت مادر شتافت و نیک و بدحال باز پرسید.

مادرش نیز سخن در تقویت هذیان مخالف زادگان گفت و او را به راه تباه رهنمون گردید و کنعان بدین جهت در راه غلط افتاده سر در پی مردمان گمراه نهاد، تا همگی مذهب باطل در دل او متمکن گشت و کارش از مراتب اصلاح و تأدیب در گذشت. خبر جهل و ضلالتش به سمع نوح - علیه السلام - رسید.

و نوح از طریق باطل و سیل مهرگسل آن نامقبول ملول گردید و او را طلبیده، چنان که نصیحت کرد و به اسلام خوانده دلیل و برهان آورد. آن خفّاش سیرت آدمی صورت از ظلمت شب آسای کفر به نور آفتاب عالم آرای اسلام میل نمود و همچنان خاطرش

در بند جهالت و گمراهی بود.

القَصَب مدتهای مدید او را بدین طریق به طاعت خدای تعالی دعوت می‌کرد و او تمرد ورزیده به کافران طریقه اتحاد به‌جای می‌آورد. [۶۵ الف]

و در مدت هفصد و پنجاه سال که حضرت- نوح علیه السلام- قوم خود را به اسلام دعوت کرد از ایشان غیر سخن پریشان و هذیان در وجود نیامد. آخر الامر که از ایشان جفای بسیار دید و ملامت بی‌شمار کشید دست به دعای هلاک ایشان بگشاد، قوله تعالی «رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا» (سوره نوح، ۲۶).

دعایش به محلّ قبول افتاد. خدای تعالی فرمود که درخت عاج بنشان که چون آن درخت به محلّ کمال رسید من ایشان را هلاک سازم به آب، و محلّ طوفان روزی باشد که آب از آتشدان خانه تو برآید. و در خانه نوح تنوری بود از آهن که حضرت آدم- علیه السلام- به تعلیم جبرئیل- علیه السلام- در محلّ نان پختن سنگ را گذاخته بود.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۲۳

پس حضرت نوح درخت عاج بنشان و آن درخت به مدت چهل سال در رسید.

خدای تعالی فرمود که درخت را بیفکن و کشتی ساز و نوح به تعلیم جبرئیل کشتی را در مدت چهل سال مکمل ساخت. طول آن هزار و دویست ارش و عرض آن شصت ارش و صد و بیست تخته و سه طبقه بر روی یکدیگر داشت.

روزی زن نوح خبر آورد که آب از تنور سر بر کرده. [۶۵ ب] پس نوح- علیه السلام- مسلمانان را به کشتی درآورد و به امر خدای تعالی از هر نوع حیوان زوجی به کشتی درآورد و در طبقه سفلی حیوانات چهارپای را جای داد و در طبقه اوسط آدمیان را مقام ساخت.

و گویند چون نوح- علیه السلام- خر را به کشتی می‌کشید ابلیس دم خر را گرفته نمی‌گذاشت. تا آن که نوح در غضب شده گفت ای ملعون درآی. ابلیس هم درآمد.

نوح ابلیس را گفت تو چرا درآمدی.

گفت به فرمان تو.

پس کنعان را طلبیده نصیحت کرد که ای ناخلف مسلمان شو و به کشتی درآی.

گفت اگر سخن تو راست شود تمام کره خاک را آب فرو گیرد من قدم بر سر کوه نهم و از جای طوفان امان یابم.

پس طوفان درآمده کشتی بر سر آب آمد و همه کافران هلاک شدند الا عوج ابن عنق که آب تا کعب او بیش نبود. با وجود آن که چهل گز آب در بلندی و پستی روی زمین برآمد و کشتی مدت شش ماه در روی آب گشت و مردم کشتی از دو چیز در زحمت بودند: یکی از موش و دیگری از بوی بد که واقع می‌شد.

چون نوح مناجات کرد ندا در رسید که دست بر کفل و خرطوم فیل کش. چون دست کشید خوک بر زمین افتاد و از عطسه او [۶۶ الف] گربه پیدا شد. ازین سبب در شرع خوک را نجس العین می‌دانند. گربه موش را دفع کرد و خوک نجاسات را پاک ساخت و مردم از آن تشویش باز رستند.

بعد شش ماه آب فرو نشست. نوح عالم را به سه قسم کرد: یکی را به سام داد و عرب و عجم و پیغمبران از نسل او در وجود آمدند، و قسم دیگر را به حام داد و حبشی و زنگی و هندی و جابریان ازو در وجود آمد، و قسم دیگر به یافث داد ترکان

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۲۴

و یاجوج و ماجوج ازو پیدا شدند.

غرض ازین حکایت آن بود که اگر کنعان ضبط و سیاست نوح که پدر اوست بدیدی ممکن که تخلف و تمرد نورزیدی.

پس ابن تراب ملک بهرام را وداع کرده روی به کشور چهارم نهاد.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۲۵

مسافت سیوم پیدا شدن آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ و عجایب و غرایب عالم و تاریخ پادشاهی هوشنگ و ترتیب اسباب سلطنت

اشاره

چون ابن تراب از پیش ملک بهرام بیرون آمد و متوجه کشور چهارم شد به خواجه عقیل الدین گفت ملک بهرام در آنچه ازو سؤال کردم جواب پسندیده گفت و سخنان سنجیده بیان کرد.

خواجه عقیل الدین گفت هر آینه چنین خواهد بود، چرا که خدای تعالی حکیم علیم است. [۶۶ب] هر کس را مرتبه [ای] که فراخور اوست داده، و هیچ کس را در کارخانه خداوندی اختیاری نیست. خصوصاً پادشاه که ظلّ الله است و فیضی که از عالم بالا نازل می‌شود بر دل پادشاه فرود می‌آید، بعد از آن به سایر خلائق می‌رسد و هرچه خواسته اله است بر دل پادشاه می‌تابد و «خليفة فی الارض» بدان شرف نفاذ می‌یابد و هیچ کس تقدیر الهی را تغییر نتواند داد و قدم از دایره فرمان برون نتواند نهاد.

چنان که علما از حضرت رسالت - صلی الله علیه و آله و سلم - نقل می‌کنند که ملایکه هفت آسمان از طاعتی که خدای تعالی بدیشان فرموده از آن روز که مخلوق

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۲۶

شده‌اند هرگز مجال آن ندارند که به جایی نگاه کنند.

ابن تراب پرسید که آیا ایشان به چه طاعت مشغول‌اند.

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [آسمان و زمین و بهشت و دوزخ]

در سراج القلوب مسطور است که جهودان صفت آفرینش عالم را به طریق امتحان از روی تورات از حضرت رسالت پناه محمّدی - صلی الله علیه و آله و سلم - سؤال کردند و ایشان جواب چنین فرمودند که حضرت آفریدگار عالم گوهری آفرید از یک دانه زبرجد سبز، و بزرگی آن گوهر چندان بود که صفت آن را خدای تعالی دانند. پس حضرت عزّت به نظر هیبت در آن گوهر [۶۷ الف] نظر کرد، آن گوهر از هیبت آب شده باز پروردگار به لطف در آن آب نظر کرد آب در جنبش آمد و موج برآورد و از جنبش آب غباری متصاعد شد و به مثال دود به هوا برآمد و کفک بر روی آب جمع گردید و همچنان در جنبش بود که از آن زمین بیافرید و قرار نمی‌گرفت.

پس خدای تعالی کوهها را جهت آرام و قرارش اوتاد گردانید که «وَالْجِبَالُ أَوْتَادًا» (نبا، ۷)، و از آن غبار آسمانها را آفریده بر زیر یکدیگر گذاشت، و سطبری هر آسمانی مقدار پانصد ساله راه بود، و از هر آسمانی تا آسمان دیگر پانصد ساله راه است. چنان که اگر فی المثل سنگی از آسمان بیفکنند پانصد سال باید که بر زمین رسد.

و آسمان اول از زمرد است و نام او رقیعاست و فرشتگان آن همه در سجودند و تسبیح ایشان «سبحان ذی الملک و الملکوت» و نام مهتر ایشان اسماعیل است و درین آسمان [فرشته‌ای است نام او رعد و مو] کلّ برابر است و باران.

و آسمان دوم به نظر نقره‌فام است و نام او ارقلون است و فرشتگان او همه در رکوع‌اند و تسبیح ایشان «سبحان ذی العزّة و العظمة و الکبریاء و الجبروت» [۶۷ب] و

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۲۷

نام مهتر ایشان ارقائیل است، و درین آسمان فرشته‌ای است نام او حبیب. نیمه تن او از برف است و نیمی از آتش و حضرت حقّ - تعالی - به قدرت خود او را چنان نگاه می‌دارد که نه برف آتش را تباہ می‌سازد و نه آتش برف را می‌گدازد و تسبیح او این است: «سبحان من ألف بین الثلج و النار ألف بین قلوب العباد».

آسمان سیوم از یاقوت سرخ است و نام او قیدوم است و ملایکه آن همه در قیام‌اند و تسبیح ایشان این است «سبحان الملك الحيّ الذی لاینام و لایموت»، و مهتر ایشان فرشته‌ای است نام او مؤمن مائیل.

و آسمان چهارم از درّ سفید است و نام او ماعون و فرشتگان آن همه در تشهّدند و تسبیح ایشان این است که «سبحان الملك القدّوس و ربّ الملائک و الرّوح» و نام مهتر ایشان مؤبایل است.

و آسمان پنجم از زر سرخ است. نام او دهنبال و ایشان را دگر عبادتی است و نام مهتر ایشان نطاهیل است و تسبیح ایشان «سبحان ربّ کلّ شیء».

و آسمان ششم از یاقوت زرد است و نامش دقیقا ست و فرشتگان او بدین تسبیح مشغول‌اند: «سبحان خالق النور و سبحانه و بحمده» و نام مهتر ایشان دعایل است.

و آسمان هفتم از نورست درخشان و نام آن آسمان غریباد و فرشتگان آن را کزویان خوانند و ایشان دست برداشته می‌گویند «سبحان الله و بحمده عدد خلقه و زنة عرشه و منتهای علیه و مداد کلماته» [۶۸ الف] و مهتر ایشان را نورائیل نام است و از آن روز که حقّ - سبحانه و تعالی - ایشان را آفریده به هیچ طرف نظر نکرده‌اند و بدان کلمه که گفته شده مشغول‌اند و خواهند بود تا روز رستخیز و بهشت نیز در آسمان هفتم است.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۲۸

ابن‌تراب گفت صفت بهشت بیان فرمای.

خواجه عقیل‌الدین گفت بهشت هشت است، همه بر زیر یکدیگر. آن که برترین همه است نامش فردوس اعلی است، و دیگر دار الخلد، و دیگر دار البقا، و دیگر جنّات النعیم، و دیگر جنّات عدن، و دیگر دار السّلام.

و هب بن‌متبه گوید که رسول - صلّی الله علیه و آله و سلّم - فرمود که حضرت آفریدگار عالم - عزّ و جلّ - دار السلام را از یاقوت سرخ آفریده، و دار القرار از نقره خام، و دار الخلد از زر سرخ، و جنّات عدن از زبرجد سبز، و جنّات المأوی از لعل، و جنّات الفردوس از نور آفریده.

غرض ازین روایات و حکایات دلپذیر آن است که چه ملک بهرام و چه درویش بی‌چاشت و شام همه را اندیشه عاقبت می‌باید که روز بازخواست به غضب الهی گرفتار نشوند و به دوزخ نروند.

ابن‌تراب گفت دوزخ را چگونه شنیده و چون جایی است.

خواجه عقیل‌الدین گفت:

حکایت [هفت دوزخ]

[۶۸ ب] در سراج القلوب از حضرت پیغمبر - صلّی الله علیه و آله و سلّم - منقول است که دوزخ را خدای تعالی از غضب خود آفریده و در زمین هفتم است و زمین را نیز چون آسمان هفت آفریده است، و از هر یک تا به دیگری هوایی است وسیع و مسافت مقدار پانصد سال راه [است].

و زمین [اول] مسکن آدمیان است

و زمین دوم جایگاه باد است،

و زمین سیوم خلایقی دارد که خدای تعالی رویهای ایشان را چون روی آدمیان

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۲۹

آفریده، اما دهنهای ایشان چون دهان سگان است و موی ایشان چون موی گوسفندان و دستهای ایشان چون دست آدمیان و پای ایشان چون پای گاو، و هرگاه ما را روز بود ایشان را شب بود، و هرگاه ما را شب بود ایشان را روز بود.

و در زمین چهارم کبریت است که خدای تعالی آفریده از برای هیزم دوزخ و بزرگی هر سنگی مقدار کوهی عظیم است، چنان که خدای تعالی در قرآن مجید فرموده «فَمَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ» (بقره، ۲۴)، یعنی بترسید از آتشی که هیزم آن از سنگ کبریت باشد.

و در زمین پنجم [۶۹ الف] ماران و کژدمانند که خدای تعالی جهت عقوبت کفار و مردم بدکردار آفریده، و سختی آن عذاب در مرتبه‌ای است که آدمی را تاب شنیدن آن نیست.

و زمین ششم جای ارواح دوزخیان و کافران است که تا روز قیامت ایشان را آنجا باز می‌دارند [آن جایگاه را] سجین خوانند چنان که خدای تعالی می‌فرماید «كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْفُجَّارِ لَفِي سَجِّينٍ وَمَا أَدْرَاكَ مَا سَجِّينٌ» (مطففین، ۷-۸). و در زمین هفتم دوزخ است و ابلیس - لعنة الله علیه - آنجاست.

و دوزخ هفت است بر زیر یکدیگر و از دوزخی تا به آن دوزخ دیگر هفتاد ساله راه است، و هر یک که فروتر است عذاب آن هفتاد مرتبه سخت‌تر است. یکی را جهنم گویند، و دیگری لظى، و سیوم حطمه، چهارم جحیم، پنجم سعیر، ششم سقر، هفتم هاویه. جهنم که بالاتر همه است و عذابش آسانتر است با همه آسانی درو هفتاد کوه آتشین است، و در هر کوهی هفتاد هزار وادی است، و در هر وادی هفتاد هزار دره است، و در هر دره‌ای هفتاد هزار شهرستان است، و در هر شهرستانی هفتاد هزار گوشک است، و در هر گوشکی هفتاد هزار [۶۹ ب] خانه است، و در هر خانه هفتاد هزار صندوق است، و در هر صندوق هفتاد هزار هزار گونه عذاب است که هیچ دو گناهکار به یک گونه عذاب گرفتار نباشند. این است صفت دوزخ که شنیدی.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۳۰

و انجام کار هر کس که باشد اگر پادشاه و اگر گدا چنان باید که روز قیامت در عذاب نماند.

بیت

ازین غافل نباید شاه و درویش که باشد جمله را این راه در پیش

بلکه پادشاه را عقبه سخت‌تر است. چرا که بد و نیک دنیا به عهده اوست و پادشاهی که ازین معنی خبر یافت ترک سلطنت کرده به گوشه عزلت شتافته. چنان که هوشنگ ابن سیامک که اکثر ترتیب اساس پادشاهی را او کرد چون از حال آخرت آگاه گردید دست از کاروبار پادشاهی باز داشت.

ابن‌تراب پرسید که قصه هوشنگ چگونه بوده است.

حکایت [پادشاهی هوشنگ و تهمورث]

خواجه عقیل‌الدین گفت فخر بناکتی که یکی از مشاهیر ارباب تاریخ است چنین آورده است که کیومرث بن یافث بن نوح را سه پسر بود: یکی اشکنار نام و یکی ترک و یکی ریغاث که او را به فارسی سیامک خوانند و سیامک را پسری آمد به غایت صاحب جمال.

بیت

ز خورشیدِ جمالش دیده را نور به دیدارش [۷۰ الف] دیار حسن معمور

کیومرث او را هوشنگ نام نهاد و به غایت دوست می‌داشت و پیوسته خود به پرورش او مشغول می‌بود [و] به دیگری نمی‌گذاشت. در آن اوقات کیومرث شهر بلخ می‌ساخت. چون به اتمام رسید چند گاهی که برآمد سیامک وفات یافت. هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۳۱

کیومرث هوشنگ را ملول دید. او را غمگین دیدنش بار نداد و پادشاهی به او مسلم داشت و او فرمان‌روایی و ملک‌آرایی را به سرحد کمال رسانید و اکثر پیرایه جهانداری به قوت طبع سلیم و روشنی ذهن مستقیم مهیا ساخت. اول کوهها را همه گشت و یک به یک سنگها را گداخت و معادن پیدا کرد و لعل و فیروزه و زر و سیم از سنگ برآورد و خزینه ساخت، و از برای دفع ملال سگ و یوز را به صید آموخته طرح شکار انداخت، و جهت دفع سرما پوستین سنجاب و سمور و قاقم و قندز و آس و مثل اینها ترتیب کرد، و از برای اسپ زین و لجام فرمود، و شتر در زیر بار کشید، و از اسپ و خر استر حاصل کرد. و چون به زمین کوفه رسید هوايش او را خوش آمد و شهر کوفه را بنا کرد و جهت آبادانی جویها کند و درخت نشاند. روزی که شهر تمام شد [۷۰ ب] فرمود که از کوه ساختند و از کوه درخت بریدند و درها تراشیدند.

و اکثر پیرایه شهریاری ازو ترتیب یافت، و اول کسی که بر تخت نشست او بود و پادشاهان را تخت نشستن ازو ماند. و فخر الدین گوید یوسون مملکت مثل دربان و جارچی که [در] درگاه سلطنت عمده است از زنبور عسل [یاد] گرفته و او در ملک عالم پنجمصد سال سلطنت کرد و مغان او را پیشداد خوانند و پیشدادیان عبارت از اولاد اویند. گویند شبی در خواب دید که قیامت قایم شده ازو سؤال امور مملکت می‌کنند.

چون بیدار شد متنبه گردید. پسری داشت تهمورث نام. پادشاهی را به او داد و خود گوشه کوهی گرفته عزلت اختیار کرد. این بود قصه هوشنگ و عزلت گزیدن او.

چون خواجه عقیل الدین سخن تمام کرد از دور پیاده شیر رفتاری نمودار شد که از دوندگی از باد سبق می‌برد. چون نزدیک رسید وظیفه دعاگویی و ثناگویی به جای آورد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۳۳

کشور چهارم در نگاه داشتن خاطرها و مرتبه یافتن سلطان سنجر ماضی رحمه الله علیه و اسامی بلاد آن کشور

اشاره

ابن‌تراب از پیاده پرسید که از کجا می‌رسی و چه خبر داری.

جواب گفت که بنده را نجم شیر پی می‌گویند و [۷۱ الف] در خدمت سلطان بیضا که پادشاه کشور چهارم است می‌باشم و مدت چند روز شد که سلطان خبر آمدن شما را شنیده و چشم انتظار به راه داشت.

اما امروز جهت استقبال از شهر بیرون آمد و مرا پیشتر فرستاد که هر کجا به شما رسم خبر باز گردانم. چون به دولت ملازمت رسیدم اگر رخصت باشد مژده به حضرت سلطان رسانم.

ابن‌تراب پرسید که سلطان بیضا چگونه کسی است و در کشور او چند شهر است و احوال [و] اوضاعش چیست.

نجم شیر پی گفت جوانی است در کمال حسن و لطافت.

بیت

چو بنماید به شب از پرده رخسار جهان را در رهاند از شب تار

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۳۴

اگر نبود جمالش عالم‌افروز کجا افتد کسی را چشم بر روز
فلک از طلعتش پر نور گشته به دورانش جهان معمور گشته
چراغ دیده شب‌زنده‌دار است مراد خاطر امیدوار است
چو بردارد نقاب از روی ناگاه نیند هیچ کس رخساره ماه

با وجود این همه خوبی، ملایمت او به مرتبه‌ای است که هر کس یک بار به مجلس او رسد هرگز حرارت محبت از دلش کم نشود.
و در باب رعیت‌پروری و نگاه داشتن خاطرها چنان است که در پیش نظر او امیر و قیصر تفاوتی ندارد [۷۱ب] و پیوسته در پی
خاطرجویی و استمالت مردم هر لحظه در منزلی و هر زمان در مکانی است. و در کشور او شهر بسیار است.
اما آنچه سواد اعظم است نه شهر است: حلب و تبریز و همدان و مازندران و نیشابور و طوس و هرات و بدخشان.
و در میان کشور مرغزاری است سپهر نام و در کنار آن مرغزار قصری ساخته بر هیأت شیر و آن را اسدآباد نام نهاده و در هر یک
سال یک ماه در آن قصر می‌باشد و دیگر اوقات گرد عالم در سیر است.
نجم شیرینی در سخن بود که از دور آثار [و] علامات خدم و حشم سلطان بیضا پیدا شد.
اول کسی که از خیل سلطان به ابن‌تراب رسید امیری بود که او را صبح می‌گفتند، پیشرو سپاه بود. بعد از آن سلطان بیضا رسید بر
مرکب کبود سوار و خلعت زربفت دربر و کمر شمشیر مرصع در میان و تاج بر سر.
پس ابن‌تراب را در بر گرفته اظهار اشتیاق ملاقات کرد و حدیث آرزومندی دیدار در بیان آورده گفت:

بیت

شدم زرد و ضعیف از اشتیاق ماه رخسارت تو هم از رنگ می‌دانی که مشتاقم به دیدارت

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۳۵

به هر مویت گرفتارند هر سو عالمی، لیکن نینم در همه عالم کسی چون خود گرفتارت
نه از باد است چندین پیچ و خم سرو گلستان را [۷۲الف] که می‌پیچد به خود، از انفعال قد و رخسارت
بسیار وقت است که آرزوی دیدار در دل بی‌غبار متمکن گردیده و هر گاه [ه] که اندیشه ملاقات به خاطر می‌رسید دولت ملازمت به
غایت محال می‌نمود که این در سعادت به چه طریق گشاید و این شاهد مقصود چگونه روی نماید. بحمد الله که فلک مرا به شرف
خدمت رسانید و [به] استقبال این اقبال شاد کام گردانید.

ابن‌تراب نیز اشتیاق اظهار کرد و صفت اخلاص و اتحاد در بیان آورد که مرا ازین سفر غرض خدمت [آن] عالی مقام بود و هوای
خاک‌بوسی آستان گردون احتشام در خاطر غالب شد، کمر یک جهتی بسته قدم در راه نهادم.

بیت

من آن کبوترم از آسمان مهر کمال که در هوای تو بیرون پریده‌ام از دام
لله الحمد و المنة که آخر دیدار دیدم و به مرادی که داشتم رسیدم.

بیت

یک چند اگر محنت ایام کشیدم صد شکر خدا را که به مقصود رسیدم
پس سلطان بیضا ابن‌تراب را به قصر خود برده و در خدمتگاری او مبالغه نمود. تا مدت یک ماه هر روز به نوعی او را ضیافت
می‌نمود. چون مدت یک ماه گذشت ابن‌تراب از سلطان رخصت طلبیده گفت:

بیت

چنین که دولت وصل توام نمود جمال مرا خوش است و لیکن تو را مباد ملال [۷۲ب]

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۳۶

دیدن روی تو، دولت بی‌پایان است اما تو را پیوسته مصدع احوال نتوان بود. سلطان بیضا گفت:

بیت

ای نور دیده عزم سفر می‌کنی مکن قصد هلاک اهل نظر می‌کنی مکن
مانند جان ز کشور تن می‌روی مرو دل را نصیب خون جگر می‌کنی مکن
چون دیده آشنای تو شد ای همای بخت آهنگ آشیان دگر می‌کنی مکن
هر دم پیام رفتن خود می‌دهی مده هر لحظه درد هجر بتر می‌کنی مکن

فلک بسی سیر کرده تا تو را بدین مقام رسانیده. باری چون عنایت نموده آمده‌ای، کرم فرموده چند گاهی باش تا با یکدیگر به سر
بریم.

ابن‌تراب گفت آنچه می‌فرمایی غایت شفقت و نهایت مرحمت است، اما مرا حضرت پادشاه چند روزه به تماشای هفت کشور بیش
رخصت نداده. اکنون از تو دستوری می‌جویم. اما سؤالی دارم.

سلطان بیضا گفت بگو چه سؤال داری، تا آنچه دانم کیفیت آن را به عرض رسانم.

ابن‌تراب گفت ازین ملوک که به خدمت ایشان رسیدم از هر یک صفت کریهی دیدم الا تو که همه صفات تو پسندیده است. اما
چون است که نزدیکان خود را از خویش برحذر می‌داری و رحمت به مردمان دور می‌آری و در نگاه داشت خاطر ایشان اوقات
می‌گذرانی. [۷۳الف]

سلطان بیضا گفت بدان که پادشاهان به مثال آفتابند. باید که پادشاه همه بندگان خدای را مساوی بیند، بلکه فقرا [را] بر امرا بگزیند
تا بر زیردستان ستم نرسد. پس من نزدیکان خود را از آتش غضب خود برحذر می‌دارم تا ضعیفان از جفای قوی‌دستان مصون و
محفوظ مانند و در باب نگاه‌داشت خاطر فقیران از آن

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۳۷

می‌گویم که به دولت عقبی رسم. چنان که سلطان سنجر ماضی به واسطه ملاحظه خاطر پیره‌زنی به مرتبه [اولیا] رسیده.

ابن‌تراب گفت بیان فرمای که قصه سلطان سنجر ماضی چگونه بوده است.

سلطان بیضا گفت:

حکایت [سلطان سنجر]

آورده‌اند که سلطان سنجر پسر سلطان ملک‌شاه الب ارسلان سلجوق بود. چون بعد از پدر بر تخت نشست جهان را از نسیم بهار عدل
طراوتی دیگر داد و کار رعیت‌پروری را از پدر گذرانیده نقاب از جمال شاهد رفاهیت برگشاد.

بیت

به عدل او، چنان گیتی شد آباد که کس را نماند از نوشیروان یاد
ز عالم ظلم و بدعت را برانداخت جهان را از بد ایشان تهی ساخت
رعیت‌پروری را کرد آیین طلبکار دل‌درویش و مسکین
جهان از فیض لطفش خرمی یافت دل غمگین دوران بی‌غمی یافت

[۷۳ب]

گویند روزی بر بام قصر خود رفته به هر جانب نظری می‌انداخت. ناگاه در همسایگی خویش پیره‌زنی را دید که در خانه خود وضو می‌سازد و آب وضویش در سفالی است که از هر گوشه‌اش آب می‌ریزد و آن ضعیفه به تشویش تمام وضو می‌سازد. سلطان سنجر به خود گفت نشاید که در جوار من پیره‌زنی به ابریق سفالی عاجز آید. خواست که آفتابه طلای خود را به او فرستد. باز به خاطرش رسید که آن زن را در دل آید که مرا نظر بر او افتاده ازین جهت منفعل گردد.

نقل است که آن روز چهل آفتابه زرین در جوار خود به مردم داد. بعد از آن آفتابه را به آن ضعیفه فرستاد. گویند بدین سبب حضرت خداوند او را مرتبه اولیا کرم فرمود.

غرض ازین حکایت آن است که اگر سلطان سنجر آن روز ملاحظه خاطر پیرزن

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۳۸

نمی‌کرد امروز نامش در جریده مردان خدا نمی‌بود.

چون سلطان بیضا سخن به اتمام رسانید ابن‌تراب او را وداع کرده متوجه کشور پنجم گردید.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۳۹

مسافت چهارم در صفت فراست زنان و قصه سلیمان و بلقیس و پادشاهی شاپور بن اردشیر و حکایت نصیره

اشاره

چون ابن‌تراب قدم در مسافت [۷۴ الف] کشور پنجم نهاد از خواجه عقیل الدین پرسید که پادشاه پنجم کی است. خواجه عقیل الدین گفت دختری است زهره نام در غایت زیبایی و نهایت رعنائی.

بیت

به هر منزل که بردارد دمی از رخ نقاب آن‌جا عجب گر هیچ‌گه تابد ز خجلت آفتاب آن‌جا

با وجود همه لطافت و خوبی مطربه‌ای است که ساکنان فلک برین را شوق زمزمه او رقص کنان بر زمین آرد، و حضرت پادشاه از غایت التفات فرمانروایی کشوری به او کرم فرموده.

ابن‌تراب گفت آیا درین معنی که پادشاه کشوری را به زنی داده حکمت چه تواند

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۴۰

بود. چرا که پادشاهی کاری است که تمام مدارش وابسته به عقل است و زنان را ناقص عقل دانسته‌اند و بسیاری ازیشان به اندیشه باطل در زیان افتاده.

چنان‌که دختر ملک ضیزن که پادشاه مملکت حضر بود، دل به شاپور بن اردشیر داد و پدر و ملک و مال را در معرض تلف نهاد و او را نیز شاپور به عبرت هرچه تمام‌تر بکشت.

خواجه عقیل الدین پرسید که حکایت نصیره چگونه بوده و شاپور.

ابن‌تراب گفت:

حکایت [اردشیر و کنیزک]

ارباب تواریخ آورده‌اند که اردشیر بن بابک بن ساسان که از فرزندان بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بود چون به عون عنایت [۷۴

ب] الهی طبل پادشاهی در نوازش آورد و متصرف ممالک عالم گشت همه ملوک و سلاطین را قهر کرد و اکثر پادشاهان را

کشت، به تخصیص نسل اشکان را به واسطه سوگند ساسان که جدّ او بود.

و اصل این قصه چنان است که اشکانیان عبارت از اولاد اسکندر است. چون اسکندر دارا را به قتل رسانید و ممالک عالم را متصرف گشت ساسان عهد کرده بود که اگر عنان رخس سلطنت را به چنگ آرم جهت خون دارا از نسل اشکان کسی را زنده نگذارم. چون عمرش به آخر رسید و آن دولت میسر نگردید بابک را گفت که اگر تو را نیز این اقبال روی ننماید فرزندان خود را وصیت کن که چون زمام ایام به دست ایشان افتد عهد مرا به پایان رسانند و انتقام مرا از مخالفان بستانند.

این دولت به اردشیر رسید. گفت خون دارا را مهمل نگذارم و عهد جدّ خویش به جای آرم. بدین سبب هر کس از طبقه اشکان به دست او می‌افتاد می‌کشت و به هیچگونه امان نمی‌داد. تا آن که روزی قبیله [ای] را که سر مخالف برافراشته بودند سرهنگان اردشیر ایشان را به سزا و جزا رسانیده غنایم را به حضرت عرض می‌کردند. در [آن] میان [۷۵ الف] دختری بود از [فرزندان] اشکان که آفتاب

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۴۱

جهانتاب پیش جمالش ذرّای نمودی. چون چشم اردشیر برو افتاد و عنان عزیمت از دست داد پس به خلوت رفته او را نزدیک خود آورد و دل به هوای او مصروف داشته با او مباشرت کرد. چون قفل از درج یاقوت فام دلارام برداشت دست قضا گوهر یکدانه‌ای در آن درج گذاشت و آن نورس نهال بوستان لطافت از فیض باران نیسان سحاب قدرت بارور گردید. روزی اردشیر با او نشست بود و از احوال او استفسار می‌نمود. پرسید که تو را در بند نگه داشته که تا غایت گوهر تو را ناسفته گذاشته. گفت من آزادم، از نسل اشکان‌زادم. اردشیر از سؤال خویش پشیمان شد، خواست که او را جهت سوگند جدّ خویش بکشد دلش بار نداد.

بیت

کس دلارام را چگونه کشد که همه کشته دلارامند

[حکایت سام وزیر و شاپور]

پس وزیری داشت سام نام، [به] کمال علم و حلم آراسته و از غایت دانش معتمد امور شهریاری گشته. نزدیک خویش طلبید و گفت فلان کنیزک که نظر محبت من برو افتاده بود چنان معلوم کردم که [۷۵ ب] [به] اشکانیان متصل است و بدان حسن و ملاحظت که مرا فریفته داشت از آن آب و گل است.

اما من به تحقیق وصیت جدّ [و] پدر خویش بر هوای خاطر خود مقدم می‌دارم و طاقت خلاف فرموده ایشان نمی‌آرم. تو را مثال دادم که او را از پیش من برده شربت اجلس بچشانی و فرمان اجداد مرا به امضا رسانی.

چون وزیر کنیزک را به موجب حکم از پیش اردشیر به خانه خود آورد و برای هلاکش تیغ جوهرنگار را از نیام بیرون کرد کنیزک گفت کشتن من سهل است، اما من از ملک بار دارم. اگر من کشتنی باشم فرزند او را چه گناه است. چندان تحمل کن که بار حمل به زمین نهم.

وزیر حکمت شعار [را] این سخن مسموع افتاد و زنان معتمد را که در آن باب مهارتی داشتند حاضر گردانید و ایشان تفحص کرده استشکاف آن به جای آورده گواهی دادند که حامله است.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۴۲

پس وزیر خانه‌ای در زیر زمین از برای آن کنیزک مرتب ساخت و آلت رجولیت خویش بریده در حقه انداخت و حقه را در موم گرفته پیش اردشیر برد و به التماس تمام [به] مهر ملک [۷۶ الف] کرده در حضور به گنجور سپرد.

چون ملک از حال کنیزک پرسید که او را چه کردی. گفت در زیر خاک کردم.

بعد از چند گاه که آن زن پسری زاد که دیده از جمالش متحیر گشتی. چون وزیر دانشمند طالعش دید در مواضع سعد و نحس و اتصالات و امتزاجات متأمل گردید از اقتضای طالع محقق شد که آن پسر متصرف ممالک شود. پس شکر خدای به جای آورد. اما در باب نام نهادن متفکر شد که ازین معنی ملک را اعلام نتوان داد و بی‌فرمان او نام نتوان نهاد. آخر بعد از اندیشه بسیار او را شاپور نام نهاد و معنی شاپور شاه پسر است. چون شاپور ده ساله شد ادب و سواری آموخت و از انواع هنر بهره تمام حاصل کرد.

روزی وزیر به خدمت ملک رفت، او را متأمل دید و متأمل یافت و دعا و ثنا به‌جای آورده موجب ملال پرسید. اردشیر گفت درین اندیشه‌ام که ممالک عالم را مضبوط و محفوظ گردانیدم و مراسم پادشاهی به اقامت رسانیدم و ساحت مملکت از مخالفان و منازعان خالی کردم و شرایط تقدّم و مراتب سلطنت به‌جای آوردم. [۷۶ ب] اما فرزندی که قائم مقام من باشد و بعد از من در تمهید قاعده‌ای که نهاده‌ام سعی نماید ندارم.

بیت

در ملک جهان که بیمدار است فرزند ز بهر یادگار است

وزیر زمین خدمت بوسیده گفت:

بیت

امیدم چنان است از کردگار که مانی به دولت بسی روزگار

جهان را حضور و امانی ز تست دل خلق را شادمانی ز تست

فلک خزّمی از وجود تو یافت ملک افتخار از سجود تو یافت

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۴۳

مژده باد که حالا ملک را فرزندی است در سنّ ده سالگی که ماه چهارده از رخسارش خجل و خورشید عالم‌تاب از جمالش منفعل است، و همه آثار سعادت از جبین او پیدا و دلایل دولت و کشورستانی در ناصیه او هویدا است.

بیت

مبارک اختری فرخ جمال است ز رویش مهر و مه را انفعال است

اردشیر گفت کیفیت حال بازگویی و به انواع شفقت و عنایت مستظهر باید بود.

گفت آن حقّه که پیش ازین به مدّت ده سال در حضور ملک به گنجور سپردم طلب نماید و مهر آن عنایت کرده خود بگشاید، تا بعد از آن سر گنجینه اسرار بگشایم و مضمون احوال را تقریر نمایم.

چون اردشیر آن حقّه را طلبد سر باز کرد [در] آن حقّه آلت رجولیت دید و صحیفه‌ای و بر آن صحیفه نوشته بود که ملک آن کنیز را که به کشتن اشاره کرده [۷۷ الف] به من سپرد و در آن مرا از جمله معتمدان شمرد. من او را به حرمسرای خود بردم و خواستم که فرمان ملک به جای آورم و خدمتی که فرموده بود به رسوم بندگی بگزارم.

در آن محل دختر گفت من از حضرت ملک بار دارم. من از حرم خویش زنانی که صاحب وقوف بودند نزدیک او فرستادم، سخن او راست بود. نخواستم که تخمی [را] که اختصاص پادشاه دارد باطل سازم. پس او را در زیر زمین نگاه داشتم و همّت بر مراقبت حال او گماشتم و اندیشه طعن حاسدان را آلت توالد و تناسل از خود جدا کردم. المنّه لله که آخر آثار خدمتگاری من به ملک ظاهر گردید.

اردشیر ازین سخن شادمان شده سر و چشم او را ببوسید و گفت او را با هزار پسر دیگر که همسال او باشند بیارای به یک دستور، و در اسباب زینت او تکلف منمای و به خدمت من بیار تا به شهادت مهر پدری فرزندی او را تحقیق نمایم و غبار شبهه‌ای که در آینه

خاطر باشد به صیقل امتحان بزدایم.

چون وزیر فرمان ملک را امتثال نمود و شاپور را با جمع کودکان دیگر به خدمت اردشیر عرض کرد اردشیر فرمود که چوگانها آوردند و گوی در میدان انداختند و

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۴۴

ایشان را اشاره [۷۷ ب] به چوگان بازی کرد و احوال هر یک را در حرکات و سکناات ملاحظه می فرمود. تا آن که گوی از ضرب چوگان شاپور از میدان در ایوان قصر افتاد و در پیش تخت اردشیر ایستاد و از غلامان که در بازی بودند هیچ کس را جرأت آن نشد که به ایوان درآید و به آوردن گوی انبساط نماید، الا شاپور که به آن امر اقدام نموده گوی از پیش تخت ملک به میدان آورد و اردشیر از آن جرأت نسبت او را به خود معلوم کرد و ازو پرسید.

که چه نام داری.

گفت شاپور.

پس اردشیر او را دربر گرفته و در میان خلق اظهار پدرفرزندی او کرد.

چون اردشیر وفات یافت و محمل سفر آخرت بست شاپور قایم مقام او گردید و بر سریر سلطنت نشست و در اخلاق حمیده و شمایل پسندیده بیفزود و بر اقامت مناظم معدلت متابعت نمود، چنان که از پدر به عدل درگذشت و به اصابت رای در عالم علم گشت.

چون از ملک او پانچده سال برآمد سپاه بر سر ملک ضیزن کشید و ملک ضیزن حصاری داشت در غایت استحکام. چون قوت مقاومت ندید خود را به حصار کشیده در مجادله کوشید و شاپور گرد قلعه نشست.

بعد از مدتی خبر [۷۸ الف] آمد که از خراسان دشمنی قصد فارس کرده. شاپور باز به جانب فارس مراجعت نمود و با دشمن مخاصمت کرده برو ظفر یافت و باز به جانب ضیزن توجه نمود و آن ملک را مستخلص گردانید،

و از آن جا متوجه شام گردید در آن حدود متصل به شام شهری بود نام آن حضر و در آن شهر ملکی بود نام او صاطون، به لغت [فارس].

ضیزن از جمله عرب و قبیله قضاعه [بود] و سپاه بسیار داشت و پادشاهی خضر از مدّت مدید او را مسلم بود.

و آن خضر حصاری داشت که در وقت بنای آن طلسمی ترتیب کرده بودند که در گشادن آن عقل عقلای عالم عاجز بود.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۴۵

بیت

حصاری چو گردون گردان بلند و زو گشته کوتاه خرد را کمند

به تسخیر آن عقل را راه نه ز اخفای کارش کس آگاه نه

بدان قلعه هر کس که بزودی پناه نترسیدی از کس مگر از اله

بر آن برجها چون بر اوج سپهر نرفته به بالاش جز ماه و مهر

چون شاپور بدان قلعه رسید مدّت چهار سال بر گرد آن قلعه نشست که هیچ گونه اندیشه اش پیرامون تسخیر آن نگردید.

[حکایت نصیره و شاپور]

و ملک ضیزن دختری داشت نصیره نام که در همه عالم به لطافت مذکور و [به] ملاحظت مشهور و معروف بود.

بیت

سیمین ذقنی به دلبری غیرت حور وز دیدن او [۷۸ ب] دیده و دل یافته نور هر گه که فکنده پرده از شمع جمال خورشید ز گرمی رخس کشته ز دور روزی از بام قلعه شاپور را دید [که] در حسن و جمال بی نظیر عالم بود.

بیت

در چمن گل را خجالت از رخ نیکوی او سرو را صد انفعال از قامت دلجوی او

نصیره مقید عشق شاپور شد، چنان که عنان صبر و تحمل از دست داد و به بهانه [ای] کس به خدمت شاپور فرستاد که اگر صد سال در گرد این حصار نشینی تسخیر [ش] متعذر است مگر نکاح مرا قبول نمایی، تا من هدایت نموده این عقده مشکل بر تو بگشایم.

چون قاصد به خدمت شاپور رسید و پیغام نصیره را بدو رسانید شاپور ملتمس

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۴۶

او را مبدول داشته و درین معنی عهد و شرطی در میان آورد.

چون قاصد به خدمت نصیره پیوست، آنچه گذشته بود به تمام تقریر نمود و نصیره گرفتن حصار را به شاپور ظاهر ساخت و شاپور به تعلیم نصیره آن قلعه را گرفته ملک ضیض را کشت و بنیاد سپاهش برانداخت و به آنچه با نصیره مقرر نموده بود اقدام نمود.

و شب زفاف ده بستر حریر در روی هم انداخته بودند و شب همه شب نصیره نالش می کرد که بستر درشت است و پهلوی من درد می کند. چون صبح شد شاپور بستر را پر خون دید. چون ملاحظه [۷۹ الف] کرد دید که در زیر پهلوی دختر برگ موردی بوده و پهلوی او را بریده. شاپور از لطافت اندام او متحیر گردید. و نزاکت بدنش تا به حدی بود که چون شاپور بر ساقش نگاه کرد مغز استخوانش در پیش [آن] چراغ می نمود.

پس ازو سؤال کرد که پدر تو را به چه طعام پرورده است.

جواب گفت مغز قلم را با مسکه و انگبین ممزوج می کردند و قدری آب به آن آمیخته آن را به روغن گاو بریان کرده به من می دادند و به جای آب شراب ناب می خوردم.

شاپور گفت ای نصیره پدری که تو را بدین ناز و نعمت پرورده تو به او طریق غدر سپردی و شفقت و مهر پدری را رعایت نکردی، مرا نیز بر تو اعتماد نشاید.

پس فرمود که گیسوهای او بر دم اسپ بستند و تازیانه بر آن مرکب زدند تا بتاخت و نصیره را به ضرب لگد پاره پاره ساخت. این بود قصه شاپور و نصیره.

ازین حکایت غرض من آن است که زنان ناقص عقل اند و سریر سلطنت را که باز بسته به عقل و خرد است نشایند.

خواجه عقیل الدین گفت همه زنان به یک طریق نیستند و نیک و بد در میان همه طایفه [ای] می باشند. اگر نصیره از نادانی خطایی کرد به این رو [ترک] ایشان نتوان کرد.

بسیاری از زنان عاقله پادشاهی کرده اند و در کار [۷۹ ب] [و] عقل مردان طریق

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۴۷

امتحان به جای آورده اند. چنان که بلقیس پادشاه ملک سبا خبر سلیمان از هدهد شنید و عیار دعوی او را بر محک تجربه زده امتحان کرد.

ابن تراب پرسید که قصه بلقیس و سلیمان چگونه بوده است بیان فرمای.

خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [سلیمان و بلقیس]

در تاریخ و قصص الانبیا آورده‌اند که حضرت داوود نبی - علیه السلام - نودونه حرم داشت. بعد ایشان نظرش بر جمیله [ای] افتاد و عنان دل از دست داد و او را نیز در نکاح خود آورد و آن عورت زن غازی بود اوریا نام که حضرت داوود او را به غزای کفار فرستاده بود، و آن غازی در آن جنگ شربت شهادت چشیده. چون داوود [را] وصل آن دلارام میسر گردید و دست تصرف به جانب او از پی حصول مراد دراز کرد او سر تسلیم به خم کمند تمنای او در نیآورد.

چون داوود سبب کرشمه او استفسار نمود گفت می‌خواهم که با من عهدی در میان آری که چون مرا از تو فرزند حاصل شود بعد از خود ملک را به او بسپاری و او را به جای خویش باز داری.

حضرت داوود [اجابت فرمود. از ایشان حضرت سلیمان در وجود] [۸۰ الف] آمد و متصرف ملک پدر شد و حضرت پروردگار عالم از نسل آدم به عظمت و جلال او پادشاهی از دیار عدم به ملک وجود نیآورده.

و از جمله عنایات و الطاف که درباره او کرده اول آن بود که باد را مطیع او ساخت، چنان که در کلام مجید خود می‌فرماید، قوله تعالی «فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ» (سوره ص، ۳۶)، و دیگر جن و انس و سایر حیوانات را تابع او گردانید تا همه امتثال او نمایند و زبان مرغان را بدو آموخته چنان که در قرآن مجید خود می‌فرماید:

«وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ» (نمل، ۲۷)، و دیگر از میان مرغان هدهد را نزدیک خود مقرب ساخت و تاج و خلعت داد، و دیگر دیوان را در تحت حکم او آورد تا در ساختن عماراتی که آدمیان از آن عاجز آیند ایشان به

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۴۸

بنای آن اقدام بنمایند.

و سلیمان جمعی را از دیوان فرمود که پیوسته از قعر دریا در بیرون آورند و غواصی از آن‌جا مانده، و جمعی دیگر را امر کرده بود که از سنگ دیگهای عظیم جهت [طعام لشکر تراشند، و بساطی ترتیب فرمود که طول و عرضش صد فرسنگ در صد فرسنگ] [۸۰ ب] بود و سلیمان در آن بساط بر تخت سلطنت می‌نشست.

و در اخبار تفاسیر مذکور است که آن تخت‌گاه از زر بود و چهار پایه داشت از یاقوت سرخ بر هیأت چهار شیر، و ششصد کرسی زرین و سیمین بر حواشی آن تخت می‌نهادند که مهتران پریان می‌نشستند.

و حضرت سلیمان هزار حرم داشت. هفصد منکوحه و سیصد سرّیتی، و هزار خانه مینا در آن بساط جهت ایشان ترتیب کرده بود تا احوال ایشان [را] ملاحظه می‌نماید.

چون آفتاب برآمدی سلیمان مرغان را فرمودی تا پرده [ای] از پر هم بافته بر روی هوا آفتاب را حجاب شدند، و به هر جانب که عزیمت کردی باد را گفتی تا بساط او را با خدم و حشم او به آن‌جا بردی.

و مستقر او گاه دمشق و گاه بیت المقدس بودی و میانه دمشق و بیت المقدس یک ماه راه مسافت است. چون خواستی که از دمشق به بیت المقدس رود باد بساط او را با امداد برگرفتی و پیش از ارتفاع آفتاب به بیت المقدس بردی، و باز محلّ مراجعت نماز دیگر برداشتی بر مثال سحاب پیش از غروب آفتاب به دمشق رسانیدی.

و حضرت سلیمان [۸۱ الف] به این کمال و بزرگواری که خدای تعالی به او کرامت فرموده بود به غزا و محاربه کفار میل تمام می‌نمود. به هر جا که ملک کافری می‌شنید در ساعت عنان عزیمت بدان جانب منعطف می‌گردانید و جزای کفر و ضلالت و سزای طغیان و جهالت به او می‌رسانید.

روزی خبر یافت که در زمین یمن ملکی است از جمله اعراب بت پرست.

سلیمان اسباب جنگ او ساخته لوای مخالفت در هوای مخاصمت او برافراخته باد را فرمان داد که بساط او را مشتمل بر جمله خدم و حشم، از جنّ و انس، از شام به جانب یمن برد. باد فرمان پذیرفته بساط او را برگرفت و متوجه زمین یمن شد.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۴۹

چون حضرت سلیمان از زمین حجاز و مکه و مدینه گذشت و به زمین سبا رسید و در زمین سبا ممالک بسیار بود و متصرف آن حدود ملکه‌ای بود لقب او بلقیس. از جانب پدر به عرب متصل و از مادر به جنّ، و ساکنان زمین سبا از آدمی و پری در خدمت او منتظم بودند و بلقیس زنی بود به زیور عقل آراسته و به اصابت رای پیراسته، به حسن تدبیر مشهور و مذکور.

بیت

به عقل و خرد شهره روزگار به حسن و لطافت چو خرم بهار

[۸۱ب]

سر و سرور جمله مهوشان که چون او خرد می‌ندادی نشان

ز سر تا قدم جمله حسن و جمال صفای جمالش به حدّ کمال

مملکت به آن طول و عرض [را] ضبط کرده از تشویش و تفرقه ایام محفوظ می‌داشت و پاسبان رای ملک آرایش جاسوس اندیشه مخالف [را] نزدیک آن عرصه نمی‌گذاشت. اما آفتاب پرست بود و اتباع خود را نیز به عبادت آفتاب می‌فرمود و در آن حدود بیابانی بود بی‌پایان که از صحرای قضا و قدر نشان می‌داد.

چون حضرت سلیمان [به آن بیابان رسید هوا گرم شد و تشنگی بر سپاه غلبه کرد حضرت سلیمان هدهد را طلب کرد]، نیافت. ازین سبب غضب برو مستولی شده گفت چون هدهد پیدا شود و عذر معقول نیاورد و در برابر سؤال جواب شافی نگوید من او را سیاستی نمایم که همه مرغان عبرت گیرند و متنبه شوند.

اما هدهد به تفحص آب در اوج هوا پرواز می‌کرد و به هر طرف نظر می‌انداخت که ناگاه چشمش از دور به شهری افتاد که در اطراف و جوانب آن بوستانهای دلگشا و باغهای جانفزاست. چون نزدیک آن دیار رفت گلشنی دید رشک روضه رضوان، از گل و ریاحین و سبزه و سنبل چون عروسان آراسته.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۵۰

بیت

گلستانی پر از گل‌های خوشبوی چو روی مهوشانِ عنبرین موی

[۸۲الف]

به هر جانب درو گلها شکفته بنفشه بر فراز سبزه خفته

ندیده دهر آن سان طرفه گلزار چو فردوسی پر از اشجار و انهار

به هر جانب هزاران سرو آزاد پی هم در سماع از جنبش باد

خرامان هر طرف کبک خوش آواز به قهقهه ایمن از سرپنجه باز

به شاخ گل در افغان بلبل مست دمادم داستانی تازه می‌بست

تذروان هر طرف در جلوه ناز چو مستان یکدگر را داده آواز

و در آن میان بلقیس را دید چون پنجه آفتاب بر تخت نشسته که از زر و مرصّیع به درّ و لآلی بود و هدهد دیگر بر گوشه تخت نشسته و خدم و حشم بسیار در آن حواشی مترصد فرمان.

چون چشم بلقیس بر هدهد سلیمان افتاد نزدیک او آمد و گفت که از کجا می‌آیی.
گفت از حضرت سلیمان می‌آیم.
گفت سلیمان کی است.

گفت [پیغمبر] خدا و متصرف ممالک عالم که ملوک عالم در مقابله مملکت او ذره‌ای از خورشید و قطره‌ای از دریا باشند.
هدهد بلقیس پرسید که ملک تو بزرگتر است یا ملک ما.
هدهد پرسید که طول و عرض مملکت ملکه شما به چه حد است و عرصه پادشاهی او به چه اندازه و مال او چه مقدار و چه مذهب و ملت دارد.

هدهد بلقیس تقریر سلطنت و بسط مملکت ملکه کرد.
هدهد سلیمان [۸۲ب] بر تمامی حالات بلقیس وقوف یافت و آب خورده به حضرت سلیمان باز شتافت.
چون به حضرت رسید و به دولت ملازمت مستسعد گردید سلیمان از او پرسید
هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۵۱
که کجا بودی و بی‌فرمان من چرا غیبت نمودی.

هدهد گفت اگر چه تقصیر کرده‌ام اما عذر تقصیر را از خطه سبا خبری آورده‌ام.
سلیمان گفت بیان کن چه خبر داری که وهم تو از آن متأثر است.

هدهد قصه پادشاهی بلقیس و طول و عرض آن اقلیم را تقریر کرد. گفت با این همه حسن و عفاف و اتساع مملکت و کثرت بلاد و اطاعت حشم و خدمت تخت مملکت او چنان است که هیچ پادشاهی از سلاطین عالم ندیده و نشنیده. اما ملکه و اتباع او همه آفتاب پرستند.

پس سلیمان باد را فرمان داد تا بساط او را با سپاه در آن بیابان بر زمین نهاد و به هدهد اشاره کرد که آب پیدا کند، و شیاطین به دلالت هدهد آب آوردند تا همه لشکر آب خوردند.

و سلیمان- علیه السلام- نامه‌ای نوشت و به هدهد داد که این نامه را به آن ملکه که تقریر کردی برسان و تأمل کن چندان که نامه را بخواند و مضمون آن را بداند و جواب ستانیده مراجعت نماید.

پس هدهد نامه را به منقار گرفته پرواز کرد و به سرعت تمام پیش [۸۳الف] بلقیس آورد، و در خدمت او همیشه سیصد کنیزک منتظر فرمان می‌بودند.

وقت صبحدم بلقیس بر تخت مملکت نشسته بود و هنوز مردم را بار نداده که هدهد نامه را در کنارش انداخت و خود بر شاخ درخت قرار گرفت و متوجه بلقیس می‌بود، چنان که آثار تعجیل جواب در توجه او به ادراک معاینه می‌نمود.

چون چشم بلقیس بر مهر و مهر و نامه حضرت سلیمان افتاد او را هولی و مخافتی عظیم دست داد. گفت زهی بزرگوار شهریاری که به رسالت او مرغ آید و در باب ارسال جواب چنان که شرط است اقدام نماید.

پس به احضار ارکان دولت و اعیان مملکت مثال داد و جهت بار عام در سراپرده شاهی بگشاد و او هزار امیر داشت، هر یک از ایشان صاحب هزار مرد. همه را بخواند و جهت مشورت نزدیک خود نشاند و گفت نامه نامی و صحیفه گرامی از حضرت بزرگوار و ملک گردون اقتداری به من آوردند و گمان من چنان بود که امروز در روی زمین از من قادرتر و نافذالامرتر پادشاهی نیست. اکنون به دلایل روشن و مخایل

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۵۲

مبین محقق می‌شود که کاتب این کتاب و مرسل این [نامه] [به رتبت از من] عالی‌تر است و به مقام و کمال حشمت راجح.

پس مهر نامه به حضور اکابر دولت و امثال [۸۳ب] حضرت بگشاد و مرکب فصاحت در میدان بلاغت راند و مکتوب بر ایشان خواند و مکتوب این بود- آیه:

«إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلَمُوا عَلَيَّ وَ أَتُونِي مُسْلِمِينَ» (نمل، ۳۰-۳۱)، یعنی خویشتن را بر من تفضیل منه و در اجابت و امتثال کوشیده به من بگرو و مطیع فرمان حقّ تعالی شو.

چون نامه به اتمام رسید گفت شما را باید که به من درین معنی ارشاد و هدایت نمایید و آنچه اقتضای اصابت رای و قوت فهم شماست با [من] نمایید که همیشه در تقدیم مصالح و تحصیل مناهج، استعانت به مشاورت شما فرموده‌ام و به تدبیر و حسن رای شما واثق و مستظهر بوده‌ام، و بی‌استصواب شما هیچ کار به نظام نرسانیده‌ام، و بی‌حضور شما اساس هیچ مهمّ ممهّد نگردانیده‌ام.

ایشان از حشمت و عظمت سلیمان بترسیدند و از محاربه او متوهم گردیدند و گفتند ما به قوت و شوکت ممتازیم و به آلت دعوی از همه عالم مستثنی و در مطاوعت حضرت و مشایعت دولت تو مبالغه لازم شماریم و مراسم اخلاص در مصالح مملکت تو مقدم داریم. و لیکن پادشاه تویی و فرمان تورااست و مثال تو به هر چه اشارت فرماید بر ما امتثال [آن] واجب و لازم آید.

امیران بلقیس [۸۴الف] جرأت حرب نکردند و حدیث مخالفت سلیمان بر زبان نیاوردند و حقّ تعالی محبت سلیمان را در دل‌های ایشان متمکن گردانید.

چون بلقیس از ایشان استفسار حالات سلیمان نمود جواب گفتند: ملکی است در کمال عظمت و احتشام و مستقرّ دولت او به زمین شام و ما همه نام او شنیده‌ایم و آثار بزرگواری او دیده. از جمله عرب است از بنی اسرائیل و آدمی و چرنده و پرنده در تحت تصرّف و فرمان اویند و پدر او ملک نبود اما پیغمبر بود و مردم را به شریعت تورات به خدا می‌خواند.

بلقیس از فحوای کلام و آثار ایشان معلوم کرد که از محاربه و مخاصمه امتناع

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب؛ ص ۲۵۲

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۵۳

می‌نمایند، خواست که هراس در دل ایشان زیاده گرداند گفت مصلحت آن است که پیشتر از آن که او بدین ممالک درآید و دست به کشتن و غارت مردم بگشاید امتثال فرمان او باید کرد و رعایت جانب او [باید] به جای آورد و تخت و هدایا [بر] بساط اخلاص نهاده به حضرت او باید فرستاد. اگر خواسته دنیا مقبول او آید محقق شود که پادشاه است و به طلب ملک می‌آید، و اگر از قبول تحفه امتناع نماید معلوم [۸۴ب] گردد که پیغمبر است و طلب دین می‌کند.

ایشان را این سخن به غایت پسندیده افتاد و همه بر مقتضای رای او طریقه اتفاق به جای آوردند و تحف و هدایا مهیا ساخته به دست منذر که سرهنگی بود از امرای او داده به رسالت نامزد کردند و آن هدایا دو خشت زرین و سیمین بود و حقه سیمین و قفل زرین بر آن نهاده، یک دانه یاقوت سرخ ناسفته در آن حقه که به لطافت آن یاقوت کس ندیده بود و سفتن یاقوت را در آن زمان کس نمی‌دانست، و دیگر صد غلام ماهروی و صد کنیزک عنبرین موی همه در یک نوع لباس یکرنگ.

و بلقیس رسول را گفت اول ازو سؤال کن که در حقه چیست. اگر بگوید حقه را بگشا پیش او بر زمین گذار و بگو که یاقوت را چگونه توان سفت. اگر جواب گوید التماس سفتن آن کن و ازو بیاموز و یاقوت را به خازن سپار، و اگر در جواب عاجز آید به من باز آر.

و بعد از آن [درباره] غلامان و کنیزان که همه در یک نوع لباس اند التماس کن که زنان را از مردان مشخص کن.

اگر تشخیص کند به خدمت [بسپار] و اگر عاجز آید ایشان را باز آور.

دیگر سؤال کن [۸۵الف] که در جهان کدام آب است که دفع تشنگی کند و نه از آسمان است و نه از زمین.

و بلقیس رسول را رخصت فرمود، و مسافت میان شهر سبا و لشکر سلیمان ده روزه راه بود. جبرئیل - علیه السلام - به حضرت سلیمان

آمد و از محاورات ایشان و کیفیت هدایا و سؤالات اعلام داد.

حضرت سلیمان - علیه السلام - فرمود تا در آن بیابان در پیش بارگاه او ده فرسخ زمین را مسطح ساخته به خشت زرین و سیمین فرش منقش انداختند و موضع دو

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۵۴

خشت، زمین را خالی گذاشتند و حواشی آن دیواری از زر ساختند و کنگره‌ها برو مرتب گردانیدند و از خدم و حشم هر کس را در پایه خود باز داشتند و مرغان پردرپر بافته سایه گسترانیدند. و دقیقه‌ای از دقائق تنعم و تجمل فرونگذاشت. و رسول بلقیس را بار داد.

اما چون رسول به سپاه سلیمان در آمد و چشمش بر آن بساط شاهنشاهی و فرش و زینت افتاد متحیر ماند و متعجب گردید و از غایت خجلت دو خشت زرین و سیمین [را] که تحفه آورده بود به خدمت سلیمان عرض نکرد و بدان جایگه از زمین که خالی بود انداخت. اما از بیم آن که مبدا گویند از آنجا برداشته‌ای [۸۵ب] حقه و بندگان را پیش آورد و سؤالات عرض کرد. حضرت سلیمان تبسم فرموده رسول را گفت تو دو خشت زرین و سیمین را [از] شرم آرایش بساط من عرض آن را فرو گذاشتی. رسول تعجب مانده اظهار عجز کرده اعتراف نمود.

پس سلیمان - علیه السلام - فرمود که بلقیس مرا به مال امداد می‌نماید، نمی‌داند که حق - سبحانه و تعالی - از مرتبت مملکت و منقبت بلند و کثرت اموال چندان به من عنایت نموده که از بنای عالم و ابتدای آفرینش آدم هیچ پادشاه [را] نبود، و جواب سؤالات بر مقتضی ارشاد و هدایت حق - تعالی - باز داد.

و جواب آبی که نه از زمین و نه از آسمان باشد و تشنه را سیراب کند گفت عرق اسپ است که چون در دویدن سرعت نماید از وی عرقی بیرون آید شیرین و خوش طعم و عطش را تسکین دهد، و خوی دیگر حیوانات شور باشد و تشنگی را نشانند. جواب حقه را گفت درین حقه یک دانه یاقوت سرخ ناسفته است که در مخزن هیچ پادشاه مثل آن گوهری نیست و بلکه تو می‌خواهی که سفتن آن را بیاموزی.

پس دیوان را فرمود تا الماس حاضر کردند و مورچه سفید که آن را [۸۶الف] چوب خوره می‌گویند فرمود تا به الماس تار مویی را در دهان گرفت و آن یاقوت را سوراخ کرد و آن تار موی را در آنجا کشید.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۵۵

و در جواب بندگان فرمود که طعام آورند و طشت و آفتابه طلب کرد تا دست بشویند و زن و مرد را امتیاز فرمود، بدان نوع که چون زنان به دست شستن مشغول شوند کف دست پیش دارند و مردان پشت دست، و دیگر آن که زیاده از پنجه خود برهنه نکنند و زنان تا به ساعد نگشایند.

چون همه سؤالها را جواب گفت رسول را اجازت داد [و] با تحف و هدایا - [باز فرستاد و گفت مراجعت نمای و تقریر کن] که مستعد شرف اسلام شوید [و] الا - سپاهی از پی قتل و غارت شما روان سازم که شما را هباء منثورا سازند و جزا و سزای کفر و جهالت به شما رسانند.

بلقیس سپاه خود را جمع نمود و متوجه ملازمت سلیمان گردید و تخت خود را در خانه‌ای حصین نهاد و مقفل گردانید و کلید با خود برد و هزار مرد جهت محافظت آن تعیین نمود و قدم در راه نهاد.

چون سلیمان خبر یافت که بلقیس به مسافت یک روزه رسیده خواست که قدرتی از قدرتهای حق - تعالی - [را] به بلقیس نماید تا عظمت و جلال حق - سبحانه و تعالی - را بداند [۸۶ب] و هیبت سلیمان در دل او متمکن گردد و به رایت نبوت سلیمان مطیع شود. همه اتباع از خدم و حشم، انس و جن [را] جمع گردانیده پرسید که از شما کی است که قبل از آمدن بلقیس تخت او را به حضرت

من آورد.

یکی از اعیان گفت که من حاضر گردانم پیش از آن که پیغمبر خدا از مجلس برخیزد و سلیمان هر روز تا وقت چاشت بر سریر سلطنت می‌نشست و نظر بر کار و بار خلق می‌داشت و حضرت سلیمان خواست که آن آدمیان را ... باشد.

گفت زودتر می‌خواهم.

حضرت سلیمان وزیری داشت در غایت دانش و اصابت رای از اکابر بنی‌اسرائیل، نامش آصف بن برخیا و اسم اعظم می‌دانست که به برکت آن از پی تقدیم هر کاری که اقدام می‌نمود می‌توانست.

گفت من بیارم.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۵۶

گفت به چند مدّت.

گفت چندان که چشم بر هم زنند.

چون چشم بر هم زد آصف تخت را حاضر کرد. حضرت سلیمان خوشحال شد و شکر حقّ به‌جای آورد که چون آصف کسی را مطیع و مأمور من کرده که چون در کاری که من عاجز شوم او قادر گشت. پس فرمود که چیزی از تخت او ناقص کنند و چیزی بیفزایند تا ببینیم که بلقیس را هیچ اشتباهی به خاطر می‌رسد و از روی فراست [۸۷ الف] تأمل می‌نماید.

چون دیوان خاطر سلیمان را به جانب بلقیس میل تمام دیدند به یکدیگر گفتند ما در خدمت سلیمان به انواع بلیه گرفتاریم و یک لحظه آرام و قرار نداریم. چون چشم او بر گلستان جمال بلقیس آید یقین که به نکاح او رغبت کند و ایشان را اگر پسری تولّد کند [و] به شرف نبوّت مشرف شود هر آینه هر روز محنت ما افزونی پذیرد و راحت ما نقصان گیرد. صلاح کار ما در آن است که همه به اتفاق عیبی برو ظاهر کنیم و مرغ دل سلیمان را از دامگاه عشق او برهانیم.

و آن ملکه از همه عیوب میرا بود الا بر ساق پا اندک مویی داشت. اما به غایت خوشنما بود، ساق سفید و هر جا موی سیاه. غیر از این عیبی برو نیافتند. سلیمان را گفتند شنیده‌ایم که ازو بر ساق پای مو دارد و خردمند موی را بر بدن خوبان عیب شمارد.

سلیمان خواست که حقیقت این سخن را معلوم نماید دیوان را فرمود که حوضی ترتیب نمایند، طول و عرض آن صد ارش و آن را پر آب ساختند و حیوانات که بر آب الفتی داشتند در آن جا انداختند و فرمود که آبگینه [ای] چندان که روی آن موضع را بپوشد [۸۷ ب] ترتیب کردند در غایت استحکام و صفا، به روی آن حوض نهادند. چنان که از آب مغروق نمی‌شد، و سلیمان در بالای آن بر تخت نشست و تخت او را بیرون از آب گذاشتند.

چون بلقیس به خدمت پیوست تخت خود را در مجلس دید، متحیر و متأمل گردید که این تخت من تواند بود یا نه. باز گفت که چندین کس به محافظت آن باز داشته‌ام، آوردن بدین جا از محالات است.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۵۷

چون به نزدیک سلیمان رسید چشمش بر آن تعبیه مینایی افتاد و در آن ماهیان دید. تصوّر کرد که آب است. دامن برکشید چنان که ساقهای سیمینش همچو ماهی نمودار شد و سلیمان مشاهده نمود. به غایت پسندید و نخواست که چشم غیر بر آن افتد. آواز داد که پای خود بپوش که آبگینه است نه آب.

بلقیس پیش کرسی سلیمان آمد و به شرف اسلام مشرف شده حضرت سلیمان او را به حرم خود فرستاد و به نکاح خویش درآورد و به جهت موی ساق او دیوان نوره و حَمّام ترتیب کردند.

و قبل از سلیمان سفتن یاقوت و مروارید و غَوّاصی بحر و نوره و حَمّام رسم نبود. آن زمان پیدا شد. این بود حکایت سلیمان و

بلقیس.

غرض من ازین حکایت آن است که اگر نصیره نادان بود [۸۸ الف] بلقیس عاقله بود. چون خواجه عقیل الدین سخن تمام کرد از مقابل یکی پیدا شد.

بیت

شتابنده مانند تیر از کمان در آن شیوه فرزانه آن زمان

به خدمت ابن تراب رسیده خدمت و زمین‌بوسی به‌جای آورد.

ابن تراب پرسید که از کجایی و چه نام داری و عزم کدام دیار داری.

گفت مرا درّی شبرو گویند. در ملازمت زهره بانو که پادشاه کشور پنجم است می‌باشم

و ملکه چند روز شد که از تشریف قدوم خدام [آن حضرت] خبر یافته، تهیه خدمتگاری کرده منتظر می‌بود. اما امروز به استقبال شتافته جهت غلبات شوق ملاقات مرا پیشتر فرستاده تا هر جا به شما رسم مژده باز گردانم.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۵۹

کشور پنجم در باب قضا و قدر و تاریخ پادشاهی سلطان ابراهیم ادهم و اسامی بلاد آن کشور

اشاره

ابن تراب پرسید که در کشور زهره‌بانو چند شهر است و مستقر او در کدام دیار است و او چگونه کسی است و در چه کار است. درّی شبرو گفت در کشور او شهر هشت است: اخلاط و دربند و شیروان و باکو و خوارزم و بخارا و سمرقند و خجند. اما [او] درین مملکت نمی‌باشد. [۸۸ ب] از برای خود قصری در موضع خوش هوا ساخته و آن را میزان آباد گویند و آن قصر به صورت گاوی است در غایت بلندی، چنان که چشم کیوان بر کنگره آن کارگر نمی‌آید و آن را ثوریه خوانند، و زهره بانو پیوسته در آن قصر با کنیزان پری‌پیکر و غلامان ماه رخسار خود را به چنگ و عود و بریط و دف و نی و انواع سرود به فراغت مشغول می‌دارد.

و پیاده با ابن تراب در حکایت بود که از دور عماری زهره بانو با خیل حشم و

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۶۰

خدم [روی] بنمود. درّی شبرو گفت که اینک ملکه رسید.

ابن تراب پیش رفته از مرکب فرود آمد و زهره بانو از عماری بیرون آمد و هر دو یکدیگر را دریافتند، و زهره بانو ابن تراب را به قصر خود برده مجلس بیاراست و تحف و هدایا که داشت به نظر او کشید. بعد از آن چنگ در کنار گرفته آهنگ سازندگی کرد که عقل از سر ابن تراب ببرد.

پس ابن تراب زهره بانو را تحسین فرمود و گفت پیش از زمان ملاقات اندیشه پیشه کردم که پادشاهی اقلیمی در قبضه تصرف زنی باشد چه حکمت تواند بود. اما اگر پادشاهی هفت کشور را به تو دهند هنوز کم است. [۸۹ الف]

و زهره بانو ابن تراب را تا به مدّت یک ماه هر روز به یک نوع ضیافت مشغول می‌داشت و هیچ گونه ملول نمی‌گذاشت.

چون ماه به سر رسید ابن تراب از زهره بانو رخصت طلبیده گفت صحبت تو بی نظیر و اختلاط دلپذیر است. اما حضرت پادشاه در مراجعت من تأکید تمام فرموده. اما از تو سؤالی دارم.

زهره بانو گفت سؤال کن.

ابن تراب پرسید که تو به اصابت رای و زیور عقل آراسته [ای] چنان که دل خواهد، خصوص در عالم سازندگی و خوانندگی. اما

چگونه خاطر برین صنعت قرار داده‌ای که این کار نه لایق مردم رفیع‌مقدار است.

زهره بانو گفت من نیز می‌دانم که این شیوه مرا مناسب نیست. اما کشش خاطر من بدین کار عزیز است و درین معنی بی‌اختیارم. ظاهر آن است که طینت مرا بدین کار سرشته‌اند. چرا که هر کس را برای کاری که خلق کرده‌اند احتراز از آن کار چاره نیست، اگر چه از اقدام آن اندک تعلل شود اما آخر بدان امر قیام باید نمود. چنان که سلطان ابراهیم ادهم پادشاه شد و آخر به درویشی که طریق پدر او بود مراجعت نمود.

ابن تراب پرسید که قصه ابراهیم ادهم چگونه [۸۹ ب] بوده است.
زهره بانو گفت:

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۶۱

حکایت [ابراهیم ادهم و دختر]

آورده‌اند که در شهر بلخ درویشی بود ادهم نام به کسوت پاره‌دوزی مشغول. روزی بر روی [سکوی] بازار نشسته بود و به طریق معهود به کار درویشی خود قیام می‌نمود که ناگاه از گوشه بازار غوغای مردم به گوش او رسید. چون نگاه کرد عماریی دید زرنگار و قبه مرصع بر سر آن نهاده و خدم و حشم بسیار از غلامان خوبرو و کنیزان عنبرین [مو] از چپ و راست بر بادپایان آتش سیر نشسته می‌آیند. پرسید که درین عماری کی است.

گفتند دختر پادشاه است که عزیمت گلگشت صحرا دارد. درین سخن بودند که عماری در رسید و مشاطه گستاخ صبا دامن عماری برانداخت و گریبان ادهم را از تماشای جمال آن نگار چاک ساخت. چون چشم ادهم بر جمال دلارای دختر افتاد عنان اختیار دل از دست داد.

بیت

جمالی دید چون خورشید تابان مثال عمر در رفتن شتابان

در او آثار خوبی جمله پیدا ز سودای جمالش عقل شیدا

پررویان همه دیوانه او پی دیدار گرد خانه او

چون دختر پادشاه گذشت ادهم دل از دست داده به حال خود متحیر گشت.

بیت

برفت آن حورپیکر همچو سیلاب بماند این بی‌دل از غم در تب و تاب

[۹۰ الف]

در فکر تبه روی خود گشاده عنان اختیار از دست داده

دل بیچاره جایی شد گرفتار که عاجز گشت عقل از چاره کار

شب و روز اندرین اندیشه می‌بود که یارش چون نماید روی بهبود

همیشه از غمش در آه و شیون نمی‌آورد لیکن نام بردن

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۶۲

گویند هم در آن ایام آن دلارام وفات یافت. پدر و مادر بعد از گریه بسیار و تأسف بی‌شمار او را بالضروره به سوی تربت او بردند و به خاکش سپردند.

ادهم یک نظر که او را دیده به خم کمند عشق او گرفتار شده، گاهی به خاطرش خطور می‌کرد که باز روزی به دیدارش بهره‌مند خواهد شد.

چون این حادثه نومیدی دست داد [و] دولت دیدار او به قیامت افتاد آتش حسرت در کانون دلش شعله زدن گرفت، چنان که از دیده آب می‌ریخت تسکین نمی‌پذیرفت، بلکه افروخته می‌گردید. آخر الامر در بیت‌الاحزان خود رفت و گریبان چاک زده دیوانه‌وار سر برهنه کرد و دست به فریاد و واویلا برآورد و طریقه صبر و تحمل را گذاشت و گریه و زاری برداشته می‌گفت:

بیت

ازین ویرانه منزل، رو به صحرای عدم کردی [۹۰ ب]

تو [ظاهر] بودی و خوبان، ترا خیل و حشم یکسر شدی در پرده‌ای، دل فارغ از خیل و حشم کردی

به بیداد تو خوش دل بود و می‌ترسیدم از هجران مرا این محنت و غم بس نبود، این نیز هم کردی

ز جام نیستی می‌خوردی و وارستی از هستی چه جام است این که در یک جرعه ترک جام جم کردی

القصه آن روز تا شب بدین نوع در گریه و زاری می‌بود. چون ترک روز روی جهان‌افروز در زیر نقاب شب کشید و سپاه زنگ در عرصه خاک پراکنده گردید،

بیت

چو شد دامن روز بیرون ز چنگ جهان کهن شد ز شب تیره‌رنگ

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۶۳

جهان کهن آن‌چنان تیره شد که چشم جهان‌بین برو خیره شد

حظیره دختر متصل به خانه ادهم بود. ادهم از غایت بی‌طاقتی به خود اندیشه کرد که به جانب مقبره نقب بریده خود را به نظاره دیدار برساند و آتش اشتیاق به زلال وصال آن چشمه حیوان که به خاک رفت فرونشاند. پس پیرایه نقب کنی برداشت و همّت بر تماشای جمال یار گماشت. پاسی از شب نگذشته بود که سر نقب را از گوشه مقبره دختر برآورد و چراغ آورده سر تابوت بگشاد و از غایت شوق روی خود را به روی او مالید و دهن بر دهن او نهاد و ادهم را از دهن دختر حرارت حیات فهم شد. چون دست بر نبض او نهاد اندک حرکت از نبض فهم کرد. [۹۱ الف]

پس تابوت را در بغل زد و به خانه درویش آورد و در ساعت دست او بسته رگش را گشاد و از او خون روان گشت. چون مقداری خون رفت و اندک فرصت در میان شد دختر چشم باز کرد. خود را در خانه‌ای دید پر از کفش تازه و قالب کهنه و جوانی به رسم خادمی دست بسته.

آن دختر ازین حالت متوهم گردید.

چون ادهم او را دید که چشم باز کرد سر بر زمین نهاده شکر خدای به‌جای آورد.

دختر ازو صورت حال پرسید.

ادهم گفت من درویش پاره‌دوزی‌ام و تو فلان روز قدم به گلگشت صحرا پیش من گذاشتی مرا نظر بر جمال تو افتاد. شحنه عشق جانسوز تو قدم در کاشانه من نهاد و متاع صبرم به غارت برد.

بیت

رُخت دیدم چو خورشید جهانتاب در آن سرچشمه دادم دیده را آب

عنان اختیارم رفت از دست شدم در گوشه اندوه پابست

من بدان خواری و زاری تحمل می‌کردم به امیدی که شاید یک بار دیگر به شرف

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۶۴

دیدار مشرف کردم. تا تو دی روز وفات کردی و تو را به خاک سپردند و مرا حسرت دیدار تو در دل بود و از غایت بی‌صبری و اشتیاق دیدار تو به شکافتن [۹۱ ب] قبر تو جرأت نمودم. چون از برای تسکین دل دهن بر دهن تو نهادم از تو حرارت زندگی فهم کردم. چون نبض تو را گرفتم دانستم که سکنه کرده‌ای. تو را به خانه آوردم و رگ بگشادم. خداوند تعالی به عزت خود تو را جان باز داد. کیفیت حال این بود که باز نمودم. پس دختر را به سر نقب مقبره او برد تا صدق سخن او معلوم گشت.

دختر تبسم فرموده گفت مرا خداوند به تو عنایت کرده. کسی را بیاید آورد تا نکاح کند و دختر پادشاه به زنی در خانه ادهم بنشست و دل در سلاسل وفای او بست و حضرت سلطان ابراهیم از او متولد گشت و در صورت شبیه بود به مادر. گویند روزی مادر ابراهیم در حمام بود و ابراهیم را به گوشه‌ای برده بنشست.

چون مادرش به خود مشغول شد ابراهیم به بازی چنان که عادت طفلان است از حجره حمام بیرون آمد و زن پادشاه نیز در حمام بود. ناگاه چشمش بر ابراهیم افتاد.

او را به صورت دختر خود دید. او را پیش خود طلبیده از فراق دختر خود بگریست.

به تمنای آن که او را به فرزندی بگیرد از کنیزان پرسید که مادر این پسر کی است.

چون ایشان نزدیک [۹۲ الف] مادرش رفتند او را شناختند و همه در دست و پایش افتادند.

چون پادشاه برین حال اطلاع یافت پیش دختر آمده او را در بر گرفت و بعد از گریه و زاری بسیار قصه پرسید.

دختر کیفیت حال بالتمام به عرض رسانید. چون ماجرا به حضرت پادشاه رسید متعجب گردیده ادهم را بخواند و از کرسی‌گاه محنت بر مسند بارگاه دولت نشاند.

چون ابراهیم به حد کمال رسید پادشاه از دار فنا به دیار بقا رحلت نمود و سریر سلطنت به ابراهیم قرار گرفت و ابراهیم را در زمان سلطنت هیچ به خاطر خوش نیامدی الا صفت درویشان. عاقبت الامر ترک پادشاهی کرده روی به درویشی آورد و در آن مقام به آنچه می‌خواست رسید.

غرض ازین حکایت آن است که هر کس را از برای هر کار که خداوند آفریده از آن چاره نیست و من بی‌اختیارم درین کار. اما امید می‌دارم که نغمه‌ای به گوش اهل دلی

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۶۵

برسانم و سعادت عقبی را حاصل گردانم.

چون زهره‌بانو سخن به اتمام رسانید ابن‌تراب او را وداع کرده متوجه کشور ششم گردید.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۶۷

مسافت پنجم در صفت منشیان [۹۲ ب] صاحب کمال و حالات مباشر [ان] و عمال

اشاره

چون ابو تراب قدم در راه نهاد به خواجه عقیل الدین صفت زهره‌بانو کرد که عجب کسی است، در همه باب معقول و دلپذیر، به زیور عقل آراسته و بی‌نظیر.

خواجه عقیل الدین گفت آدمی در دنیا حکم مسافر دارد و قابلیت او را همراهی است که در هیچ منزل او را فرو نمی‌گذارد. چنان که عمرو بن مسعده عمل اهواز را که به او موقوف بود در راه به مردی داد که ازو قابلتر بود در آن کار.

ابن تراب پرسید که قصه عمرو بن مسعده چگونه بوده بیان فرمای. خواجه عقیل الدین گفت:

حکایت [محاسبه ملک اهواز]

در جامع الحکایات و بدایع الروایات از زبان عمرو بن مسعده مسطور است که گفت مرا حاکمی به محاسبه ملک اهواز تعیین نمود و نیک و بد آن ممالک را به عهده من نمود. من بار بسته متوجه آن دیار شدم. بعد از قطع منازل بسیار و طی هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۶۸

مرا [حل] بی‌شمار به لب دجله رسیدم و قریب هزار کس همراه من بودند و همه در کشتی نشسته. جهت گرمی هوا در کشتی جهت من سردابه‌ای تعیین نمودند. چون به کشتی در رفتم و در آن سردابه نشستم آوازی به گوش من رسید که کسی می‌گفت ای مسلمانان [۹۳ الف] رحمت آرید و مرا درین خواری مگذارید.

چون ملاحظه کردم دیدم که پیری در دامن ریگ افتاده و از ضعف دل بر مرگ نهاده. او را پیش خود آوردم و رعایت حال او کردم. چون به حال خویش آمد جهت رعایت ادب خدما او را گفتند ازین خانه بیرون آی و نزدیک ما سر به بالین راحت نهاده برآسای.

پیره مرد به سخن ایشان التفات ننموده آن‌جا که قرار داشت برآسود. ازو پرسیدم که چه حرفت داری. گفت جولایم.

گفت چون حرفت مرا معلوم کردی تو نیز حرفت خود را بیان کن.

من ازین سخن او برنجیدم. گفتم این مرد به غایت احمق است که چندین حشم و خدم مرا ملاحظه می‌نماید و به سر سؤال حرفت من آید. جوابش گفتم که دبیرم.

گفت دبیری پنج نوع است تو از کدام طایفه‌ای.

گفتم چون حرف تقسیم گفتمی انواع دبیران را تقریر نمای و اقسام آن را باز گوی.

گفت اول کاتب خراج است، دویم کاتب احکام قضاست، سیوم کاتب مؤونات، چهارم [کاتب] جیش، پنجم کاتب رسایل، و هر یک را در فن خویش مهارتی باید.

کاتب خراج باید که در مساحت جلد باشد و در ضرب و قسمت او را بصارت تمام.

و کاتب احکام قضا [را] باید که دقایق احکام [۹۳ ب] شریعت و رمز و اشارت معلوم و مفهوم باشد.

و کاتب مؤونات باید که احکام قصاصها و مجازات هر یک نیکو داند.

و کاتب جیش باید که حیل و اسامی و الوان طبقات و اصناف حشم [به]

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۶۹

عین الیقین و علم الیقین بشناسد و در قسمت [... او را کمال [و] تمام باشد.

و کاتب رسایل باید که بر همه اسلوب لغت [و] اعراب، و اصطلاحات و امثال، و اشعار و ابیات وقوف تمام داشته در تطویل و ایجاز سخن قادر و ماهر باشد که اگر خواهد یک معنی را موجز در بندهای کاغذ به عبارت شریف بنگارد، و اگر خواهد فصول مطول را به کلمه‌ای چند موجز به شرح در قلم آورد و با وجود این فضایل به خط خوب از اقران مستثنی بود.

ازین پنج نوع که تقریر کردم تو کدامی.

گفتم من کاتب رسایلم.

گفت هر کس که به دعوی اقدام نماید او را دلیل و برهان باید تا [اگر] کسی را [ص ۱۶۹ ق] در صدق و کذب او شبهه در دل آید دلایل معقول خاطر نشان نماید.

گفتم چه دلیل می‌طلبی.

گفت یکی از دوستان، والده تو را به نکاح آورد به او نامه‌نویسی به او تهنیت خواهد بود یا عتاب. من چندان که اندیشیدم و در ساحت فراست خود گردیدم هیچ‌گونه عبارتی پیش خاطر نیامد.

گفتم انشاء این معنی را هیچ نوع به دل قرار نمی‌توانم داد.

گفت معلوم شد که درین شیوه مهارتی نداری.

گفتم من کاتب خراجم.

گفت اگر ترا امیر فریاد [کند] که ولایت مرا مساحت کن تا خراج آن معلوم شود چه گونه مساحت کنی.

گفتم اگر زمین مربع باشد یک عرض و طول فرض کنم و به کسر برون آرم، و اگر مثلث باشد قاعده را بر عموم ضرب کنم و به کسر حاصل آید، و اگر زمین مدور باشد به نظر محیط آن را مربع کنم و نصفی از وی کم کنم و به کسر بیرون آرم.

گفت اگر مجتمع باشد چه کنی.

از جواب عاجز شدم.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۷۰

گفت دانستم که کاتب خراج هم نیستی.

گفتم کاتب احکام [ص ۱۷۰ ق] قضام.

پرسید که اگر کسی به رحمت پیوندد و ازو دو زن حامله ماند: یکی بنده و یکی آزاد، از آزاد دختری آید و بنده را پسری و پسر بنده را آزاد به گهواره خویش بندد و هر دو به خدمت قاضی آیند و پسر را دعوی کنند قاضی حکم ایشان به چه نوع کند و تو

محضر به چه نسق نویسی.

گفتم بر احقاق آن راهبر نیستم.

[گفت] معلوم شد که درین شیوه نیز مهارتی نداری.

گفتم کاتب جیشم.

گفت اگر دو سپاهی نزد تو آیند و در صورت و سیرت به هیچ چیز از هم تفاوتی نداشته باشند و نام پدر ایشان نیز یکی بود و یکی رالب بالا شکافته باشد و یکی رالب زیرین و موجب ایشان مختلف، میان ایشان تفریق به چه عبارت کنی.

گفتم راستی تفریق میان ایشان دشوار است. اما بدان که من کاتب مؤوناتم.

پرسید که اگر شخصی سرشکسته چنان که او را «موضحه» گویند و دیگری گوید سر مرا او شکسته چنان که او را «مأمومه» گویند، در میان ایشان [حکم] چگونه نویسی.

گفتم این نوع بر من پوشیده است.

گفت ای بزرگوار به حرفت انبساط می‌نمایی و ازین معنی بسیار دوری.

گفتم اکنون آنچه گفتمی بیان کن و سؤالات خود را جواب گوی تا معلوم شود که سؤالات از سر علم می‌کنی یا اتفاقاً یاد گرفته‌ای.

گفت بدان که آنچه در تهنیت نکاح مادر نویسی بعد از صدرنامه باید نوشت که خیر و شرّ و نفع و ضرّ و سردی و گرمی که در عالم کون و فساد ظاهر می‌شود همه به تقدیر مقدر کریم است و آنچه در لوح محفوظ مثبت شده [۹۵ الف] پس و پیش و کم و

بیش نگردد و سنت مناکحت که میان شما واقع شده نفاذ حکمی است که

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۷۱

آفریدگار در ازل تقدیر کرده و بندگان را جز تسلیم چاره نیست، اَلَا رِضَا بِهٖ قِضَاءُ سَامِعِ الْحَكْمِ «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ». اما آنچه جهت به مکشّر [بودن] مجتمع و مثلث مختلف الاضلاع و قائمه الدائره و مستدیر القاعده و مدور، محیط و قطر وی معلوم نباشد مساحت آن آسان است بر کسی که اصل آن را داند. چون اصل آن را معلوم کرد دقایق آن را به فکر می توان یافت. اما حکومت میان آن دو زن در دعوی پسر، شیر ایشان را برکشند. هر کدام سبک تر باشد مادر دختر است و هر کدام غلیظتر باشد مادر پسر است.

اما تفریق میان آن دو لشکری مشابه در صورت و سیرت که از یکدیگر هیچ چیز تفاوت نداشته باشند آن را که لب بالا شکافته باشد اعلم نویسد و آن یک را افلح. اما «موضحه» را ثلث دیت لازم آید و «مأمومه» را نصف دیت، و «موضحه» آن باشد که استخوان سرش نماید و «مأمومه» آن که گوشت سرش دریده باشد.

چون این فصول تمام کرد گفتم با چندین فضل و کمال خود را به جولاهگی [۹۵ ب] منسوب می کنی.

گفت مردی ام بافنده کلام و دبیرپیشه و درین شیوه به مهارت تمام. اما روزگار ناسازگار خاک در دیده عمل من انداخته و مرا در کار خود معطل و حیران ساخته. نه آن مخدوم مکرم که دور عمر را در ملازمت او غنیمت شمردمی و نه روزگاری که از گلشن فراغت بهره بردمی. به گرد خود برآمده و اندک پیرایه‌ای که از اسباب دنیا داشتم فروخته قصد تجارت کردم و بضاعتی که لایق بود خریدم. چون بار سفر بسته بدین موضع رسیدم طایفه [ای] از قطاع الطریق اموال مرا بردند. اکنون حضرت پروردگار- عزّاسمه- مرا به سعادت ملازمت تو رسانید.

ابن مسعده گوید او را به خلعتهای ملوکانه مزین گردانیدم و بادرفتاری و پنجاه هزار دینار نقد به وی رسانیدم.

چون به بصره رسیدم تمامت اموری که به من مفوض بود بدو تفویض نمودم و او نیز در آن امر آثار کفایت به ظهور رسانید. غرض ازین حکایت آن است که آدمی را کسب کمال باید تا به مرتبه ارجمندی و

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۷۲

دولت سربلندی دنیا و آخرت رسد.

چون خواجه عقیل الدین سخن به اتمام رسانید از دور پیاده‌ای تیزقدم که در سرعت باد صرصر به گرد او نرسیدی نمودار گردید. [۹۴ الف] چون به خدمت ابن تراب مشرف شد زمین طاعت بوسیده دعا و ثنا به جای آورد.

ابن تراب پرسید که از کجا می آیی و نام تو چیست و عزیمت کجا داری.

جواب داد فلک پیمای می گویند مرا و در خدمت سهم خوی که پادشاه این کشور است می باشم و مدت مدید است که پادشاه خبر آمدن شما شنیده و منتظر تشریف قدوم است که به ملاقات شریف مستعد گردد و امروز به استقبال بیرون شتافته عازم آن که هر کجا باشید به خدمت پیوندد و مرا از غایت اشتیاق دیدار بیشتر فرستاده که هر جا به دولت ملازمت رسم مژده بازگردانم و خود نیز دم به دم از پی می رسد.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۷۳

کشور ششم در صفت وزرا و تاریخ آصف بن برخیا و حکما و قلمزنان و نقاشان و شعرا

اشاره

ابن تراب پرسید که سهم خوی چگونه مردی است و با چه کسان الفت دارد و در ممالک او چند شهر است و خود در کدام دیار

مقام دارد.

فلک پیمان گفت مردی است میانه بالا و خوش محاوره و در غایت خوش خلقی و آمیزندگی، چنان که هر کس به او نشیند چنان به او درآمیزد که نخواهد که همه عمر از پیش او برخیزد، و در ممالک [۹۴ ب] او شهر بسیار است.

اما سواد اعظم پنج است: قسطنطنیه، دیگری سرای، سیوم صبران، چهارم کاشغر، پنجم المالیغ و ازین ممالک هیچ کدام مستقرّ او نیست و او علی‌حده شهری ساخته پروین آباد نام، و در آن شهر قصری ساخته آن را «جوزا» می‌گویند و آن جا می‌باشد و پیوسته در مجلس او وزرای ملک‌آرای، و حکمای عالی‌رای، و قلمزنان هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۷۴

چابکدست تیزفهم عقده‌گشای، و خوش‌نویسان مشکین‌قلم، و نقاشان نازنین رقم، و شعرای بزم‌آرای سخن‌آفرین نشسته‌اند. و خود نیز درین شیوه‌ها چنان ماهر و نادر است که همه او را مسلم می‌دارند.

همچنان فلک‌پیمان سخن در میان [می] داشت که سهم‌خوی با حشم و خدمت خود رسید.

ابن‌تراب پیش‌رفته یکدیگر را دریافتند و سهم‌خوی ابن‌تراب را به قصر خود درآورد و مجلس آراست، و وزرا و حکما و قلم‌زنان و نقاشان و شعرا هر یک به جای خود قرار گرفتند. و در باب او انواع تکلف کرد و از هر میوه‌ای که در کشور او بود به خدمت او آورد و هر روزه تا مدت یک ماه بدین نوع [ضیافت] نگاه می‌داشت.

بعد از یک ماه ابن‌تراب از سهم‌خوی رخصت طلبیده گفت تو را به خوبی دیدار دیدم [۹۶ الف] و به خدمت تو رسیدم. اکنون تو را وداع می‌کنم. اما بعضی مشکلات در خاطر دارم می‌خواهم که به سمع شریف رسانم و به تصدیق جواب تو را رنجه گردانم.

سهم‌خوی گفت دقایقی که در خاطر داری پرس تا آنچه دانم در جواب اقدام نمایم و عقده که در دل داری بگشایم.

ابن‌تراب پرسید که تو را مقیم در رعایت خاطر وزرا می‌بینم و عنان اختیار ملک به دست ایشان داده‌ای و همه مصالح امور سلطنت بر دامن رای و تدبیر ایشان نهاده‌ای. چون است که اندیشه‌ای از تصرف ایشان در خاطر نیاری و از پریشانی رعایا و خرابی مملکت خیر نداری.

سهم‌خوی گفت اگر پادشاه خواهد که ملک از پریشانی و انهدام دور باشد و رعیت آسوده و معمور ماند باید که مرکب اندیشه در پی تجسس کار وزرا نراند و خاطر پیرامون رای ایشان نگرداند که از تفحص حال ایشان نااعتمادی پادشاه ظاهر می‌گردد و ازین سبب ایشان در کار خود دلسرد گشته در ممالک دست تصرف و تعدی بگشایند و آثار ظلم و بدعت را به مردم نمایند و بنای سلطنت نقصان می‌گیرد و امور مملکت خلل می‌پذیرد. بنابر آن اختیار ملک در کف اقتدار ایشان باید نهاد و ایشان را از [۹۶ ب] هراس تجسس نگاه داشت تا مملکت از ظلم و

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۷۵

بدعت مسلم [و] مصون ماند.

بیت

چنین گفت داننده بی‌نظیر به شاه فلک قدر اعلی‌ سریر

چو خواهی که مملکت بود برقرار ممالک به دست وزیران سپار

بدیشان چو ظاهر کنی اعتماد به کار تو نارند جز اعتقاد

نواله چو بینند بر خوان خویش نشاید که دزدند، از آن خویش

نینند راهی به جز راستی که باشد کمی از سر کاستی

همه نقد جانها نثارت کنند دل و دیده مصروف کارت کنند

چون ملازمین و وزرا [را] در مقام اعتقاد و اتحاد بداری هر آینه ایشان نیز صدق و اخلاص پیش آرند. چنان‌که بخت آرای در کار سلطنت فریدون پیش آورد.

همچنان‌که آصف بن برخیا در کار سلیمان کرد و نظام الملک در کار سلطنت ملک‌شاه به ظهور آورد. ابن‌تراب گفت قصه بخت آرای و فریدون را تقریر کن و حکایت آصف بن برخیا و سلیمان و قصه نظام الملک با سلطان ملک‌شاه بیان فرمای تا از گنج علوم تو بهره برم و جان را به کلام دلپذیر تو... گفت اول قصه فریدون و بخت آرای بیان کنم.

حکایت [بخت آرای و فریدون]

در تواریخ مسطور است و از غایت لطافت شیخ سعدی شیرازی [۹۷ الف] علیه الرحمه،

بیت

خسرو اهل کرم، پیشرو اهل کمال که کمالش همه جان پرور و آرام دل است

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۷۶

در بوستان خود که غیرت گلستان جنان است [آن را] باز نموده [و] به جواهر نظم دلپذیر بی نظیر بیان فرموده. حاصل این قصه آن است که فریدون بن آبتین روزی که به حرب ضحاک شتافت و به عنایت پروردگار برو ظفر یافت او را «فرخ» لقب شد و روی زمین را به قبضه تصرف خود درآورد و مدت پانصد سال پادشاهی کرد. وزیری داشت بخت آرای نام، به غایت خردمند و به کیاست و فراست تمام- که همه زمام مهام خود را به کف اهتمام او گذاشته بود.

بیت

وزیری خردپیشه‌ای کاردان چو عقل گرانمایه بسیار دان

دقایق شناس و حقایق پناه نبودی دمی غافل از کار شاه

به دانش سرافراز آن روزگار ازو شاد هم شهر و هم شهریار

گویند که روزی فریدون نشسته بود که شخصی دعا و ثنا به جای آورد و گفت کلمه‌ای چند می‌خواهم در خفیه به عرض رسانم و دقیقه [ای] از دقایق دولتخواهی بر شاه ظاهر کنم.

چون فریدون او را به خلوت طلبید و صورت حال ازو باز پرسید گفت هرچند کمیت اندیشه در عرصه خیال [۹۷ ب] می‌شتابم تو را هیچ‌گونه تقصیر در کار بخت آرای نمی‌یابم و مدتی است که من در کمینم و او را دوست آشکار و دشمن نهان تو می‌یابم. فریدون پرسید که حقیقت این حال از کجا بر سر آورده و کیفیت این کرشمه مخفی را چگونه معلوم کرده‌ای. مرد گفت بدان که جهت روز درماندگی خود به فقرا و مساکین سیم و زر بی‌شمار داده و میعاد بازخواست روز وفات تو نهاده و حالا پیوسته از بیم آن‌که زرش پیش مردم بماند دست دعا به بد تو برآورده.

فریدون را ازین سخن غضب مستولی گشت و حرارت آتش غیرت از محل طاق گذشت. بخت آرای را طلبیده گفت:

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۷۷

بیت

ایا سنگین دل بدرای بی‌باک که هیجت نیست بیم از ایزد پاک

مرا در دیده همچون دوستانی و لیکن روز و شب در قصد جانی

چنان استماع افتاده که جهت ذخیره روزگار خویش به مردم وام داده‌ای و میعاد بازخواست روز مرگ مرا نهاده‌ای و اکنون از بیم نقصان مال دنیا هلاک مرا از خدای طلب می‌نمایی و همیشه بدین حاجت دست دعا به درگاه کبریا برمی‌آوری. بخت آرای زمین خدمت بوسیده گفت:

بیت

ای آستان قدر تو برتر ز آسمان کیوان کمینه‌ای ز غلامان آستان [۹۸ الف]

هر سو شود عنان سمند تو معتکف باشند بخت و دولت و اقبال در عیان

شهباز همت تو که پرواز می‌کند افتاده از نهم فلکش برتر آشیان

ز آن جا که قدر تست، چو بیند کسی به زیر خورشید ذره [ای] بنماید به چشم آن

هم مفتخر به طینت پاک تو آب و گل هم منفعل ز دست و دلت مانده بحر و کان

خواهم ز کردگار که تا هست باغ دهر ایمن بود نهال حیات تو از خزان

آن که گفتی که قرض به فقرا و مساکین داده و میعاد روز مرگ مرا نهاده‌ای آری چنین است. وام به ناتوانان داده‌ام و آن میعاد که

گفتی در میان نهاده‌ام از برای آن که پیوسته به دعای عمر تو مشغول باشند. اکنون ایشان به واسطه آن که من وام خود را

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۷۸

باز نستادم و ایشان را در مقام طلب نخوانم علی‌الدوام دست به دعای دوام عمر تو برآورده و روی نیاز به درگاه کارساز دارند و

جان درازی تو می‌خواهند.

فریدون را این حرف به غایت پسندیده افتاد. بخت آرای را ستوده بوسه بر جبین او داد. این بود قصه بخت آرای و فریدون.

ابن‌تراب گفت حکایت آصف و سلیمان را بیان کن.

سهم‌خوی گفت:

حکایت [آصف بن برخیا و سلیمان]

ارباب تواریخ چنین آورده‌اند که حضرت [۹۸ ب] آفریدگار عالم از اولاد آدم پادشاهی به عظمت سلیمان نیافریده، و در کتب

تفاسیر مذکور است که در زمان وفات سلیمان حضرت عزت جبرئیل را گفت او را بگویی که سلطنت دنیا را چنان که به تو عنایت

کرده‌ام به هیچ کس ارزانی نداشتم. اکنون آنچه در خاطر داری به سیل وصیت بخواه.

سلیمان گفت خدای تعالی این پادشاهی که به من ارزانی داشته تا غایت به هیچ کس نداده، می‌خواهم که بعد از من نیز به کسی

ندهد. حاجتش به اجابت مقرون گردید.

گویند او را وزیری بود نامش آصف از فرزندان لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم خلیل - علی نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام - به

غایت عالی رای و ملک آرای. چنان که تا بنای عالم است وزیر به رای و تدبیر او نبوده.

بیت

وزیر هوشمند نازنین رای ز روشن رای مهر عالم آرای

ز هفتم چرخ برتر پایه او خرد در کارها پیرایه او

به زینت ملک را پیرایه بخشی شهان را در خرد سرمایه بخشی

به چشم معرفت باریک‌بینی به بزم خسروان مسندنشینی

همایون طالعی، فرخنده رای مبارک طلعتی، مشکل‌گشایی

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۷۹

به جان و دل خدا را بنده پاک ز آرایش بری در عالم خاک
به جنّ و انس فرمانش روان بود روان در ملک تن مانند جان بود
[۹۹ الف]

زهی دانا وزیر نازنین رای که او رفته است و نامش مانده بر جای

حضرت سلیمان- علیه السلام- هر اندیشه‌ای که کردی او را طلبیدی و در آن معنی با او مشاورت کردی و او در سراپرده سلیمان محرم بودی.

یکی از رای صایب آصف آن بود که روزی حضرت سلیمان را خبر دادند که در جزیره [ای] از جزایر دریا شهری است عظیم و مالک آن پادشاهی است بت‌پرست و مال بسیار و خیل و حشم بی‌شمار دارد.

سلیمان- علیه السلام- با جمله حشم خود قصد او کرد و باد را مثال داد تا بساط او را برگرفته بر روی آب زد و به آن ملک حرب کرده او را به قتل رسانید و اموال و غنایم او را تصرف نموده اتباع و اشیاع او را مسلمان کرد، و آن ملک را دختری بود به حسن و جمال و کمال مشهور و معروف.

بیت

به حسن و دلبری معروف و مشهور به دورش ملک خوبی گشته معمور

ز سر تا پا همه حسن و ملاحظت هویدا از رخس صبح سعادت

غلام قامت او سرو آزاد خجالت برده از رویش پریزاد

ز چشمش منفعل مشکین غزالان به زلفش مبتلا [۹۹ ب] آشفته حالان

لبش یاقوت را بنشانده در خون دهانش حقه [ای] پر درّ مکنون

به هنگام سخن زان لعل نایاب گهر از آتش غیرت شده آب

جمالش تازه و تر، لاله‌زاری جهان حسن را خرم بهاری

حضرت سلیمان او را مسلمان ساخته در عقد نکاح خویش در آورد و خاطرش بسیار خواهان او می‌بود و رغبت ملاقات او می‌فرمود.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸۰

اما آن زن همیشه از آتش فراق پدر باران سرشک از سحاب دیده می‌بارید و بر لاله سیراب می‌ریخت و هر گاه که سلیمان به وصل او توجه نمودی آثار تأسف و تلّهف در حرکات و سکنت او مشاهده می‌فرمود. سبزه مژگانش [را] از جویبار دیده نمناک تر می‌دید و خاطرش [را] از اندوه مصیبت نمناک می‌یافت.

بیت

دایم از سیل مژه، رخساره آن گل عذار بود خرم لاله‌زاری تر ز باران بهار

و مدّتهای مدید برین بگذشت و هیچ گونه ملال و اندوه او کم نگشت.

و سلیمان پیوسته بدان سبب متألم می‌بود و هیچ نوع دفع ملال و کلال او نمی‌توانست نمود. آخر دیوان را بدین جهت نزد خود طلبید و صورت حال با ایشان در میان آورد و بدین سبب دیوان از سنگ بر شکل و هیأت پدر آن دختر صورتی [۱۰۰ الف] ساختند.

چون چشم آن جمیله بر آن پیکر افتاد بدان مؤانست نموده شاد گردید و آن صورت را بر تخت نشانیده جامه‌های فاخر درو پوشید و هر روز صبح و شام به خدمت او مسارعت کردی و او را پرستیده برو سجده آوردی و بدین واسطه در خانه سلیمان قرار گرفت و

آرام پذیرفت.

حضرت سلیمان از آرام و قرار او شادمان شده ندانست که آن صورت را می‌پرستد. تا چهل شبانه روز بگذشت و هیچ کس بر آن حال مطلع نگشت مگر آصف که محرم حرم سلیمان بود و [آن را] از غایت هیبت بر سلیمان ظاهر نمی‌توانست کرد. عاقبت الامر غیرت وفاداری و حق‌گزاری او را در آن مقام نگذاشت و عقل سلیمش بر آن داشت که پیش سلیمان رفت و گفت ضعف پیری در من اثر کرده و مدت عمر من به غایت رسیده و نوبت زندگانی من به نهایت کشیده.

بیت

بگذشت روزگار و به آخر رسید عمر در فکر کار باش که بگذشت روزگار

مرا دستوری ده تا در میان خلایق خطبه‌ای خوانم و صفت پیغمبران-

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸۱

علیهم‌السلام- به گوش بندگان خدا رسانم تا بعد از من موجب ... دیگری [۱۰۰ ب] شود.

سلیمان او را رخصت داده خلایق جمع شدند و آصف در میان مجمع سپاه سپاس و شکر خدای تعالی به‌جای آورد و پیغمبران هر یک را درود گفت و در اوصاف هر کدام مبالغه تمام کرد. چون به صفت سلیمان رسید صفت اوقات ایام جوانی او کرد و پیرامن روزگار بزرگی او نگردید، و چنین گفت که در حال حوادث سن خوب بود.

چون خطبه تمام کرد سلیمان او را بخواند و گفت از من در حال بزرگی چه دیدی که صفت من به موسم جوانی به اقامت رسانیدی و از احوال بزرگی من تغافل ورزیدی.

گفت بدان سبب که تو در ایام جوانی به حرب کفار مداومت می‌نمودی و در آن باب مبالغه می‌فرمودی. حالا مدت چهل شبانه روز شد که در سراپرده تو جماعتی زبان به نوازش بتان می‌گشایند و به عبادت اصنام قیام می‌نمایند و تو از بهر زنی تغافل می‌نمایی و از حقیقت حال ملاحظه نمی‌فرمایی.

حضرت سلیمان گفت «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» و در گریه افتاد و به خانه رفته آن صورت را در هم بشکست و آن زن را عقوبت فرمود. چون محقق او شد که خطا کرده، به توبه و زاری و استغفار قیام نمود و انگشتی [۱۰۱ الف] داشت که اسم اعظم خدای تعالی بر آن نگاشته و ملکش بدان متعلق بود و همه مخلوقات به واسطه آن امتثال امر او می‌کردند و حکم او را نافذ دانسته فرمانش به جای می‌آوردند.

از منکوحات، مادر فرزندی داشت جراحه نام و او را بدو اعتمادی تمام بود.

چنان‌که به وقت قضا [ی] حاجت یا محل مباشرت انگشتی بدو سپردی. روزی خواست که به مستراح رود انگشتی به جراحه داد. دیوی از جمله اعیان صخر نام خود را به صورت سلیمان بدو نمود و انگشتی را از جراحه طلبید. او پنداشت که سلیمان است انگشتی بدو داد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸۲

صخر انگشتی را در انگشت کرد. خلق همه مطیع فرمان او شدند و بر کرسی سلیمان نشست. چنان‌که خدای تعالی در قرآن مجید از این معنی خبر می‌دهد، قوله تعالی «وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَى كُرْسِيِّهِ جَسَداً ثُمَّ أَنَابَ» (سوره ص، ۳۴).

و همه آدمیان و پریان و مرغان و جمله حیوانات در مقام خدمت او ایستادند و گوش و هوش به ارادت و اشارت او نهادند. هیچ کس [را] کیفیت حال او معلوم نشد.

چون سلیمان [۱۰۱ ب] از مستراح بیرون آمد و از جراحه انگشتی خواست جراحه پنداشت که او دیو است و خود را به صورت سلیمان به او می‌نماید. گفت سلیمان بر تخت سلطنت نشسته، تو را شرم نمی‌آید که خود را به شکل سلیمان به من می‌نمایی و در

غدر و مکر می‌کشایی.

چون سلیمان مبالغه نمود جراده به انواع ناخوشی او را از خود دور کرد. پیش هر زن که می‌رفت به خواری و ایدای هر چه تمامتر او را از خانه بیرون می‌کردند.

سلیمان به حکم اضطرار از حرم‌سرای خویش بیرون آمد و به هر کس که آن معنی ظاهر کرد صد گونه جور و ستم دید و به هزار ملالت و ملامت رسید. آخر الامر به حال خود متحیر و متفکر گردید و در شهر بدین اندوه و الم طوف می‌کرد. گویند چند روز هر چند خواست که کسی او را به اجرت کاری فرماید نفرمود.

چون گرسنگی بر او مستولی شد و در شهر از هیچ ممر طعامی میسر نشد از شهر بیرون آمده بر لب دریا گذشت. دید که صیادان جمعیتی ساخته‌اند و دام جهت صید به دریا انداخته‌اند و به صید ماهی مشغولند. نزد ایشان رفت و گفت یاران مرا عجب حادثه [ای] دست داده و حالی صعب [۱۰۲ الف] در پیش افتاده.

چون ایشان کیفیت باز پرسیدند گفت من سلیمانم و مرا چنین مشکلی روی نموده و در کار خود حیرانم و علاج آن نمی‌دانم. از ایشان یکی برخاست و گفت این مرد دیوانه است و چوبی بر سر او زد و سرش بشکست، چنان که قطرات خون بر محاسن حضرت سلیمان دویدن گرفت.

سلیمان به حال خود فرو رفت. آخر محاسن از خون شسته مرکب عزیمت سوی صیادان دیگر راند و در پیش آن جماعت به حمّالی مشغول گردید و هر روز از صبح تا شام ماهی می‌کشید و دو ماهی به مزد به او می‌دادند. یکی را فروخته در وجه نان هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸۳

صرف می‌کرد و دیگری را بریان ساخته با آن می‌خورد. تا مدّت چهل روز احوال بدین سؤال می‌گذرانید.

چون چهل روز گذشت توبه او قبول گشت و حاجتش به درجه اجابت مقارن گشت و مدّت جفای او برابر مدّت بت‌پرستی خانه او گردید. حضرت پروردگار ملک به او باز داد و سبب این سعادت آن بود که صخر بر کرسی سلیمان در میان مسلمانان حکومت کردی، حکمش بر خلاف احکام زبور بودی.

از آن‌جا که حسن ادراک آصف بود این معنی را معلوم نمود و در استکشاف حال قیام و اقدام نمود. اول [۱۰۲ ب] به خدمت والده سلیمان رفت و آن زمان که سلیمان بود هر روز به خدمت مادر رفتی. بعد از آن بر کرسی سلطنت نشست. چون آصف از احوال سلیمان استفسار کرد مادرش گفت که چهل روز است که پیش من نیامده و زنانش نیز آصف را چنین جواب گفتند: اگر حقّ - سبحانه تعالی - دیو را بر ملک سلیمان گماشت اما منکوحات او را از کید دیو در کنف حمایت خود نگاه داشت. از آن‌جا همه کس را معلوم شد که او دیوست و سلیمان نیست.

آصف [را] گریه و نوحه و زاری در گرفت و علما همه به خدمت او حاضر شدند که چاره کار چیست.

آصف گفت چاره آن است که نزد او رویم و همه به آواز بلند زبور خوانیم که دیو را طاقث شنیدن کلام حق نیست. هر آینه از تخت مملکت برخیزد و به گوشه [ای] گریزد.

پس آصف با جمله علما بر حواشی کرسی سلیمان نشستند و همه به یکبار آواز برکشیدند و به زبور خواندن مشغول شدند. صخر طاقث شنیدن کلام [حق] نیاورد و تخت را گذاشته ناپدید گشت. پس همه را محقق شد که او دیو است.

آصف همه کس به طلب سلیمان به اطراف فرستاد و خود به گریه و نوحه در مقام تفحص ایستاد و آن دیو انگشتی را [۱۰۳ الف] به دریا انداخت و خود از بیم در قعر دریا مقام ساخت و خدای تعالی ماهی را بگماشت تا انگشتی را فرو برد و فرشته‌ای را فرمود تا آن ماهی را از قعر دریا در دام صیاد آورد، و صیاد آن ماهی را گرفته به وقت اجرت [گرفتن] به سلیمان داد با ماهی دیگر.

چون سلیمان شکم آن ماهی را بشکافت انگشتی برون آمد. روی بر زمین نهاد و شکر حضرت پروردگار به جای آورد و انگشتی

را در انگشت مبارک خود کرده بر

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸۴

تخت نشست.

آصف به خدمت او پیوست. چون سلیمان صخر دیو را طلبید نیافت. دیوان دیگر را گفت پیدا کردن او به عهده شماست. دیوان جمع شده بر لب دریا رفتند و نوحه در گرفتند.

صخر آواز ایشان را شنیده سر از آب برآورد که چه حال دست داده.

ایشان گفتند که سلیمان وفات یافت.

صخر ازین سخن شاد شده خود را در میان ایشان انداخت ایشان او را گرفته پیش حضرت سلیمان آوردند.

سلیمان فرمود تا او را بر بستند و در میانه سنگ و آهن مستحکم کرده به دریا انداختند [که] تا روز رستخیز در عذاب باشد.

غرض ازین حکایت اعتقاد و اتحاد آصف بن برخیا بود که در خدمت حضرت [۱۰۳ ب] سلیمان به جای آورد.

ابن‌تراب سهم‌خوی را آفرین کرد و گفت اکنون می‌خواهم که قصه نظام الملک تقریر کنی که در خدمت سلطان ملک‌شاه چگونه بود و در خدمت او در صحیفه رای و تدبیر چه تحریر نمود.

سهم‌خوی گفت:

حکایت [نظام الملک و ملک‌شاه]

آورده‌اند که سلطان ملک‌شاه ابن‌البارسلان که یکی از پادشاهان سلجوق بود به غایت عالی‌شان و رفیع مکان بود.

بیت

شهنشاهی فزون ز انجم سپاهش مثال چرخ اطلس بار گاهش

جهان خرم به زیر سایه او قضا همچون قدر پیرایه او

به هر جانب که می‌بودی شتابش شدندی بخت و دولت در رکابش

او را وزیری بود نظام الملک نام در غایت دانش و فراست.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸۵

بیت

خجل از پرتو رایش مه و خور ز رای روشنش گیتی منور

خرد اندیشه‌اش را کرده تعظیم ز رایش جسته پیر عقل تعلیم

یکی از اصابت رای عقده گشایش آن بود که چون در منصب وزارت تمکین یافت و امور سلطنت را ضبط کرد و مهام مملکت را

در حیز انتظام آورد سلطان ملک‌شاه لشکر جمع ساخت به چهارصد هزار مرد آهنگ روم کرد. چون به آن حدود رسید قیصر خبر

یافت به حشم بسیار و به لشکر [۱۰۴ الف] بی‌شمار پیش آمد و دفع او را مهیا گردید و زمانی که میان ایشان یک روزه راه مسافت

مانده بود سلطان ملک‌شاه با چند سوار از خواص خود به شکار رفت و در شکار جمعی انبوه از لشکریان قیصر به سر وقت او رسیدند.

چون سلطان ملک‌شاه دید که کار از تدبیر گذشت ملازمان را فرمود که با من به طریق معهود در ربقه [...] بیاید تا بینم که از پس

برده غیب چه روی می‌نماید.

پس لشکریان قیصر سلطان ملک‌شاه را گردپیچ کرده با قریب صد کس گرفته به حضرت قیصر آوردند.

قیصر از ایشان پرسید که در میان شما کلانتر کدام است.

گفتند ما را کلانتری نیست. جمعی جوانانیم که از فلان حشم از ممالک خراسان جهت مهم ساختن مردم به دیوان سلطان ملک‌شاه آمده‌ایم و هرچند در باب سرانجام مهم می‌شتایم از بسیاری که همراه او آمده‌اند مجال گفت و شنید نمی‌یابیم. قیصر گفت ایشان رعیت بوده‌اند. نگاه دارید تا ببینیم که میان ما و ملک‌شاه کار به چه قرار خواهد گرفت و احوال بر چه منوال سرانجام خواهد پذیرفت.

در آن محل که سلطان ملک‌شاه را احاطه کردند دو کس از ملازمان ملک‌شاه که دور بودند پنهانی گریخته خبر به خواجه [۱۰۴ ب] نظام الملک رسانیده کیفیت حال عرض نمودند.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸۶

نظام الملک ایشان را گفت خبر مخفی دارید و این سخن را بر زبان می‌آورد که من به عنایت الهی تدبیر خلاصی پادشاه عالم نمایم. چون نماز شام شد چند سوار را فرمود که از کنار لشکر درآمدند به طریق سلطان ملک‌شاه، نزدیک سرپرده نزول کردند. بفرمود که نقاره به نوازش در آوردند و خود به سرپرده ملک‌شاه رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد و به رسم رسالت متوجه بارگاه قیصر شد. صبح بود که به لشکرگاه قیصر درآمد و به خدمت قیصر عرضه داشتند که نظام الملک را سلطان ملک‌شاه به صلح فرستاده. قیصر به غایت خوشحال گردید و نظام الملک را طلبیده در بر گرفت و به عنایت خسروانه مفتخر گردانید و او نیز زمین خدمت بوسیده دعا و ثنای قیصر به جای آورد و در اثنای آن از زبان سلطان ملک‌شاه پیام صلح گفته، اخلاص و اتحاد اظهار کرد و بعد از آن که کار به آشتی قرار یافت و نظام الملک خلعت الثفات پوشیده به مقام رخصت شتافت، قیصر را از حال گرفتاران یاد آمد و از او پرسید که از لشکر شما هیچ کس گم شده.

گفت معلوم ندارم، به واسطه آن که لشکر سلطان [۱۰۵ الف] حد و نهایت ندارد.

چنان که اگر روزی هزار کس غایب شوند امکان معلوم [شدن] ندارد.

گفت لشکریان ما دیروز از مردم شما قریب صد کس گرفته‌اند. ملاحظه کن که می‌شناسی یا نه.

نظام الملک زمین خدمت بوسیده گفت خوب خواهد بود. چون ایشان را پیش آوردند نظام الملک از ملک‌شاه پرسید که از چه مردمانید که من شما را نمی‌شناسم.

ملک‌شاه گفت ما از فلان حشم جهت قرار مهم مردم به دیوان آمده بودیم و شما تا غایت از شغل بسیار به کار ما توجه ننمودید.

پس نظام الملک گفت بلی حق به جانب شماست که جوانان سرحد روستایید و روستایی از عقل دور [و] از تقصیرات معذور می‌باشید، و اگر نه آن که سپاهی است در چنین محل از لشکر خویش جدا نشود و تنها در جلوه گاه مخالف نرود.

پس قیصر [را] سخنان نظام الملک پسندیده آمد و ایشان را بدو بخشیده او را رخصت داد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸۷

چون نظام الملک از میان لشکر قیصر بیرون آمد به جایی رسید که کارش از خطرات گذشت و آنچه تمنایش بود حاصل گشت، با وجود آن که هنوز بعضی از خدما قیصر به عذرخواهی همراه بودند از مرکب فرود آمده رکاب [۱۰۵ ب] سلطان ملک‌شاه را بوسید و زبان به عذرخواهی گشاد که آنچه در مجلس قیصر گستاخی کردم بنابر مصلحتی بود. با وجود آن گناه کارم. جریمه مرا عفو باید فرمود.

سلطان ملک‌شاه جبین او را بوسه داد و در تحسین او مبالغه نمود.

چون قیصر ازین معنی خبردار گردید تأسف بسیار خورد و سودی نداشت.

مصراع

افسوس بسی خورد و به جایی نرسید

روز دیگر سلطان ملک‌شاه به خدمت قیصر پیغام جنگ فرستاد و هر دو لشکر در مقابله هم بر سر میدان حرب آمده، میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند و از هر دو صف دلیران کاری و مبارزان کارزاری تیغهای کینه‌گذار و سنانهای دشمن شکار برافراختند و بادپایان سیل رفتار برق‌صفت بر یکدگر تاختند.

بیت

دلیران به کف تیغها مثل آب چو برق از پی قتل هم در شتاب
خدننگ از کمینگاه پر کینه خاست به جان همه پردلان گشت راست
سنانها در آمد به مرد افکنی گذر کرد از جوشن و جوشنی
سپر پیش گرز گران داشت گوش سپردار را شد ز سر عقل و هوش
تبرزین در آن بزمگاه از کمین برو [ن] آمدی و نشستی به زین
به کوشش دلیران آهن قبا بستند [۱۰۶ الف] ره بر نسیم صبا
از آواز کوس و خروش نفیر گران گوش گردید گردون پیر

بعد از آن که جدال و قتال از حد و اندازه گذشت و از هر دو جانب امیران نامدار و دلیران معرکه کارزار بی حساب و بی شمار کشته گشتند لشکر روم روی به هزیمت
هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸۸
نهاد و قیصر به دست افتاد.

ملکشاه گفت به این معنی که تو را به ضرب پهلوانی به دست آوردم چه گویی.
قیصر گفت چه گویم. اگر قصابی بکش، و اگر تجاری بفروش، و اگر پادشاهی ببخش.
ملکشاه [را] این سخن به غایت پسندیده افتاد و او را دربر گرفته آفرین خواند و تاج و خلعت داده پهلوی خود بر تخت نشاند و باز
ملک روم را به او ارزانی داشت.

غرض ازین حکایت آثار دولتیخواهی نظام الملک بود که به سلطان ملک‌شاه نمود.

چون سهم خوی سخن تمام کرد ابن‌تراب گفت دانستم که وزرا [را] جهت انتظام امور مملکت بر سر کار گاه سلطنت باز داشته و
زمام مهام پادشاهی را به قبضه اهتمام ایشان گذاشته، حکمای جلاّد سیرت که خود را پیوسته در صورت شفقت به چشم مردم
می‌نمایند و از برای فایده یک دینار صد بیمار را بر بستر هلاکت می‌فرسایند و بر سر هیچ ناتوانی از برای [۱۰۶ ب] خدا نمی‌آیند
چرا عزیز و مکرم می‌داری.

بیت

پی نفع خویش آن لیثمان سست نخواهند کس در جهان تندرست
غمین از حضور کسان صبح و شام به بیماری مردمان شاد کام
همه خلق را بهر اعزاز خویش به صد درد رنجور خواهند و ریش

گویند طیبی را در وطن مألوف مرض افلاس حادث گردید و غیر از نسیم بادیه سفر علاجی ندید. آخر کار به تعجیل و تأمل بسیار
عیال و اطفال خود را برگرفته به دیاری دیگر رفت و مدت مدید در آن شهر بود که هیچ کس را عارضه‌ای دست نداد و کسی را به
او احتیاج نشد و جمعی در کردن داشت که از ایشان گریز نبود. آخر الامر ازین سودا که احوال بر چه منوال قرار گیرد مریض شد و
بر بستر هلاکت افتاد.

روزی زنش به طریق آرزو گفت کی باشد که تو را باز به حضور و شادکامی بینم و با تو در مسند خزمی ازین غمها فارغ نشینم.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۸۹

مرد گفت وقتی این دولت میسر گردد که خبر ناتوانی بیماری به من رسد.

غرض از ایراد این حکایت آن است که تو حقیقت حال این طایفه را بدانی و بر صدر مسند عزت نشانی.

سهم‌خوی گفت به واسطه سهو یک نادان انکار حکما نتوان کرد، چرا که مدار کار عالم بر حکمت است و حکمت [۱۰۷ الف] عبارت از جمع دانشهاست.

بیت

هر که را نیست دانش و ادراک نبود فرق از خس و خاشاک

دانش است که مردان را از حضيض فلاکت به اوج دولت می‌رساند، چنان‌که خواجه بوزرجمهر از کمال دانش به مرتبه وزارت رسید، و همیشه [آن] منصب مفوض به حکما بوده.

ابن‌تراب گفت قصه بوزرجمهر چگونه بوده و چون به مرتبه [وزارت] رسیده. سهم‌خوی گفت:

حکایت [بوزرجمهر حکیم]

در جامع الحکایات چنین آورده‌اند که بوزرجمهر از بزرگ‌زادگان ولایت نخشب بود و از کودکی باز به علم و حکمت کوشید و در آن علم به سر حد کمال رسید [و] به مشایخ کبار پیشی گرفت. به خود اندیشه کرد که اکنون گوهر مقصود به چنگ آورده به جهولی تن در دادن و فایده این حکمت که حاصل کرده‌ای طلب ناکردن غایت نادانی و عاقبت پشیمانی بود.

بدین سبب به مداین رفت که دارالملک کیاسره بود. کیاسره جمع کسری است و کسری به زبان عجم پادشاهان عادل را گویند.

چون بوزرجمهر به مداین رسید در آن وقت پادشاه قباد بر سریر مملکت بود.

چون نظر به بارگاه سلطنت و کارگاه مملکت کرد او را خوش آمد. پس موبد موبدان را که وزیر کسری بود به وجهی از وجوه،

ملازمت [۱۰۷ ب] کرد و سر به خدمت او

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۹۰

فرود آورد، و موبد را عظمت به مرتبه‌ای بود که چهارصد دوات و قلم زرین و سیمین [را] قلم‌زان بر حواشی او بر زمین می‌نهادند و هر روز بدین طریق بر سر دیوان آمدی و با جوانان نشستی و بدیشان بر سیل اتحاد پیوستی.

اتفاقاً شبی پادشاه بر تأثیرات گردش افلاک و تغییرات عالم خاک [...] فکرتی بر گماشت. به خود اندیشه کرد که از شب آبستن که داند که چه زاید و که را معلوم باشد که فردا روز جهانیان را چه واقعه روی نماید، و مردمان خیر و شرّ و نفع و ضرّ و نیک و بد و ردّ و قبول را به دور افلاک حواله می‌کنند و بعضی از قضا و قدر حکایتی می‌گویند.

چون روز شد موبد را طلبیده از او پرسید در زیر پرده تقدیر چه صورت بیرون می‌آید و [از] گردش افلاک و سیر انجم چه عجایب روی می‌نماید. چرا عقل سلیم از ادراک آن عاجز آید و به چه وسیله استفهام مستقیم پی بدین اسرار نبرد.

موبد در جواب متحیر ماند. گفت زندگانی ملک دراز باد.

مصراع

این سؤالی است که آسان نتوان داد جواب.

مرا سه روز مهلت می‌باید تا کمیت اندیشه در عرصه خیال برانم [۱۰۸ الف] و کیفیت آن که از عالم دانش مرا روی نماید به عرض رسانم.

موبد بدین قرار اجازت طلبیده از بارگاه کسری بیرون آمد، چنان‌که اثر ملالت تفکر و تعقل در چهره او پیدا بود و هیچ‌کس جهت استفسار آن جرأت نتوانست نمود الا بوزرجمهر که پیش آمد و گفت اثر کلال و ملال که در بشره مبارک نادر ایام معلوم می‌شود از چه وجه تواند بود. اگر حکیم زمان موجب آن غم باز نماید ممکن که بنده آن را از خاطر عاطر بردارد و آن بندگی را منت پذیرفته در ساعت به‌جای آرد. موبد بانگ برو زد که تو را چه حدّ تعرّض اسرار بزرگان است.

بیت

اگر هوشمندی و کارت وقار است تو را با چنین گفت و گوها چه کار است

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۹۱

بوزرجمهر گفت ای استاد نامدار و بی‌نظیر روزگار، بدان که حضرت آفریدگار- عزّ و جلّ- [همه] علوم به یک آدمی نداده. شاید که موجب ملال تو دقیقه‌ای باشد که بر تو پوشیده بود و من دانم. چون کیفیت حال باز نمایی تو را ازین غم برهانم و هر [آینه] نقصان نخواهد داشت، اگر عاجز آیم و نتوانم.

وزیر به خود گفت ظاهراً این جوان از فضل و دانش بهره تمام دارد. پس سؤال کسری به وی عرض کرد.

بوزرجمهر گفت [۱۰۸ ب] دل خوش دار که جواب این سؤال من نیک دانم. وزیر شاد شد و او را بناخت.

بعد از آن پرسید که جواب چیست، تقریر کن که تو را از آنچه مدّعی تست شاد گردانم.

بوزرجمهر گفت این مشکل را حلّ کنم. اما لایق دولت آن می‌بینم که به حضرت پادشاه عرضه داری که مرا شاگردی است از همه شاگردان فروتر. او را گویم تا جواب گوید. پس مرا به حضرت طلب فرمای تا بدان خدمت قیام نمایم و آثار بزرگی تو تا دور فلک دوّار ماند.

وزیر را این سخن پسندیده افتاد و باز گردید و مدّعا را به کسری عرض کرد.

بوزرجمهر را درآورد و خود بر کرسی وزارت بنشست.

چون کسری از موبد سؤال گذشته تکرار فرمود موبد به بوزرجمهر توجه نمود.

بوزرجمهر گفت ایا حکیم نامدار این سؤال را از آن‌جا که تو نشسته‌ای جواب می‌توان گفت. اگر جای خود را به من بگذاری چندان که [باید] تقریر کنم و باز به‌جای خود آیم دور نیست.

کسری گفت راست می‌گوید.

پس موبد به ضرور او را به‌جای خود نشاند و خود بر جای او قرار گرفت.

چون بوزرجمهر بر کرسی وزارت بنشست از موبد پرسید [۱۰۹ الف] که تو هرگز اندیشیده بودی که تو را از مقام عزّت و جلال به صفّ نعال برند.

گفت نه.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۹۲

پس از کسری سؤال کرد که هرگز رای تو برین مقرّر شده بود که او را گویی از آن‌جا برخیز و مرا به جای او نشانی.

گفت نه.

بوزرجمهر گفت به خدا که مرا نیز هرگز در خاطر نبود که به جای موبد نشینم.

پس موبد دانست که قضا و قدر چنین کارها کند که مرا از حضيض محنت به اوج عزّت نشاند و او را از پیشگاه دولت به این‌جا رساند.

کسری را ازین تقریر به غایت خوش آمد و گفت تو قابل آنی که به مسند وزارت نشینی. از جای خود بر مخیز که جا را به تو ارزانی

داشتم، و بوزرجمهر وزیر شد.

غرض از این حکایت آن است که اگر بوزرجمهر به علم و دانش آراسته نگردیدی بدان دولت نرسیدی.

پس برین تقدیر رعایت حکما از لوازم امور است و مفارقت صحبت ایشان از فراست دور.

و از نظایر این حکایت یکی قصه روشن‌رای وزیر محمد بن اسحق است که به سخن غرض‌گویان از نظر افتاد و باز به یک کلمه [که] از روی دانش و حکمت گفته منظور نظر عنایت گشت.

ابن تراب گفت بیان فرمای که قصه روشن‌رای چگونه بوده است.

سهم‌خوی گفت:

حکایت [والی خوزستان و وزیرش روشن‌رای]

[۱۰۹ ب] در تاریخ آورده‌اند که محمد بن اسحق که والی ممالک خوزستان بود وزیری داشت روشن‌رای نام. به حسن صورت و سیرت آراسته و به کمال فراست و کیاست پیراسته، چنان‌که در غایت دقایق معدلت گویی سبقت از اقران برده بود.

بیت

وزیر نیک‌رای عالم‌آرای که در عالم نبودست آن چنان رای

همیشه طاعتان زبان به غیبت او گشاده آتش در کانون حسد می‌نهادند. تا روزی تیر ایشان بر نشانه آمده محمد بن اسحق او را از وزارت عزل کرده ازو مال بسیار

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۹۳

و زر بی‌شمار گرفت.

بعد از چندی که خشم او بنشست استدعا کرد که چون مرا از جاه و منصب عزل کردی اگر حق خدمت قدیم را ده ویرانی به من دهی دور نباشد که به دولت تو گوشه قناعت گرفته آن را آبادان گردانم و فایده به عساکر نصرت مآثر رسانم.

محمد بن اسحق [بن اسحق] اجازت فرمود و خدام را بدین معنی اشارت کرد. چندان‌که خدما چهارصد فرسنگ در چهارصد فرسنگ ملاحظه کردند ده ویران نیافتند.

چون به محمد بن اسحق عرض نمودند فرمود که چون ده ویران نیست قریه آبادانی به وی دهند.

چون نواب به روشن‌رای [۱۱۰ الف] خبر آوردند گفت به [والی] عرض کنید که غرض من از ده ویران طلبیدن آن بود که تو را معلوم شود که در وزارت تو چنان معاش کردم که در عرصه چهارصد فرسنگ ملک تو ده ویران نمانده. باری منصب من به کسی ده که ملک تو را برقرار نگاه دارد.

محمد بن اسحق را این سخن مقبول افتاد و او را طلبیده نوازش کرد و باز منصب وزارت به او داد.

این بود حکایت روشن‌رای که به یک سخن که از روی دانش و حکمت گفت باز به اوج دولت رسید.

چون سهم‌خوی سخن به اتمام رسانید ابن تراب گفت رعایت این طایفه را بدین واسطه لازم داشته، قلمزنان بی‌رحم ظلم کیش را چرا بر سر و کار خویش گذاشته [ای] که ایشان قلمهای ظلم و بدعت [را] از برای رعیت همچون سنانهای خونریز تیز کرده در حرکت آورده‌اند و طریق [حق] را پوشیده صحیفه احوال مظلومان را به ناحق از رقم جور و ستم چون نامه اعمال خود سیاه کرده‌اند.

بیت

سیه‌نامه‌ای چند بی‌رحم دل به فعل بد ابلیس از ایشان خجل

رعیت از ایشان به زاری زار قلم بر کف، ایشان به صورت هزار

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۹۴

قلمها به حرف ستم کرده تیز برآورده با خلق دست ستیز [۱۱۰ ب]

قلم نی که بهر دل ریش، نیش دل خلق از آن نیش، پیوسته ریش

چه نسبت به نیشش کنم کان قلم بود آتشی برکشیده علم

که از دود آن آتش خانه سوز رعیت شب خود نخواهند روز

چو روبه به بازی همه حيله‌ساز زهی شیر چنگان روباه باز

دهند آن فریبنده قوم دغل فریب رعیت به مکر و حیل

نکو نبود آن کس به روز ابد که نیکی پسندد بدین قوم بد

سهم خوی گفت این حکایت که تو گفتمی غیر واقع است و این سخن مردمی است که مدّعی ایشان ازین طایفه به حصول پیوسته باشد و شاهد تمنای ایشان در نگارخانه خیال اینها صورت نبسته است.

هرچه قلمزنانند جماعتی حاتم صفتانند که صد کاروان لب تشنه بیابان محنت به یک دم از بحر کرم ایشان سیراب می‌شوند و محاسبه ممالک عالم وابسته به نوک قلم مشکبار ایشان است.

بیت

ز کار قلمزن کند اجتناب رود کار عالم برون از حساب

قلمزن بود مخزن پادشاه قلمزن کند تیغزن را نگاه

اگر تیغ آمد به نصرت علم به هم باز خوانند سیف و قلم

سپاهی پی دشمن آید به کار قلمزن بود مرد را پاس دار

به هر قریه‌ای ملک از مهتران [۱۱۱ الف] ستانند داد دل کهتران

ستانند مال بخیل و عوان رسانند با فرقه ناتوان

کرم پیشگان خرد یاورند سخن کوتاه، از یکدگر بهترند

به تمکین و تدبیر و حکمت، شعار چو سدّ سکندر به فضل استوار

خردور نهنگان دریادلند وز ایشان خوش آنها که در ساحلند

بلند اختران سپهر کرم زهی نازنین فرقه محترم

جهان را چنان خیل بخشنده نیست در آن خیل هر یک به خود حاتمی است

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۹۵

آری اگرچه بعضی رعایای تنگ حوصله میش صورت موش سیرت که از غایت بخل پیوسته همچون تنگدستان نان در آستین خورده‌اند، اگر کبوتری دانه‌ای از زمین ایشان چیده دام طزاری به گرفتاری او گسترده مثل شاهین از کمین چشم در راه آن باز کرده‌اند [و] به حساب و معامله چیزی می‌ستانند، اما آن را به روزگار خاکساری که از پای درافتاده و سر ناتوانی بر بالین جان‌فشانی نهاده صرف می‌کنند و این کار مثل آن است که سنگهای معادن را بگدازند و فایده آن را نثار گوشه‌نشینان زوایای محنت سازند.

بدان که من ایشان را بدان سبب رعایت می‌کنم که مدار [۱۱۱ ب] کار مملکت و نیک و بد امور سلطنت باز بسته به وزیر است و وزارت به مهارت علم سیاق و تدبیر دانسته [اند] که اکثر طالبان ازین سرمایه بدان مایه رسیده‌اند. چنان که حسن میمندی به وزارت سلطان محمود غزنوی متمکن گردید.

ابن تراب پرسید که قصّه حسن میمندی و سلطان محمود غزنوی چگونه بوده است.

سهم خوی گفت:

حکایت [سلطان محمود و حسن میمندی]

در تاریخ عجم مذکور است که در زمانی که سلطان محمود سبکتکین بر سریر جهان‌داری و کامرانی قرار یافت در میمند که دهی است از دههای غزنین حسن نام جوانی از بزرگزادگان آن ده میل تعلیم سیاق کرده در اندک زمانی چنان که می‌بایست به دست آورد و او را از برای امتحان مهارت، مساحت ملک و حساب مال کشور و تحقیق مواجب لشکر به خاطر رسید و به اندک فرصتی بر تمامی احوال ممالک مطلع گردید.

اتفاقاً سلطان را هنوز وزیر [ی] به استحقاق نبود. سلطان از برای وقوف احوال مملکت آن کار را به مردم بی‌وقوف فرموده بود و آن مردم را چون وقوف نبود آن مهم در غایت اشکال می‌نمود. تا آن روز که سلطان از لشکر جدا افتاده تنها بدان

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب؛ ص ۲۹۵

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۹۶

قریه رسید. حسن را [۱۱۲ الف] دید با جمع خدماي خود و غلامی مست. چنان که عادت مستان است او زبان به هذیان گشاده و او در برابر [به] الفاظ لطیف و عبارات مرغوب او را نوازش می‌کند و حسن اخلاق اظهار می‌کند.

سلطان را صفت او به غایت خوش آمد. چون چشم حسن به سلطان افتاد او را به علم فراست شناخته زمین خدمت بوسه داد و او را به خانه آورده در مقام بندگی ایستاد.

سلطان را ازو عجب آمد که در چنین روستایی آدمی بدین حسن اخلاق و فراست تمام غریب است. خواست که در حق او انعام کند. ازو پرسید که مال این قریه چه مبلغ تواند بود. حسن بدین تقریب حاصل تمام کشور و مواجب لشکر را که به قلم آورده بود به احسن وجهی عرضه داشت.

سلطان، حسن را تحسین فرموده منصب وزارت به او داده زمام ملک به کف کفایت او سپرد.

این بود سبب وزارت و احوال وزرای گذشته که رخس عزیزت از دار فنا به دیار بقا رانده‌اند و آیه «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ» (عنکبوت، ۵۷) بر خوانده‌اند.

الهی این وزیر بخت‌آرای نیکو سیرت آصف صفت بوزرجمهر کیاست حسن خلق را که نظام ملک به رای روشن اوست و پای سعادت [۱۱۲ ب] در رکاب سمند دولت دارد تا جهان باقی باشد بر سر رعایا و مزرعه عالم خاک تابنده و مستدام داری و عنان کمیت خوشخرام ایام را به قبضه اقتدار او گذاری و مدام اعدا را گرفتار دام محنت ایام نافرجام و دوستانش را بر سمند دولت و احترام شادکام گردانی.

بیت

الهی به پاکان درگاه خویش به پاکان شایسته راه خویش

به عرش مجید و به لوح و قلم به آدم که کردی به لطفش علم

به حق رسولان با احترام خصوصاً محمد علیه السلام

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۲۹۷

به حق امامان والا گهر که نازش بدیشان کند بحر و بر

که تا بیشتر زین همه دار و گیر بماند بسی در جهان این وزیر

چون صفت آن حضرت بی‌نهایت و مراسم دعایش بی‌غایت است اگر بدان اشتغال نمایم قصه به طول می‌انجامد بنا بر آن باز بر سر

حکایت [باید] رفت.

[پرسی ابن تراب درباره کاتبان]

چون سهم‌خوی بیان صفت وزرا و حکما و قلمزنان کرد، ابن تراب گفت دانستم که پرتو التفات چرا بر وزرا و حکما و اهل قلم انداخته‌ای و به چه سبب ایشان را منظور نظر ساخته [ای].

جهت رعایت کاتبان از چیست که تا آفریدگار عالم لوح و قلم آفریده کس ازین طایفه را خوشحال ندیده و از هزار ایشان را یکی بر فراز [۱۱۳ الف] کرسی نشاط نشانده. همانا که روز ازل خامه تقدیر رقم شادکامی بر صحیفه احوال ایشان نکشیده، از آن روز محنت و مشقت سرنوشت ایشان گردیده.

بیت

عجب قومی همیشه در فلاکت رسیده تا به سرحدّ هلاکت

همیشه در جهان مغلوب و مفلوک ضعیف از گردش چرخند [ه] چون دوک

نبوده جز بغل آن [...] را جای که بندی بوده از پیوند بر پای

به سر دستارشان، هم کهنه روپاک مثال دسته [...] به صد چاک

لباسش از گرانی در بدن تنگ پر از پیوند همچون جامه جنگ

ز اشغال کتابت رفته از هوش ... گشته جز خوردن فراموش

بیان فرمای که تو را از مجالست ایشان چه فایده است.

سهم‌خوی گفت ایشان نه چنین‌اند که تو می‌گویی. بدان که این طایفه مردمی‌اند در غایت نیکویی و مدام پادشاهان ایشان را گرامی و محترم داشته‌اند و همیشه [نظر] عنایت و شفقت بر ایشان گماشته‌اند.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۹۸

شعر

زان ورق کز خامه مشکین ایشان زیب یافت صفحه زیب جمال نوخطان منسوخ شد

آری اگرچه بعضی از ایشان را فلک آبگینه رنگ خاک در دیده روزگار انداخته و در زیر محمل مشقت و محنت [۱۱۳ ب] جگرچاک و دل غمناک [و] زبون ساخته، اما ایشان گلیم گوشه فقر خود را به عمامه فاخر خسروی برابر نمی‌دارند و در گوشه عزلت به نان جو خویش قناعت کرده قرص آفتاب را که بر خوان لاجوردی آسمان است در نظر نمی‌آرند و ایشان را درجه‌ای بلند و مرتبه‌ای ارجمند است.

چرا که کتابت کردن خاصه انبیاست. حضرت آفریدگار صد و بیست و چهار هزار پیغمبر از اولاد آدم بیرون آورده که مسلمانان را به کفر و معصیت که آیین ابلیس لعین است نگذارند، و عیاذ بالله اگر بعضی را شیطان از راه برده باشد از ظلمت کفر و معصیت به نور هدایت ایشان بیرون آیند.

از آن جمله سیصد و سیزده مرسل بوده‌اند که جبرئیل - علیه‌السلام - وحی به ایشان آورده است و ایشان را به برکات آیات بینات سرور کاینات کرده و از آن جمله شش اولوالعزم‌اند یعنی صاحب شریعت. اول ادریس - علیه‌السلام - و دویم موسی و سیوم عیسی [و] چهارم داوود [و] پنجم ابراهیم خلیل - علیه‌السلام - [و] ششم حضرت رسالت پناه محمدی - صلی الله علیه و سلم و علی جمیع الانبیاء و المرسلین - و صد و چهارده کتاب است که از حضرت عزت [۱۱۴ الف] بدیشان نازل شده، از آن جمله پنجاه کتاب به حضرت آدم و شیث - علیه‌السلام -

و بیست و نه حرف تهجی معجزه آدم است که اولاد او به آن تکلم می‌کنند.

چندین زبان مختلف و الفاظ غریب و معانی عجیب غیرمشابه همه ازین بیست و نه حرف حاصل شده و می‌شود و خواهد شد از ابتدای عالم تا انتهای اولاد آدم.

و سی کتاب به نوح - علیه السلام - و بیست بر ابراهیم خلیل - علی نبینا و علیه الصلوات و السلام - و ده کتاب به پیغمبران دگر آمده. و آن چهار دیگر یکی تورات است که به حضرت موسی - علیه السلام - آمد، و دوم انجیل که به حضرت عیسی - علیه السلام - آمد، سیوم زبور که به حضرت

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۲۹۹

داوود - علیه السلام - آمد، چهارم فرقان مجید است که به حضرت رسالت پناه محمدی - صلی الله علیه و آله و سلم - نازل شد که خط نسخ بر همه کشیده.

و همه پیغمبران کتابت کرده‌اند. اول کسی که کتابت کرد حضرت آدم بود - علیه السلام - و حضرت حق - سبحانه و تعالی - اول چیزی که خلق کرد از جمادات قلم بود. چنان که فرمود «اول ما خلق الله القلم».

و من رعایت کاتبان را بدان جهت لازم داشته‌ام که ناگاه [۱۱۴ ب] از قلم ایشان کلمه‌ای فرود آید که از برکت آن درهای بهشت بر من گشاده گردد.

چون سهم‌خوی سخن تمام کرد ابن تراب گفت دانستم که این طایفه را به چه سبب همنشین خود ساخته‌ای.

نقاشان را جهت چیست که در محفل خویش آورده‌ای که ایشان اهل بازارند و از اهل بازار غیر از وعده خلاف و سوگند دروغ در وجود نیاید، خصوصا نقاشان که با هر کس نقشی می‌بازند و هر کس را به رنگی فریفته می‌سازند. بدان که تا مصور ازلی در دیباجه سپهر پیکر ماه و مهر تصویر نموده صورت راستی در نگارخانه خیال ایشان چهره نگشوده. و لیکن آخر الامر به شومی دروغ بی‌فروغ به انواع ناخوشی گرفتار شده‌اند.

چنان که مانی از غایت حماقت و نادانی به دروغ دعوی پیغمبری کرده سرمایه زندگانی خویش را به زیان آورده.

سهم‌خوی پرسید که قصه مانی چگونه بوده.

ابن تراب گفت:

حکایت [مانی و پادشاه وقت]

در جامع الحکایات آورده‌اند که مانی نقاش در زمان بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر از زمین بابل پیدا شده و احکام ترسایان و مغان را نیک می‌دانست و او را مانی [۱۱۵ الف] زندیق گویند که دین زندقه را وضع کرده، و در فن تصویر چنان ماهر بود که اگر کسی را دوستی وفات کردی صورت او را می‌کشید که آن کس البته به آن صورت می‌آرمید. تا آن که درین شیوه آوازه مهارت او به اطراف و اکناف عالم انتشار

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۰۰

یافت، و از دیار بابل به ممالک خطا رفت و نقاشان چین و ماچین با او در پیش پادشاه بر سر میدان دعوی آمدند.

پادشاه از مانی پرسید که دعوی همپیشگان را چه جواب می‌گویی.

گفت زندگانی پادشاه دراز باد. هر کاری که ایشان جمع شوند و بسازند من تنها بدیشان برابری کنم و بسازم. چنان که آنچه از قلم ایشان بیرون آید یکسر موی در کار من تفاوت ننماید.

پادشاه را ازین سخن تعجب شد و گفت که خانه‌ای ساختند و فرمود که نصف آن خانه [را] مانی تنها نقش کند و نصف دیگر [را]

همه نقاشان چین و خطا. و پرده‌ای در میان خانه افکندند.

گویند بعد از یک سال کار ایشان به اتمام رسید و مانی به آنچه تعلق به او داشت عمل کرده بود که همچون آئینه همه چیز در آن می‌نمود. چون پرده از میان برداشتند هر کاری [که] [۱۱۵ ب] نقاشان چین و خطا کرده بودند در کار مانی عکس انداخت و به صد لطافت صورت اصل نمودار گردید. نگارخانه چین عبارت از آن جاست.

پس پادشاه خطا مانی را گرامی داشت و او را بر استادان روزگار تقدیم داده لوای قدر او را برافراشت.

چون مانی به وطن مألوف مراجعت کرد اتباع او بسیار شد و دعوی نبوت کرد که حضرت آفریدگار عالم در هر عهده یکی را شرف پیغمبری داده. چنانچه در عهد گشتاسپ زردشت را به زمین فارس فرستاد، و در عهد فرعون موسی را به زمین عرب فرستاد، و درین عهد مرا به شما فرستاده.

و کشتن حیوانات و رنجانیدن جانوران در دلشان حرام شد و ذخیره زیاد از قوت یک روزه و لباس زیاد از کفاف یک ساله [را] حرام کرد و [گفت] مردان را زیاد از یک زن حرام باشد و گفت باید که آدمی را ممت خوشتر از حیات آید و مردم بسیار به دین او گرویدند.

چون خبر او را به بهرام آوردند گفت او را بیاورید. چون پیش بهرام آمد گفت ای مانی درباره حیات و ممت چه می‌گویی. گفت ممت به از حیات عاریت است،

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۰۱

چراکه روح از [۱۱۶ الف] عالم شریف است و در عالم خبیث تن گرفتار. سعی باید کرد که روح زودتر به مقام اصلی خود رود.

بهرام گفت قصه کوتاه. تو را مرگ به یا زندگانی. گفت سخن همان است که مرگ به از زندگانی عاریتی است.

بهرام گفت با تو به قول تو عمل باید کرد. پس فرمود تا او را بر دار کردند.

این بود حکایت مانی که به شومی دروغ و دعوی باطل خود را در معرض هلاک انداخت.

غرض من ازین حکایت آن است که پادشاهان را بدین مردم مصاحبت کردن لایق نیست و تصویر امری است نامشروع و پادشاه حامی شرع و اسلام باید.

سهم‌خوی گفت مانی اگر خطایی کرد منکر حسن ادراک نتوان بود. چراکه هرچه در صورتخانه آب و خاک پیکر هستی پذیرفته باز بسته به ادراک است، و از دیباجه نقش و نگار بیرون نرفته. همنشین و مصاحب امرای نامدار، بخصوص وزرای عالیمقدار بوده‌اند، و قوت متخیله و نزاکت طبع [که] این طبقه راست از اهل صنعت هیچ‌کس را نیست.

و پیکر تدبیری که [در] لوح خاطر نقاش چهره می‌گشاید در آئینه خیال هرکس روی نمی‌نماید. چنان‌که نقاشی زر گم کرده بود و

[۱۱۶ ب] در باب پیدا کردن از عالم ادراک تدبیری کرد و مدعایش به حصول پیوست.

ابن‌تراب پرسید که قصه استاد نقاش را بیان کن.

سهم‌خوی گفت:

حکایت [نقاش و زرگر و صیاد]

آورده‌اند که در دیار خراسان استاد نقاشی بود و او را صورت افلاس دست داد، چنانچه به هیچ وجه در وطن مألوف نتوانست بود.

مصاحب زرگری داشت. او را طلبیده گفت برادرا فلک ستیزه‌کار روزگار را بر ما تیره ساخته.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۰۲

چه کار آیدم این چنین روزگار سیه‌روزگاری چو شبهای تار
تم گشته از بار محنت چو نون دلم گشته از درد و اندوه خون
ندارم، چه دارم درین زندگی به جز خجالت و غیر شرمندگی
گهم چاشت بی‌دانه و گاه شام گهم روز چون روزه‌داری تمام
بعد ازین این جا بودن موجب انفعال یاران و سبب ملال غمگساران می‌شود.
اکنون تو را وداع می‌کنم که عزم سفر دارم.

جوان زرگر بگریست و گفت تو را بدین حال نمی‌توانم دید و عزیمت تو را مانع نمی‌توانم گردید.
بیت

به هر کجا که روی یارویاورت توفیق به دولت و به سعادت خدا رفیق و شفیق

اما مرا دور از وصال تو زندگانی محال می‌نماید [۱۱۷ الف] و از چون تو یاری جدایی دشوار که روشنایی دیده و دل را به تماشای
جمال تو می‌دانم.

بیت

ای در دل و دیده روشنایی از تو وی با غم هجر آشنایی از تو

یا ربّ که مرا از تو جدایی نشود کز مرگ بتر بود جدایی از تو

مرا نیز احوال پریشان است و پیش ازین اندیشه گشتی در خاطر می‌گذشت.

اکنون که تو عازم و جازم شدی خود لازم گشت. پس هر دو با هم اتفاق کرده به جانب روم رفتند.

ناگاه روزی گذر ایشان به بتخانه [ای] افتاد و در آن خانه بتی دیدند [که] بر فراز صد خروار زر نهاده. ماده طمع ایشان در حرکت
آمد و آخر به مکر و حيله به لباس پیران بت‌پرست که سالها به عبادت اصنام قیام نموده‌اند برآمدند و از گوشه‌ای سماع کنان متوجه
آن بتکده گردیدند.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۰۳

چون به نزدیک آن بتخانه رسیدند همه عاکفان کاشانه ظلمت که در عبادت اصنام از نور اسلام دور بودند ایشان را مستان جرعه
شوق بتان پنداشتند. پیش دویدند و یک‌یک در زیر بغل ایشان در آمدند که شاید تسکین گیرند. اما ایشان همچنان سماع می‌کردند.
هر لحظه بیشتر از پیشتر، و ساکنان بتخانه یک‌یکان دست و پای ایشان را بوسه می‌دادند و به طریق تبرک [۱۱۷ ب] بر دیده
می‌نهادند.

چون ایشان به در بتخانه رسیدند بی‌اختیار خود را در خاک انداختند و مثال مدهوشان جام عشق به مکر ترک حرکت کرده. هر
ناگاه نعره‌ای می‌کشیدند و از پهلو به پهلو می‌گردیدند و هر ساعت جماعتی از بت‌پرستان می‌آمدند و روی بر دست و پای ایشان
می‌مالیدند تا شب در آمد. شب نیز التفات به هیچ چیز نکردند و روز هم بدان طریق بودند.

اما شب دویم خادمان بتخانه دیدند که جذبۀ ایشان از آنچه بیشتر بود اندک تنزل نمود. پیش آمدند و دست و پای ایشان مالیدند تا
بعد از زمانی که چشم باز کردند خادمان بتخانه از برای ایشان طعام آوردند. چون خوان از میان برداشتند پرسیدند که از کجا
می‌رسید.

گفتند از فلان دیر می‌آئیم و مدتهای مدید است که از گوشه‌های معبد خویش بیرون نیامده‌ایم و همیشه در خاطر آرزوی خاکبوسی
این درگاه می‌داشتیم. تا اکنون که توفیق رفیق شد.

پس آن خادمان همه دست بیعت بدیشان دادند و کلید بتخانه را در پیش ایشان بر زمین نهادند و ایشان مدت یک سال در آن وادی

اقامت ورزیدند و آخر شبی همه را غافل ساخته خود را در آن خانه انداختند [۱۱۸ الف] و آنچه مدّعی ایشان بود از آن زرها برداشته به جایی که هیچ کس گمان نبردی گذاشتند و بعد از چندگاهی که خاطر ایشان از همه یادها جمع گشت و کار از مقام رسوایی گذشت روزی مهران بتخانه را طلبیده گفتند که ما را شب چنان نمودند که به وطن خود مراجعت نماییم. ایشان آنچه توانستند از خرج راه و الاغ و توشه مدد کرده اجازت دادند.

ایشان آهسته آن نقد را برداشته قدم در راه نهادند و بعد از مدّت مدید که به وطن مألوف رسیدند استاد نقّاش زرگر را گفت چون در میان من و تو جدایی نیست و به هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۰۴

جان اعتماد است لایق چنان می‌بینم که نقود را تو نگاه داری. اما در محافظت آن شرط احتیاط به‌جای آری. جوان زرگر گفت منّت دارم و در آن باب آنچه توانم به‌جای آرم. القصّه آن زرها [را] زرگر نگاه داشت. پس هر دو در بیت العسرت نشستند و به شادکامی- به رغم ایام- در پیوستند و مشغول عیش و طرب گشتند. گاه صحبت در خانه نقّاش و گاهی در خانه زرگر.

روزی جوان زرگر دید که از محلی که آمده‌اند مبلغها زر خرج شده. به خود اندیشه [۱۱۸ ب] کرد که مبادا در اندک فرصتی زرها خرج شود و باز محتاجی باید کشید. پس از آن زرها نصفی [را] از استاد نقّاش پنهان کرد. نقّاش را نیز همین به خاطر رسید که هرچند کسی را زر بسیار باشد چون دست به اصراف گشاید تمام خواهد شد. مناسب آن است که ملاحظه روزگار خود کنم.

چون به اتفاق زرگر بر سر صندوق زر آمدند استاد نقّاش از روی فراست بر صورت حال اطلاع یافت. پس بر زرگر اظهار آن معنی کرد.

زرگر انکار کرد که روا باشد که چنین اندیشه به خاطر می‌گذرانی و مرا به خیانت چنین نسبت می‌کنی. رحمت بر تو باد که حقّ وفاداری به‌جای می‌آری و شکر یکرنگی من است که می‌گذاری. نقّاش دید که او از طریق راستی انحراف نموده طریق انکار پیش گرفت. نقّاش به خود گفت مرا از روی تدبیر نقشی باید انگیخت. پس بخندید و او را تسلی کرد که من با تو مطایبه کردم و تو [چرا] این مقدار آزریدی. بیت

از حدیثی کز مقام کینه و آزار نیست جان من از یار رنجیدن طریق یار نیست
زرگر گفت به واسطه آن خاطر ملول [است] که از ارادت و اخلاصی که با تو دارم این بدگمانی را به خود گمان نمی‌بردم.
پس نقّاش از خانه بیرون آمد [۱۱۹ الف] و او را با صیّادی طریق آشنایی بود به خانه او رفت. چون در زد مرد صیّاد در بگشاد و نقّاش را دید شادمان شد

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۰۵
و به خانه در آورد.

مصرع

عجب عجب که تو یکباره ره غلط کردی

اکنون بدین مژده که به کلبه من تشریف آورده‌ای و به قدوم شریف ویرانه مرا معمور ساختی و مرا به شرف دیدار مشرف فرمودی چه خدمت به‌جای آورم و این دولت را چگونه شکر گزارم.

استاد نقّاش گفت مرا دو خرس بچه در بایست. می‌خواهم که به هر طریق باشد به دست آری و مرا تا به قیامت ممنون منّت خود

سازی. من نیز به هرچه اشارت فرمایی قیام و اقدام نمایم.

مرد صیاد گفت این سهل تمنّایی است. من در فلان گوشه دو خرس بچه نشان دارم. خدا راست آورد. فردا شبیگر بروم و نماز شام به خدمت آورم.

القصه روز دیگر نماز شام بود که خرس بچگان را آورد و استاد نقّاش خوشحال شد و او را انعام داده عذرخواهی کرد و خرس بچگان را در خانه بربست و از چوب بر هیأت استاد زرگر جسمی تراشید و بر صورت او چهره‌گشایی کرده به رنگ جامه‌های زرگر لباس درو پوشید و هرگاه که خرس بچه‌ها را طعمه می‌داد آن طعمه را گاه در بغل [۱۱۹ ب] و گاه در جیب و گاه در میان آن صورت می‌نهاد و ایشان را در دامن او نشانیده طعمه می‌داد. تا آن‌که ایشان به آن صورت مؤانست تمام پیدا کردند و بدان نوع طعمه خوردن معتاد شدند.

پس استاد نقّاش به خانه زرگر رفت و به طریق معهود شب همان‌جا بود و استاد زرگر دو پسر داشت توّمان، در سن پنج سالگی در غایت خوبی که استاد زرگر یک لحظه از ایشان غافل نمی‌بود.

روز دیگر استاد نقّاش او را گفت امروز در خانه من صحبت می‌باید داشت که درین خانه دلگیر شدیم. او را به خانه خویش آورده [مجلس] صحبت بیاراست.

چون سر استاد زرگر از آب آتش رنگ گرم گردید یاد پسران خود کرد. ایشان را پیش خویش آورد. بعد از ساعتی که استاد زرگر را شراب در ربود سر بر بالین هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۰۶ نهاده به خواب رفت.

استاد نقّاش هر دو پسر را بدزدید و در جایی مخفی گردانید و خود نیز به خواب مشغول شد. چون استاد زرگر سر از خواب برداشت پسران خود را طلب کرد نیافت.

استاد نقّاش را بیدار کرد و احوال بچگان خود را پرسید.

گفت من از تو پیشتر مست شدم، خبر از ایشان [۱۲۰ الف] ندارم.

استاد زرگر تصوّر کرد که مادر ایشان را برده. به خانه رفت و ایشان را نیافت.

گریبان چاک زد و به خانه نقّاش شتافت و با او بنیاد مجادله و مباحثه نهاد و آخر کار مهمّ ایشان [به] مجلس قاضی افتاد.

زرگر دعوی پسران کرد. نقّاش انکار کرد تا آن‌که قاضی نقّاش را به خانه خود طلبیده گفت درین قصّه نازکی تمام است. می‌خواهم که صورت حال باز نمایی و پرده از روی این سرّ باز گشایی.

نقّاش گفت آری او راست می‌گوید. پسران خود را به خانه من آورد و در آخر صحبت جهت محافظت آن کودکان را در خانه‌ای انداختم و در به روی ایشان بستم.

چون از خواب بیدار شدم گفتم ایشان را طعام دهم. در بگشادم دیدم به صورت دو خرس بچه برآمده‌اند. متحیر شدم ازین انفعال باز به جای خود رفته سر [به] جیب تفکّر داشتم که او از خواب بیدار شد و کار ما به مجلس شما کشید.

قاضی گفت مسخ در امت حضرت رسالت - صلی الله علیه و آله و سلم - نمی‌باشد. راستی می‌باید گفت.

استاد نقّاش گفت مرا نیز تعجّب درین است که چون طفل نارسیده را خدای تعالی مسخ گردانیده. اگر آن را باور ندارید عنایت کرده به بنده‌خانه قدم رنجه فرمایید [۱۲۰ ب] تا صدق و کذب سخن مرا مشاهده نمایید و من از شما بدین جهت منت پذیرم.

پس استاد نقّاش قاضی را با جماعت مفتیان به خانه آورد و استاد زرگر را به جای آن صورت که در خانه ساخته بود نشانید.

قاضی گفت بچگان استاد زرگر که مسخ شده‌اند بیار که حرکات و سکنتات ایشان بر صدق و کذب دلالت می‌کند.

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۰۷

خواجه نقّاش رفته ردای پاک خود را به گردن خرس بچگان بسته به آن خانه آورد و گرسنگی بر ایشان غالب شده بود. چون چشم ایشان بر استاد زرگر افتاد به جانب او آهنگ کردند. چون ایشان را بگذاشت دویدند و بر کنار او نشستند و به طریق عادت جیب و میان و بغل او را مالیدن گرفتند. حضّار مجلس متعجب شدند.

پس قاضی از استاد زرگر پرسید که از تو چه گناه در وجود آمده که فرزندان تو را چنین صورت دست داده. انصاف ده که امید هست که خدای تعالی ببخشد.

گفت گناه من بسیار است. اما درین زودی گناهی دارم که از افشای آن منفعلم.

پس سر در گوش استاد نقّاش نهاد که گناه من آن است که از آن زر نصفی بر [۱۲۱ الف] داشته‌ام، از من عفو کن.

گفت من عفو کردم، اما بر گناه خود گواه گیر تا خدای تعالی گناه تو را عفو فرماید.

استاد زرگر در حضور قاضی و حضّار مجلس گفت گواه باشید که من امانت این مرد را خیانت کرده‌ام. چون اقرار کرد استاد نقّاش گفت که پسران این مرد به سلامت در خانه منند. پس برخاست و به حضور آورد.

غرض ازین حکایت حسن ادراک نقّاش است. اگر مانی بدبختی کرد به جزای خود رسید. بدان سبب این طایفه را منکر نتوان شد.

[پرسی ابن تراب درباره شعرا]

ابن تراب گفت نقاشان گفتمی نادراند و در عالم هیچ چیز از نقش و نگار بیرون نیست و سلاطین را رعایت نقّاش لازم است. اکنون می‌خواهم که بیان فرمایی که شعرا را به صحبت تو چه نسبت است که این جماعت پریشان مجهول بی‌سروپا به صد [برابر] فلاکت کاتبان‌اند.

بیت

بوالعجب قوم بی‌سروسامان چنده از جامه و بغل دامان

اعتمادی به هیچ کاری نی و ندرین حرفه اعتمادی نی

آن که گوید که شاعر عهدم و اندرین کار ماهر مهدم

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۰۸

نیست عاری ز شاعری بسیار جز گدایی از آن ندارد کار

جا گرفته به کوی [۱۲۱ ب] رسوایی خویش را کرده نام سودایی

دایما منزل خواص و عوام یاوگی را نهاده عرفان نام

روز و شب در سراغ اهل کرم بسته دل در خیال سیم و درم

به سرش بسته کهنه دستاری که بود عقل را ازو یاری

پیرهن روغنی چو چرک بغل جامه همچون فتیله مشعل

پوستین از پدر رسیده به مرگ رفته مویش چو پوست [...] کرگ

جزودان در بغل پر از مُهمل نام آن مهملات کرده غزل

شب گشاید [...] خامه میان به سرش بوریای نوره چنان

از چنین مردمان بی‌سامان آدمی را کشیده بود امان

تقریر کن که تو را بدین مردم که گفتم جهت التفات چیست و مصاحبت ایشان به چه معنی است.

سهم‌خوی گفت ایا بزرگ‌زاده، بدان که شریف‌ترین همه چیزها عقل است و مدار کارهای عالم باز بسته اوست و حضرت ایزد-تبارک و تعالی- کمال عقل را بدین طایفه داده است، و بعضی علما بر آنند که بعد از مرتبه انبیا مرتبه شعراست. چرا که گفته‌اند تا کسی را از عالم ولایت نشأه نباشد گوهر معنی در رشته نظم نتواند کشید و از خمخانه عشق در جام سخن جرعه‌ای نتواند چشید. پس این طایفه را جهت وارستگی حقیر نتوان دید چرا که ایشان [۱۲۲ الف] دنیا و مافیها را در نظر نیارند بلکه هر دو جهان را در برابر یک معنی خوب ندارند.

بیت

کیست شاعر، جز او که در ایام کاروبارش به عقل دیده نظام

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۰۹

خسروی در لباس درویشی همتش کرده بر فلک پیشی

از شرف طعنه بر همای زده هر چه قید است پشت پای زده

فارس جلد عرصه معنی آفریننده سخن، یعنی

نازینی به فهم عقده‌گشای مجلس آرای پادشاه و گدای

بلبل خوشنواى باغ سخن روشن از رای او چراغ سخن

طرفه معمار چابک چالاک در بنایش نه احتیاج به خاک

هر بنای سخن که کرده به پای در بلندی، همه فلک‌فرسای

باید که شعرا را از جهت افلاس به چشم حقارت نینند که ایشان مقتید به مال دنیا نیستند و اکثر مخادیم که بوده‌اند به شعر میل نموده‌اند، و اکثر اولیا را که وجد و حالتی دست داده از اشعار لطیف بوده، و سلاطین را بدین شیوه میل تمام بوده.

اول کسی که نظم فرموده بهرام گور بوده و قصه چنان است که یزدجرد که پدر او بود در مداین می‌بود و او را هر چند فرزند شدی نزیستی. آخر خدای تعالی بهرام را به او داد. یزدجرد به خود خیال کرد که در هوای [۱۲۲ ب] مداین ناخوشی باشد که فرزندان مرا نمی‌سازد. پس نعمان را که ملک عرب بود طلبیده بهرام را به او سپرد و او بهرام را به جزایر برد و در تربیت او کوشید [و] چنان که می‌بایست غم خورد.

چون بهرام به حدّ ده سالگی رسید نعمان وفات کرد و او را پسری بود منذر نام.

یزدجرد ملک پدر را به او داد و او نیز به طریق پدر مشغول تربیت بهرام گردید.

چون بهرام به سر حدّ کمال رسید او را به شکار میل تمام شد. روزی با منذر و خیل و حشم و سپاه به شکار رفت. در صحراگوری نمودار شد. اسپ بهرام تند [رو] بود. تیر بر کمان نهاده از پیش تاخت و منذر با سپاه از عقب او می‌آمدند. چون بهرام از پس پشته برآمد دید که شیری خود را به پشت گور گرفته، یال او را در دهن دارد. [دست] بهرام به خانه کمان درآمده تیر را بر میان پشت شیر زد که از سینه گور بیرون جسته تا نیمه در زمین نشست. منذر با همه سپاه متعجب شدند و آن روز او را بهرام گور لقب شد. چون بعد از پدر بر تخت نشست روزی در شکار این بیت را گفت:

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۱۰

بیت

منم آن شیر ژیان و منم آن ببر یله نام بهرام مرا و لقبم بوجبله

بنای این کار را پادشاه [۱۲۳ الف] کرده. اگر این شیوه خاصّه [صاحبان] افلاس بودی خاطر بزرگان بر آن میل نمودی و من رعایت ایشان ازین سبب می‌کنم که نام من بر صفحه روزگار بماند.

چنان که سلطان محمود غزنوی حکیم فردوسی را طلبیده التفات کرد تا شاه‌نامه به نام او تمام کردند و نام او در دفتر ایام چنان ثبت شد که امکان محو شدن ندارد.

ابن تراب گفت بیان کن که تقریر [و] نظم شاه‌نامه در تربیت این طایفه چگونه بوده است.

سهم خوی گفت:

حکایت [سلطان محمود شاهانه]

در تاریخ عجم آورده‌اند که روزی ارکان دولت سلطان محمود غازی به خدمت حاضر شدند و او را متفکر دیدند.

گفتند زندگانی ملک دراز باد، اثر ملالت در بشره مبارک معلوم می‌شود. اگر در باب افشای آن بندگان را محرم دانسته محترم دانند غایت اعتماد و نهایت اتحاد خواهد بود. سلطان محمود گفت:

بیت

دانستم این که کار جهان را مدار نیست بر عمر اعتماد [و] مداری به کار نیست
خواهد شدن، هر آن که درین مجلس آمده است در آمدوشدن به کسی اختیار نیست
در این اندیشه‌ام که عاقبت الامر پیرایه زندگانی از دنیای فانی به دیار جاودانی باید کشید و آخر کار شربت ناگوار [۱۲۳ ب] اجل
باید چشید. نمی‌دانم که در دنیا

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۱۱

چه یادگار بگذارم که بعد از مرگ به سبب آن به خاطر مردم گذرم.

از ایشان یکی گفت خاطر خوش دار که بدین عدل که تو نسبت به خلق خدا کردی تا دور فلک باشد نام تو را مردم روزگار فراموش نخواهند کرد.

سلطان گفت آن‌جا که نام نوشیروان باشد از من که را یاد آید.

دیگری گفت این کرم که تو داری تو را چون فراموش کنند.

سلطان گفت جایی که حدیث حاتم طایی گذرد مرا که نام برد.

دیگری گفت دانشی که تو داری نام تو بماند تا ابد.

سلطان گفت تا نام بوزرجمهر باشد از من که گوید.

دیگری گفت این لشکر کشیها و کشور گشایی که تو کرده [ای] کسی چون تو را فراموش کند.

سلطان گفت تا زمانی که نام رستم و اسفندیار خواهد بود کسی را یاد من نیاید.

امرا همه متحیر شدند. بعد از آن گفتند به خاطر پادشاه چه رسیده.

سلطان گفت چنان خیال کرده‌ام که چون مرا مرتبه سلاطین نیست و تا نام ایشان بر صفحه روزگار باشد کسی را یاد من نیاید، شاعران را جمع سازم تا کیفیت احوال ایشان را به نام من در لباس نظم آرند، تا نام من بدین [۱۲۴ الف] طریق بر صفحه روزگار بماند.

پس سلطان محمود شعرا را طلبیده در صدد اعزاز و اکرام ایشان در آمد، تا شاه‌نامه مرتب کردند و نام او تا این غایت در میان مردم می‌رود.

من نیز این مردم را بدان جهت رعایت می‌کنم که شاید به واسطه ایشان بعد از من کسی مرا به خاطر گذراند.

چون سهم‌خوی صفت شعرا کرد ابن تراب او را وداع کرده متوجه کشور هفتم شد.

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۱۳

مسافت ششم در بیان سؤالات صحیفه‌ای که جبرئیل به انگشتریش مملکت به حضرت داود (ع) آورد و حضرت سلیمان جواب گفته انگشتری [را] تصرف نمود

چون ابن‌تراب توجه به کشور هفتم نمود و قدم در مسافت ششم نهاد به خواجه عقیل الدین گفت که سهم‌خوی عجب مرد داناست و خدای تعالی چه معرفت به او داده. صد هزاران آفرین بر دانش و ادراک او. خواجه عقیل الدین گفت بلی اگر او را قابلیت سلطنت نبودی حضرت ایزد تعالی آن کار را به او نفرمودی. چرا که در ویرانه فقر چندان غم نیست که در دولتخانه فخر است، با وجود آن که گفته‌اند که تلخ‌ترین چیزها درویشی است، چنان‌که حضرت سلیمان در جواب سؤالات صحیفه گفته.

ابن‌تراب پرسید که قصه صحیفه [۱۲۴ ب ...]

...

[افتادگی مقداری از نسخه]

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۱۵

صفحه اول نسخه خطی «ت»

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۱۶

صفحه آخر نسخه خطی «ق»

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۱۷

[جدول مطابقت میان صفحات چاپی و نسخه خطی ت]

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۲۷

فهرستها

اشاره

- ۱) فهرست نام اشخاص و تیره‌ها (اساطیری، داستانی، تاریخی) ۳۲۹
- ۲) فهرست نام اشخاص بر ساخته ۳۳۳
- ۳) فهرست نام جاهای جغرافیایی ۳۳۶
- ۴) فهرست نامهای جغرافیایی بر ساخته ۳۳۹
- ۵) فهرست لغات و ترکیبات ۳۴۱
- ۶) کتابهای مذکور در متن ۳۴۶
- ۷) فهرست اسامی منازل سفر عرفانی ۳۴۷
- ۸) فهرست اشعار به ترتیب الفبائی کلمه مطلع ۳۴۸
- ۹) فهرست اشعار به ترتیب قوافی ۳۷۱

(۱۰) فهرست مندرجات ۳۹۳

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۲۹

— ۱ — فهرست نام اشخاص و تیره‌ها (اساطیری، داستانی، تاریخی)

آ آبتین ۱۰۷

آدم ۲۹۸، ۲۹۹

آصف بن برخیا ۲۵۵، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۸

الف ابراهیم ادهم، سلطان ۱۱۸، ۱۲۱، ۲۶۰

ابراهیم خلیل ۲۹۸

ابلیس ۱۰۷، ۱۲۵، ۲۲۳

ابن‌تراب ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۷، ۱۵۸،

۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۷، ۱۸۲، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۴،

۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۴، ۲۸۸، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۱۱

۳۱۳

ابن‌مسعده ۲۷۱

ابو‌جهل بن‌هشام ۱۹۱

ادریس ۲۹۸

اردشیر بن‌بابک بن‌ساسان ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴

ارسطاطالیس ۱۹۰

اسفندیار ۳۱۱

اسکندر - ذوالقرنین

اشکان ۲۴۰، ۲۴۱

اشکانیان ۲۴۰، ۲۴۱

اشکنار ۲۳۰

اصحاب‌کهف ۱۹۱

اعراب ۲۴۸

افراسیاب ۲۱۵، ۲۲۰

الیاس (خواجه) ۸۸، ۹۰

اوریا ۲۴۷

ایران‌دخت ۹۸، ۹۹

ایرج بن‌فریدون ۲۱۹

ب‌بابک ۲۴۰

برجیس ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۶

بلال ۱۲۷

بلقیس ۲۳۹، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶

بنی اسرائیل ۲۵۳ تا ۲۵۵

بوزرجمهر ۲۸۹، ۲۹۶، ۳۱۱

بهرام، ملک ۲۳، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۸۸

بهرام بن هرمز بن شاپور ۲۹۹

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۳۰

بهرام چوبین ۲۰۹

بهرام گور ۳۰۹

بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ ۵۶، ۲۴۰

بیوراسپ ۲۲۱

پ پیشداد ۲۳۱

پیشدادیان ۲۳۱

ت ترک ۲۳۰

ترکان ۲۴، ۲۱۳، ۲۲۴

تور ۲۱۹

تهمورث ۲۳۱

ج جبرئیل (جبرائیل) ۱۲۶، ۱۳۷، ۱۹۲، ۲۲۳، ۲۵۳، ۲۷۸، ۳۱۳

جم ۱۱۱

جمشید ۱۰۷، ۱۱۱

جهودان ۱۹۱

چ چوبین - بهرام

ح حام ۲۲۱، ۲۲۳

خ خضر (خواجه) ۷۲، ۷۳، ۸۸، ۹۰

د

دارا ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۴۰

دارای اصغر ۱۸۵

دارای اکبر ۱۸۵

داود ۳۱۳، ۲۴۷، ۲۹۸، ۲۹۹

ذ ذوالقرنین (سکندر) ۷۷، ۸۷، ۸۹، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۴۰

ر رستم ۳۱۱

رضوان ۱۲۶

ریان (ملک) ۱۳۵، ۱۳۶

ریغاث ۲۳۰

ز زردشت ۳۰۰

زلیخا ۱۳۶، ۱۳۷

زوبین بن طهماسب ۲۱۵

س ساسان ۲۴۰

سام ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۴۱

سامان ۲۰۹

سعدی شیرازی ۲۷۵

سکندر ذوالقرنین

سلجوق ۲۳۷، ۲۸۴

سلطان شام ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۵

سلم ۲۱۹

سلیمان ۲۳۹، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۷۵، ۲۷۸، ۳۱۳

سنجر (سلطان) ۲۳۷

سوح ۱۵۴

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۳۱

ش شاپور بن اردشیر ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶

شداد ۲۰۵

شدید ۲۰۵

شیث ۲۹۸

شیرویه بن خسرو پرویز ۹۸

ص صاطون ۲۴۴

صخر ۲۸۱

صفار ۲۱۲

ض ضحاک ۱۰۷، ۱۱۱، ۲۷۶

ضیزن (ملک) ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶

ط طبری، محمد جریر ۲۲۱، ۲۱۵

ع عاد بن غوص بن ارم بن سام بن نوح ۲۰۵

عبد الله عباس ۱۹۲، ۱۹۳

عزیز نسفی ۱۱۷

عمرو لیث ۲۱۱

عمرو بن مسعده ۲۶۷

عوج بن عنق ۲۲۳

- عیسی بن مریم ۲۹۸
عیسی بن اسحق ۱۸۳
ف فخر الدین ۲۳۰، ۲۳۱
فخر بناکتی ۲۳۰، ۲۳۱
فرخ ۲۷۶
فردوسی ۱۱۲، ۳۱۰
فرعون ۲۲۰، ۳۰۰
فریدون ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۲۱۳، ۲۷۵، ۲۷۶
فیروز ۱۴۱
فیلقوس ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵
ق قباد ۱۵۴، ۲۸۹
قمر الدین (ملک) ۲۴
قیصر ۲۱۹، ۲۸۵
ک کنعان ۲۲۱
کاوه آهنگر ۱۰۸، ۱۱۰
کیاسره ۲۸۹
کیخسرو ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۵
کیومرث بن یافث بن نوح ۲۳۰
گ گشتاسپ ۳۰۰
گلیم گوش (طایفه) ۱۱۳
ل لاوی بن یعقوب بن اسحق ۲۷۸
لوط ۱۴۴
لیث صفار ۲۱۱
م ماجوج ۱۹۳
مالک ۱۳۶
مانی ۲۹۹، ۳۰۷
هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۳۲
محمد (سلطان) ۱۳۹
محمد بن اسحق ۲۹۲
محمود غزنوی ۱۳۹، ۲۹۵، ۳۱۰، ۳۱۱
مسعود غزنوی ۷۴، ۱۳۹
مغان ۲۳۱، ۲۹۹
ملک ریان ریان

ملکشاه سلطان ۲۸۴، ۲۷۵

ملک ضیزن - ضیزن

مبته ۲۲۸

منذر ۲۵۳، ۳۰۹

منوچهر ۱۵۴، ۲۱۳، ۲۱۸

منوچهر بن مشحور ۲۱۹

موبدان ۱۳۷، ۱۵۱، ۱۵۳

موسی ۱۹۱، ۲۲۰، ۲۹۸، ۳۰۰

میمندی، حسن ۲۹۵

ن نامجوی ۱۹۸

نظام الملک ۲۷۵، ۲۸۴

نعمان ۳۰۹

نوح ۱۹۳، ۲۲۱، ۲۹۸

نوشیروان ۹۸

و وسوسه ۷۵

ه هرمنز ۱۴۱

همای بنت بهمن ۹۹، ۱۰۰، ۱۸۳

هود ۲۰۵

هوشنگ بن سیامک ۲۳۰

ی یاجوج ۱۹۳

یاجوج و ماجوج ۱۹۳

یافت بن نوح ۱۹۳، ۲۲۱، ۲۲۴

یزدجرد ۳۰۹

یزدجرد بن بهرام گور ۱۴۱

یعقوب ۲۱۱

یوسف ۱۳۵، ۱۳۶

یهودان ۱۹۱

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۳۳

۲- فهرست نام اشخاص بر ساخته

آ آتشپاره ۲۶

آشوب ۹۷

ب بخت آرای ۲۷۵

- برق ۳۲
- بلال ۱۲۷
- بهبود ۷۳، ۷۴
- بیضا (سلطان) ۲۴، ۲۳۳
- پ پیشرو ۴۶، ۴۷
- ج جامه کبود ۵۱
- جراده ۲۸۱
- جهان پیما ۳۴
- جهانگرد جادو ۵۹، ۶۱، ۶۳، ۶۴
- چ چمن آرای ۵۹، ۶۱، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۱۰۲
- ح حادثه ۹۷
- حاسد ۷۰
- حسن ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۸، ۱۰۲
- خ خذلان گیر ۷۴، ۷۵، ۷۶
- خرد خرده‌دان ۷۷
- خوش الحان ۴۵، ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۵۶
- خوش کلام ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹
- خوشنواز ۱۴۲
- د داعی ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۹۱، ۹۶، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲
- درّی شبرو ۲۵۷، ۲۵۹
- دوراندیش ۷۳
- ر رعد ۳۲
- رغام (خواجه) ۲۵، ۲۸، ۲۹، ۳۲، ۳۳، ۳۶، ۴۲، ۴۳، ۵۶، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۲
- روشن‌رای ۲۹۲، ۲۹۳
- روشنک ۱۹۰
- ز زاغوش غمّاز ۵۵
- زالال ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۴۱
- زهره‌بانو ۲۴، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۳۹
- هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۳۴
- س ساقی لعلین کمر ۵۲
- سبزقبا ۵۲
- سحاب الفیض ۳۲
- سرافراز ۱۰۲

سرهنگ ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱

سلطان بیضا- بیضا

سلطان عادلشاه- عادلشاه

سلطان نوروز- نوروز

سلمک ۴۸

سلیم ۱۲۹

سنگدل ۵۵، ۵۶

سهم خوی ۲۴، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۴، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۳

سهی قد ۴۴، ۴۵، ۵۴

سیاره ۲۰۱

سیف بی‌باک ۵۵

ش شباهنگ ۵۶، ۵۸، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۷۸، ۱۰۲

شکوفه ۵۲

شمال ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۴۱

شهاب تیزرو ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴

شهناز ۴۸

ص صبا ۳۴، ۵۵

صبح‌خیر ۱۹۸

صبح ۲۳۴

صرصر ۳۲

ط طالب ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۱۰۲

طالع ۷۴، ۷۵، ۷۶

ع عادلشاه (سلطان) ۱۱۲، ۱۹۷

عالم افروز ۶۰

عبد الحمید ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹

عبد المؤمن ۱۶۶

عبر ۴۵

عقیل الدین (خواجه) ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶

۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۸، ۲۰۹، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۶، ۲۵۷، ۲۶۷، ۲۷۲، ۳۱۳

عنایت ۲۹، ۳۱

عندلیب ۴۶

غ غزال ۵۰

ف فتنه‌انگیز ۸۱، ۹۱، ۹۶

فرهنگ ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۱۰۲

فلک پیمان ۲۷۲، ۲۷۳

ق قناعت ۷۰

قوس ۵۱

ک کامجوی ۱۹۸

کامگار ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۹۸، ۹۹

کامل ۶۵، ۶۹، ۷۰

کامیاب ۷۳، ۷۴، ۷۷

کمال ۶۹، ۷۰، ۷۳، ۷۸

کیوان بخت ۱۱۵، ۱۷۷، ۱۸۲، ۱۹۵

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۳۵

گ گبر ۷۴، ۱۱۸

گلگون پوش ۴۴، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶

ل لعل جبه ۵۲، ۵۴، ۵۳

م ماهور ۴۸، ۵۰

مراد ۷۸، ۷۹، ۹۶، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲

مسلمه ۱۳۰

مطلوب ۶۵، ۷۳، ۷۸

مقصود ۷۹

ملاس ۱۵۴

ملک آرای ۱۹۸

ملک دریابار ۳۲

منعم ۱۵۸، ۱۶۴

ن نامدار ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱

نجم شیر پی ۲۳۳

نسیم ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۳۴، ۳۶، ۴۱

نصیره ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۷

نعیم ۱۵۸، ۱۶۴

نغمه سرا ۵۰

نوروز (سلطان) ۴۴، ۴۵، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶

نوید ۳۱

و واسطه ۱۰۰، ۱۰۱

ه هادی ۱۰۱

هزارستان ۴۶

هلال ۱۲۷

همت ۷۷

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۳۶

۳- فهرست نام جاهای جغرافیایی

الف اخلاط ۲۵۹

اسکندریه ۷۲، ۲۱۳

اصطرخ ۱۸۳

اصفهان ۴۶

البرز، کوه ۴۹

المالیغ ۲۷۳

الوند، کوه ۵۰

اندخود ۱۵۴

اهواز ۲۶۷

ب بابل ۱۸۳، ۱۹۰، ۲۲۰، ۲۹۹

باکو ۲۵۹

بحرین ۲۷، ۳۲

بخارا ۱۴۲، ۲۵۹

بدخشان ۲۳۴

بصره ۲۱۹، ۲۷۱

بغداد ۸۲، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۲۰

بلخ ۱۴۲، ۱۵۴، ۱۸۳، ۱۹۱، ۲۳۰، ۲۶۱

بیت المقدس ۲۴۸

بیت المقدس انوار (بارگاه) ۱۱۳

ت تبریز ۲۳۴

ترکستان ۱۶۶، ۲۱۹

ج جرجان ۱۴۴

جنات المأوی ۲۲۸

جنّات النعیم ۲۲۸

جنّات عدن ۲۲۸

جیحون ۲۲۰

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب؛ ص ۳۳۶

- چ چین ۲۴، ۱۴۴، ۱۹۱، ۲۱۹، ۳۰۰
- ح حبشه ۲۴، ۲۱۶
- حجاز ۴۶، ۱۹۱، ۲۱۹، ۲۴۹
- حصر (- خضر نادرست نسخه) ۲۴۰، ۲۴۴
- حلب ۲۳۴
- حلوان ۱۹۱
- خ ختن ۵۰، ۵۳، ۲۱۹
- خجند ۲۵۹
- خراسان ۱۴۶، ۱۹۱، ۲۱۹، ۲۴۴، ۲۸۵، ۳۰۱
- خطا ۲۴، ۵۰، ۵۳، ۶۵، ۲۱۹، ۳۰۰
- خوارزم ۲۵۹
- خوزستان ۲۹۲
- هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۳۷
- د دار البقا ۲۲۸
- دار الخلد ۲۲۸
- دار السلام ۲۲۸
- دار المقام ۲۲۸
- دجله ۲۶۸
- دربند ۲۵۹
- دریابار (مملکت) ۲۷، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۸۷
- دریای محیط ۸۷
- دریای مغرب ۲۵
- دماوند ۵۰، ۱۱۲
- دیار عجم - عجم
- ر روس ۲۱۹
- روشن (شهر فیروز ساسانی) ۱۴۴
- روم ۱۸۳، ۱۹۹، ۲۱۹، ۲۸۵، ۳۰۲
- ز زابل ۴۸
- زنگبار ۲۴، ۱۸۵، ۲۱۹
- س سبا ۲۴۷، ۲۴۹
- سدّ یاجوج و ماجوج ۸۷، ۱۸۲
- سرای ۲۷۳
- سمرقند ۱۹۱، ۲۵۹

سوس الاقصی ۲۰۱

سومنا ۲۰۱

سیستان ۱۴۱، ۱۴۲، ۲۱۱، ۲۱۳

ش شام ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۴۴، ۲۵۲

شهر زور ۱۹۱

شیراز ۲۱۳

شیروان ۲۵۹

ص صیران ۲۷۳

صفا ۷۸، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۲

ط طالقان ۱۴۲

طایف ۲۰۱

طوس ۲۳۴

ع عجم ۲۴، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۱۰۷، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۹۰، ۲۱۵، ۲۸۹

عرب ۲۴، ۷۴، ۱۸۵، ۲۵۲، ۳۰۰، ۳۰۹

عراق ۴۶، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۱۹

غ غزنین ۲۱۳، ۲۹۵

غور ۱۳۹، ۱۴۰

ف فارس ۱۸۳، ۲۴۴

فرخار ۵۷

فردوس اعلی ۲۲۸

فغوریّه ۲۰۱

فیروزآباد ۱۴۴

ق قسطنطنیه ۲۷۳

قضاعه ۲۴۴

ک کاشغر ۲۷۳

کشمیر ۲۱۳

کوفه ۲۲۱، ۲۳۱

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۳۸

کوه البرز ۴۹

کوه الوند ۵۰

کوه دماوند ۱۱۲

گک گجرات ۲۰۱

م ماچین ۲۱۹، ۳۰۰

مازندران	۲۳۴
ماوراء النهر	۱۹۱، ۲۰۹
محیط (دریا)	۸۷
مداین	۱۰۹، ۱۱۰، ۲۸۹، ۳۰۹
مدینه	۲۰۱، ۲۴۹
مصر	۷۸، ۱۳۵، ۱۳۶، ۲۲۰
معموره	۲۰۱
مغرب	۱۹۱، ۱۹۳، ۲۱۹، ۲۲۰
مغرب (دریا)	۲۵
مغربیه	۱۸۳
مکه معظمه	۱۰۶، ۱۹۱، ۲۰۱، ۲۴۹
ملتان	۲۱۳
موصل	۱۸۷
میمند	۲۹۵
ن نجد	۱۴۴، ۲۰۱
نخشب	۲۸۹
نگارخانه چین	۳۰۰
نیریز (راه)	۴۹
نیشابور	۵۰، ۱۴۰، ۲۳۴
نیمروز	۹۱، ۹۴
ه هرات	۱۹۱، ۲۳۴
هفت کشور	۲۴، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۵۱، ۸۸، ۱۱۲، ۱۱۳
همدان	۱۰۳، ۲۳۴
هند	۱۰۸، ۱۱۲
هندوستان	۱۷۶، ۱۸۳
هیاطله	۱۴۱
ی یثرب	۱۹۱
یمن	۱۰۳، ۱۰۵، ۱۲۹، ۱۸۳، ۲۱۹، ۲۴۸
یونان	۱۵۸، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۰
هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص:	۳۳۹

۴- فهرست نامهای جغرافیایی بر ساخته

الف اسدآباد ۲۳۴

ب بحر خیال ۷۷

بهارستان (شهر) ۴۴، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۹، ۶۳، ۱۰۲

بیت الفرغه ۴۷

بیشه فیض ۷۷

پ پروین آباد ۲۷۳

ت تنگنای حیرت ۷۴

ث ثوریه (قصر) ۲۵۹

ج جوزا (قصر) ۲۷۳

چ چشمه حیوان ۹۰

چهار باغ ۹۲

ح حدیقه ۴۵، ۵۱، ۵۶

حمل آباد ۲۱۴

حیرت (تنگنا) ۷۴

خ خارا (راه) ۴۹

خارستان (ممالک) ۵۲

ر راه خارا ۴۹

راه نیریز ۴۹

ریاض ۷۳

س سپهر (مرغزار) ۲۳۴

ظ ظلمات ۷۳، ۸۸، ۱۹۱

ع عافیت ۷۰

عقریه (قصر) ۲۱۴

ق قصر - ثوریه

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۴۰

قصر - جوزا

قصر - عقریه

قصر - قوسیه

قصر - کوهپاره

قصر - نهنگ آباد

قلعه کردانیه ۴۸

قوسیه (قصر) ۲۰۱

ک کردانیه (قلعه) ۴۸

کوشک آباد ۴۷
 کونین (شهر خیالی) ۲۵، ۳۲، ۳۵، ۳۶
 کوهپاره (قصر) ۵۰
 گگ گلشن ۶۰، ۶۳
 م مهرآباد (شهر) ۵۰
 میزان آباد (شهر) ۲۵۹
 ن نخلستان ۵۱، ۵۲، ۵۹
 نظرگاه (شاید نام خیالی محلی) ۳۵
 نهنگ آباد (قصر) ۲۰۱
 هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۴۱

۵- فهرست لغات و ترکیبات

آ آب حیوان ۹۰
 آب زندگانی ۸۸، ۹۰
 آتشدان ۲۲۲
 آرامگاه ۵۸
 آس ۲۳۱
 آمیزندگی ۲۷۳
 الف ابریق سفالی ۲۳۷
 احکام قضا ۲۷۰
 ادوار (علم) ۴۶
 ازّه ۲۳۱
 اسپ ۱۸۹، ۲۳۱، ۲۵۴
 اسپ تازی ۱۱۳
 استر ۲۳۱
 استر بردعی ۱۳۳
 اسلام ۱۱۲، ۱۱۸، ۲۲۲، ۲۵۵، ۲۵۷، ۳۰۱
 اعلم ۲۷۱
 افلح ۲۷۱
 امیر صد کس ۲۱۲
 انسان کامل ۱۱۷
 انگبین ۲۴۶
 اوباش ۱۰۳، ۲۱۷

- اهل بازار ۲۹۹
 اهل کسوت ۴۶
 ب باد رفتار ۲۷۱
 باره ۴۹
 بت پرست ۲۲۱
 بخارا ۱۴۲
 بدایع نگار ۲۴
 بنده خانه ۳۴
 بنگ ۱۶۱
 بنی اسرائیل ۲۵۵، ۲۵۲
 بواب ۳۳
 بوستان ۲۷۶
 بوسلیک (موسیقی) ۴۶
 بیت الحکمه ۴۱
 بیخه ۱۶۰
 بیگار ۱۴۰
 پ پاره‌دوزی ۲۶۱
 پانچده ۲۴۴، ۱۹۲
 پسند ۲۱۲، ۱۵۹
 پشمینه‌پوش ۴۵
 پگاه ۱۶۲، ۴۷
 پوستین ۲۳۱
 پهلوی (موسیقی) ۴۶
 پیاده ۲۷۲، ۲۳۱، ۱۰۴، ۴۷
 پیرافشانی ۱۵۱
 هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۴۲
 پیرایه ۲۶۳
 پیش‌باز ۳۵
 ت تخت ۵۰
 تخت زبرجد ۵۴
 تختگاه ۵۰
 ترخان ۱۰۷
 ترسا ۲۹۹

تنکه (نوعی پول) ۸۴

توریه ۲۵۹

تیغ یمانی ۲۱۶

ج جارچی ۲۳۱

جام جهان پیما ۴۸

جامه خانه ۱۰۰

جامه کبود ۵۱

جان درازی ۲۷۸

جولاهگی ۲۷۱

جولایه ۲۶۸

جوهرشناسی ۱۱۳

جهان گشتگی ۱۰۸، ۷۳، ۴۸، ۴۲

چ چوب خوره ۲۵۴

چوگان بازی ۲۴۴

چهار بالش ۹۱

ح حبشی ۲۲۴

حدیقه ۴۴

حسینی (موسیقی) ۴۶

حصار ۴۹

حکما ۲۷۳

حکمت ۳۹، ۳۵

حَمَام ۲۵۷

خ خاکبوسی ۳۳، ۳۲

خاکریز ۴۹

خاکساری ۴۰

خریطه ۱۰۶

خوانندگی ۴۵

د داو ۱۷۹

دبیر ۲۶۸

دبیرپیشه ۲۷۱

دربان ۲۳۱

درّ شب افروز ۷۷، ۷۳، ۷۰

درفش کاویانی ۱۱۰

- درویش ۸۳
 درویشی ۱۰۲
 دریابار ۱۷۵
 درّ یتیم ۷۹
 درّی شهوار ۷۹
 دست پیمان ۷۰
 دوران‌دیش ۷۱
 دولتخانه ۹۳
 ده کس (مهتر) ۲۱۲
 دیبای چینی ۱۱۰
 راه توشه ۱۰۵
 رحمت بر شما ۳۹
 رسد ۱۰۸ ۱۱۰
 رعیت ۳۸
 رعیت بچه ۳۹
 روشن ضمیر ۱۰۱
 روغن گاو ۲۴۶
 رهاوی (موسیقی) ۴۶
 هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۴۳
 زبان یونانی ۱۹۰
 زمان زمان ۶۶
 زنبور عسل ۲۳۱
 زندقه ۲۹۹
 زنگوله کاروان ۴۷
 زنگی ۲۲۴
 زیلوچه وزارت ۷۹
 زین ۲۳۱
 س ساختگی ۳۲، ۵۳، ۸۴
 ساقی‌گری ۴۵
 سالار ۷۳
 سبوی مستان ۲۰۲
 سپاهی ۳۸
 سپهسالار ۳۸، ۳۹

سرپوشیده (زن)	۸۴
سردابه	۲۶۸
سطبری	۲۲۶
سکته	۲۶۴
سمور	۲۳۱
سنجاب	۲۳۱
سوّاع	۲۲۱
سیاق	۲۹۵، ۲۴
ش شبروان	۲۱۷
شبستان (بارگاه)	۱۱۳
شدید	۲۰۴
شربت زندگانی	۳۹
شعرا	۲۷۳، ۳۰۷
شگون	۷۶
شهرستان	۵۲
شیر و شکر	۳۶
شیرین	۹۸
ص صادق الروایه	۳۷
صبر	۳۱
صد کس	۲۱۲
ط طشت و آفتابه	۲۵۵
طوفان نوح	۲۱۳
طوق	۴۱
ظ ظاهر الدرایه	۳۷
ظل الله	۲۲۵
ع عاج	۲۲۳
عارضه	۷۵، ۷۰
عجایب و غرایب	۴۲
عرب و عجم	۷۴
عرض کردن	۱۹۰، ۲۱۱
عرض لشکر	۱۸۶
عرضه داشت	۳۰، ۳۱، ۳۳
عرق اسپ	۲۵۴

- علم ادوار ۴۶
 علم حکمت ۳۵
 علم سیاق ۲۴
 علم فراست ۶۱
 علم گاوپیکر ۱۱۰
 علم موسیقی ۴۶، ۵۹
 معماری ۹۹
 عوامل ۱۶۸
 عتار پیشه ۵۵، ۸۲، ۸۴، ۹۷، ۲۱۱، ۲۱۷
 عتار پیشگان ۲۰۲
 عتاره ۷۲
 هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۴۴
 عید ۲۱۵
 غ غنیمه ۲۰۲
 غوغای مردم ۲۶۱
 ف فراست (علم) ۶۱
 فغفور ۲۱۹
 ق قاقم ۲۳۱
 قبیله عشاق ۴۶
 قطار استر بردعی ۱۱۳
 قلمزنان ۲۷۳، ۲۹۴
 قلندر ۱۰۱
 قندز ۲۳۱
 ک کاتب احکام قضا ۲۶۸
 کاتبان ۲۹۷
 کاتب جیش ۲۶۸، ۲۷۰
 کاتب خراج ۲۶۸، ۲۶۹
 کاتب رسایل ۲۶۸، ۲۶۹
 کاتب مؤونات ۲۶۸، ۲۷۰
 کسری ۲۸۹
 کفک ۲۲۶
 کلاتر ۲۸۵
 کمان‌دار ۵۱

- کمر ۶۲
 کوچ بند ۱۱۱
 کوره آهن‌گران ۷۵
 کهنه کار ۴۱
 گک گاوپیکر ۱۱۰
 گاوسر - گرز گاوسر
 گاه ۵۰
 گردپیچ ۲۸۵
 گرز گاو سر ۱۱۰
 گرگان شیر شکار ۷۵
 گلبانگ ۲۵، ۵۰
 گلشن ۵۹
 گلگشت ۲۶۱، ۲۶۳
 گلیم گوش (طایفه) ۱۱۳
 گوهر مقصود ۷۹، ۹۷، ۱۰۱
 گیرودار ۷۵
 ل لباس فقر ۱۰۱
 لجام ۲۳۱
 لوانید (جمع لوند) ۲۱۷
 م مأمومه ۲۷۰، ۲۷۱
 محصل ۱۰۱
 مزرع سبز فلک ۴۷
 مسکه ۲۴۶
 مشرکان مکه ۱۹۲
 مطربه ۲۴
 معارضه ۴۶
 مغان ۲۳۱، ۲۹۹
 مغز قلم ۲۴۶
 مغنی ۵۸
 مقری ۵۱
 ملوک الطوایف ۱۹۱
 منزل (موارد متعدد) ۵۷
 مورچه سفید ۲۵۴

- موسم ۵۲
 موسیقی ۴۶، ۵۹
 موضحه ۲۷۰، ۲۷۱
 مهتران سپاه ۳۸
 هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۴۵
 مهتر ده کس ۲۱۲
 مهره ۳۴
 میخ‌دوز ۱۱۲
 میرشکاران ۱۶۳
 ن نازش کردن ۴۲
 نامزد ۳۲
 نان وقف ۲۰۲
 نردبان راه ۲۰۷
 نسر ۲۲۱
 نشیمن ۵۹، ۱۰۲
 نظربازی ۶۶، ۱۱۳
 نظرگاه (- منظر) ۳۵
 نقاره ۲۸۶
 نقاشان ۲۷۳، ۲۹۹
 نقب ۲۱۱، ۲۶۳، ۲۶۴
 نقب‌زن ۶۳
 نقش باختن ۲۹۹
 نگاه داشت ۳۴
 نگاههای دزدیده ۶۷
 نمد سپاه ۵۱
 نوره ۲۵۷
 و وزارت ۷۹
 ه هدهد ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱
 هفت کشور ۲۳، ۴۴، ۱۱۵
 همت ۷۸
 هندی ۲۲۴
 ی یاجوج و ماجوج ۲۲۴
 یتیم ۳۲، ۱۰۴

یعوق ۲۲۱

یغوث ۲۲۱

یکجهتی ۵۱، ۷۸، ۱۱۰، ۱۴۷، ۲۳۵

یوسون ۲۳۱

یونانی (زبان) ۱۹۰

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۴۶

– ۶ – فهرست کتابهای مذکور در متن

الف انجیل ۲۹۹

ت تاریخ عجم ۲۹۵، ۳۱۰

تاریخ فخر بناکتی ۲۳۰

تورات ۱۹۱، ۲۵۲، ۲۹۸

ج جامع الحکایات ۱۰۳، ۲۸۹، ۲۹۹

جامع الحکایات و بدایع الروایات ۲۶۷

ر روضه الحکمه ۳۱، ۳۷

ز زبور ۲۸۳، ۲۹۹

س سراج القلوب ۲۲۸

سکندرنامه ۸۷

سیر النبی ۱۲۹

ش شاه‌نامه ۱۱۲، ۳۱۰

ف فرقان مجید ۲۹۹

ق قصص الانبیا ۲۴۷

م مبدأ و معاد ۱۱۷

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۴۷

– ۷ – فهرست اسامی منازل سفر عرفانی

منزل بقا ۱۱۷

منزل بی‌خودی ۱۱۶

منزل شتاب ۱۱۶

منزل صلاح ۱۱۶

منزل فنا ۱۱۷

منزل لعب ۱۱۶

منزل وجود ۱۱۵

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۴۸

۸- فهرست اشعار به ترتیب الفبائی کلمه مطلع

آ

آب جانبخش به الیاس و خضر بود نصیب این قدر بود که گردید سکندر باعث

۹۰

آراسته آن شکفته گلزار از سبزه و گل چو عارض یار

۵۰

آراسته صحنِ چرخِ دولاب چون خوان مزین از درِ ناب

۵۳

آراسته همه نکویی افزون صفتش ز هر چه گویی

۱۳۹

آسمان اوج رفعت، آفتاب شرع و دین زبده اولاد آدم پیشوای مرسلین

۱۲۶

آفرینش را سبب شد کامد از ملک عدم ورنه کس نگذاشتی بیرون از آن کشور قدم

۱۲۶

آن بود سلطان که چون آرام یابد بر سریر جمله عالم را بیاراید به عدل و داد خویش

۱۹۵

آنجا که رای صایب و طبع سلیم تست ما را چه رو نماید و ما خود کجا رویم

۳۸

آن جهان گشته ز قید بری گرد عالم چو باد گردیده

۲۵

آن چنان روح پرور آوازی که استماعش غبار جان بزدود

۵۰

آن فلک قدری که آمد افتخار انبیا گرد نعلینش به چشم اهل عالم توتیا

۱۲۶

آن کس که بود در وطن خویش به کام بیهوده چرا گرد جهان باید گشت

۴۷

آن که با خویشان چنان باشد با دگر کس چگونه خواهد بود

۱۷۵

آن که دارد آب حیوان آرزوی خاک او رحمت ایزد تعالی بر روان پاک او

۱۸۳

آن که گوید که شاعر عهدم و اندرین کار ماهر مهلم

۳۰۸

آه از آنان که بهر مال جهان به هلاک هم از زمانه خوشند

۲۱۹

الف

اختر برج شرف سرمایه‌بخش سروران سید و الا گهر فخر همه پیغمبران

۱۲۶

اختیاری نیستم بر جان شیرین، حکم کن تا من بی‌دل به جان حکم تو را فرمان برم

۷۰

ادب موجب دولت سرمد است سعادت، ادب شیوه را بی‌حد است

۱۲۲

ار چنین کاری کزو امروز آید در وجود روز آخر آنچه او بیند نیند هیچ کس

۱۸۲

از آن نگار که غیر از جفا ندارد هیچ وفا مجو که ورا نیست از وفا بویی

۶۵

از آواز کوس و خروش نفیر گران گوش گردید گردون پیر

۲۸۷

از اسپ همین موی میانی دارد تصویرش اگر کنی نشانی دارد

۷۵

از ان حالت کسی واقف نباشد مگر طفلان که از خویشند فارغ

۱۱۶

از باره‌اش خرد چو نظر افکند به زیر خورشید ذره‌ای ننماید به چشم آن

۴۹

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۴۹

از جوع کسی که او نفس دیر زند شاید ز طمع که حمله بر شیر زند

۱۷۸

از چنین مردمان بی‌سامان آدمی را کشیده بود امان

۳۰۸

از حدیثی کز مقام کینه و آزار نیست جان من از یار رنجیدن طریق یار نیست

۳۰۴

از خم پیچان کمندش نیست امید نجات

۴۸

از درت عزم سفر دارم، همت خواهم به امیدی

که ازین ورطه به بهبود رسم

۱۰۵

از ره دور آدمم پیشت ز دست ظالمی داد من بستان ز راه لطف و نومیدم مساز

۹۱

از شرف طعنه بر همای زده هر چه قید است پشت پای زده

۳۰۹

از صحبت من مگر به تنگ آمده‌ای

۱۶۰

از لطف گهی به نامه شادم می‌ساز کز نامه تسلی تمام است مرا

۹۷

از لب تشنگان را قوت جان است که جانان خوش و دلدار جانی است

۲۸

از هر سر موی تو جهان را فرجی است یک موی، الهی ز سرت کم نشود

۱۴۷

ازین آزاده بالا بلندی به همت چون قد خود ارجمندی

۴۵

ازین غافل نباید شاه و درویش که باشد جمله را این راه در پیش

۲۳۰

ازین ویرانه منزل، رو به صحرای عدم کردی

۲۶۲

اعتمادی به هیچ کاری نی وندرین حرفه اعتمادی نی

۳۰۷

اعتمادی نیست بر عمر گرامی ساعتی باری این ساعت که هستی، عمر من غافل مباش

۸۱

افتاد ز ضعف تن روانی با چهره زرد چون خزانی

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب؛ ص ۳۴۹

افسوس بسی خورد و به جایی نرسید

۲۸۷

اقبال مطیع و بخت یاور توفیق رفیق و فتح بر سر

۱۴۰

اگر آن سپه رو نهادی به کوه شدی کوه زیر لگد بی شکوه

۱۴۶

اگر از گل شوره بدسرشت بیابی، بسازی به باغ بهشت

۱۷۶

اگر تیغ آمد به نصرت علم به هم باز خوانند سیف و قلم

۲۹۴

اگر چه پادشهان آتشند وقت غضب به یک جریمه نسوزند بنده خود را

۴۱

اگر چه دولت وصلت نمی‌شود حاصل زیاد وصل تو یک لحظه نیستم غافل

۹۲

اگر چه، شب آید به پیش نظر شود، از پیش روز هم جلوه‌گر

۶۲

اگر راه رضای حق بدانی نکویی کن نکویی کن نکویی

۱۶۶

اگر رفتی به سویی از پی کاه بیفتادی دو جا در یک قدم راه

۲۰۴

اگر زن بود رو نتابد ز جنگ به هنگام کار از پی نام و ننگ

۱۷۷

اگر زنده برگشت خود بُرد گوی و گر کشته شد رفت خود مردوار

۱۸۱

اگر شام شد تیره چون چشم مور بینی که صبحش زند دم ز نور

۶۲

اگر شاه خواهد که شاهی کند تصرف ز مه تا به ماهی کند

۱۷۷

اگر کسی نتواند ز چون خودی شد پیش مطیع کم ز خودی هم نمی‌توان بودن

۳۸

اگر مرغ کردی به آن‌جا گذر هوایش روان سوختی بال و پر

۱۷۰

اگر ملک خواهی که یابد قرار مبر دست از تیغ جوهرنگار

۲۱۶

اگر نبود جمالش عالم‌افروز کجا افتد کسی را چشم بر روز

۲۳۴

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۵۰

اگر هوشمندی و کارت وقار است تو را با چنین گفت و گوها چه کار است

۲۹۰

الهی به پاکان درگاه خویش به پاکان شایسته راه خویش

۲۹۶

الهی ندارم به غیر تو کس امیدم بدان آستان است و بس

۱۰۴

امیدم چنان است از کردگار که مانی به دولت بسی روزگار

۲۴۲

امیران شاهنشاه کامگار برین نامور داشتندی قرار

۹۳

اندیشه عقبی ز خرد خواهد بود بر بی‌خردان حدیث ردّ خواهد بود

۱۷۹

او تازه گل بهار شاهی تو رونق روزگار شاهی

۶۶

او چو گل خرم و شاد از پدر و مادر خود پدر و مادر ازو خوش چو هواهای بهار

۳۷

او را و تو را، ایا سرافراز حقا که نمی‌رسد به هم ناز

۶۶

او را و تو را ز هم چه چاره است وصلش بطلب، چه انتظار است

۶۶

ای آرزوی دیده دلها، خوش آمدی بودیم ناخوش از غمت حالا، خوش آمدی

۵۴

ای آستان قدر تو برتر ز آسمان کیوان کمینه‌ای ز غلامان آستان

۲۷۷

ای آن که به هجر تو مقام است مرا گاهی به تو امید پیام است مرا

۹۷

ایا چشم جهان‌بین روشن از تو حضور جان شیرین در تن از تو

۶۱

ایا زیبای تاج و تخت شاهی بود ملک تو از مه تا به ماهی

۹۷

ایا سنگین دل بدرای بی‌باک که هیچت نیست بیم از ایزد پاک

۲۷۷

ایا شاه شاهان گردون سریر گدای تو فرمان ده روزگار

۳۵

ایا غواص بحر دانش و فهم که در وصف تو خود را گم کند وهم

۱۶۵

ایام کشید در زمینش زان گونه که بود در کمینش

۱۶۹

ایا ملک آرای فیروز بخت مسلّم تو را کشور و تاج و تخت

۱۴۹

ایام ندیده آن چنان طرفه نگار در حسن و جمال خوشتر از باغ و بهار

۷۹

ایا مهربان مالک ملک بخش که عالم همه سر به سر زان تست

۱۱۲

ایا مهر سپهر دلربایی ندارم بیش من تاب جدایی

۹۶

ای بزرگی که دل پاک تو از پاکی خویش از همه نیک و بد مملکت آگاه بود

۲۷

ای تو را از همه حسن و لطافت به کمال خاصه آواز که از جان و دلم شسته غبار

۵۸

ای جان پدر چه حال داری از بهر چه این ملال داری

۶۳

ای خرد، بین که چه سان خلعت زیبا باید که شود منفعل از خوبی او مهر سپهر

۳۷

ای خرمی خاطر غمگین از تو و ندر دل بی‌قرار تسکین از تو

۴۲

ای در دل و دیده روشنایی از تو وی با غم هجر آشنایی از تو

۳۰۲

ای دل زار، غم نوش لبی پیش آمد رفت حال خوش و حال عجیبی پیش آمد

۶۳

ای ز خورشید رخت چشم جهان بین نور دار گوشه چشمی به احوال من مهجور دار

۵۵

ای شهریار عادل و ای سرور زمان طالب مراست حاصل ایام زندگی

۶۹

ای شهنشاہ سلیمان حشمت دارا حشم کز نهیبت شد مخالف چون مه نو در گداز

۹۱

ای فلک قدر سخی طبعی که از خلد برین بر سرت شاید که طوبی گستراند شاخ را

۲۶

ای که از سوز درونم خبری می‌پرسی مرضم جمله ز عشق است نه از بادِ هوا

۲۹

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۵۱

ای که بهر نامه‌ات هر که قلم گیرم به دست گاه و صفت گم کند عقل از تحیر دست و پای
۹۲

ای که وصل تو مراد دل من بود مدام شکر الله که رسیدم به مراد دل خویش
۴۸

این چه حرف است که صدبار دگر گر گویی باز بر پای تو افتم که بگو بار دگر
۲۹

ای نسیم سحر این قصه جان‌سوز چه بود که دلم نیست به جز مایل گفتار دگر
۲۹

این سؤالی است که آسان نتوان داد جواب.
۲۹۰

اینک اینک آن که نور چشم گریان من است اینک اینک آن که آرام دل و جان من است
۵۴

ای نکوسیرت صافی دل پاکیزه گهر که روان طبع تو ز آینه دل شسته غبار
۳۱

ب

باشد خوشی پدر به فرزند داند چو به جان خویش پیوند
۴۲

باقی آن کس که بود، فانی شد بخت آمد به پاسبانی او
۱۱۷

باورم ناید که می‌خوانندش از خیل بشر زان که این حسن و لطافت حدّ آب و خاک نیست
۱۳۰

باید که به دوران پی‌کاری گیری در راه طلب دامن یاری گیری
۱۷۴

بترس از خداوند بالا و پست که سازد زبردست را زبردست
۱۳۹

بدان سان برآمد ز هر سو خروش که بگرفت گردون پر حيله گوش
۱۱۱

بدان قلعه هر کس که بُردی پناه نترسیدی از کس مگر از اله
۲۴۵

بدونیک آن ملک از آن سنگدل شب و روز چون عاشقان تنگدل
۱۴۰

بد و نیک لشکر، سیاه و سفید بریدند از زندگانی امید

۱۵۱

بدیشان چو ظاهر کنی اعتماد به کار تو نارند جز اعتقاد

۲۷۵

بدین دانش که داری آفرین باد که دانش کس ندارد این چنین یاد

۱۶۵

برآمد ز هر سو خروش و نفیر بشد تا به چرخ برین دار و گیر

۹۵

بر آن برجها چون بر اوج سپهر نرفته به بالاش جز ماه و مهر

۲۴۵

بر آن طرف نرسیدی و ریختی پروبال

۷۶

برآید گل و سبزه جانفزای ز خاکی که او را شود رهگذار

۲۸

برافراشتم رایت عدل و داد در ایام نگذاشتم بدنهاد

۱۴۵

برافراشتم چتر شاهنشهی سراسر جهان بود از غم تهی

۱۲۲

برفت آن حورپیکر همچو سیلاب بماند این بی دل از غم در تب و تاب

۲۶۱

بر کند نهال هستی خویش ز بیخ القصه بنای خود ز بنیاد فگند

۱۴۲

بر گوی که چیست در خیالت چندین ز چه ناخوش است حالت

۶۳

بر من ترخمی که دلم شد برون ز دست زین غم به جان رسیده‌ام ای شاه دلنواز

۳۱

برو از زندگانی صد گرانی طلب کار اجل از زندگانی

۲۰۴

برهم زده گشت کاروبارش در ماند به روز روز گارش

۱۶۹

بس به دشواری آمدی در چنگ نتوانش ز دست آسان داد

۶۴

بفرمود تا جمله برخاستند سپه را سراسر بیاراستند

۹۳

بگذاشت رسم خویش و طریق دگر گرفت

۱۴۴

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۵۲

بگذاشت ره ظلم و پی عدل گرفت

۱۴۳

بگذشت روزگار و به آخر رسید عمر در فکر کار باش که بگذشت روزگار

۲۸۰

بگو در دل چه داری ای نکو رای ز محزون خاطر، این بند بگشای

۶۲

بگیر افتادگان را دست زنه‌ار اگر دانشوری و مرد هشیار

۵۷

بگیرد جهان را چو خورشید و ماه فراهم کند همچو انجم سپاه

۱۷۷

بلبل خوشنوی باغ سخن روشن از رای او چراغ سخن

۳۰۹

بلند اختران سپهر کرم زهی نازنین فرقه محترم

۲۹۴

بمانده‌ام به بیابان عشق سرگردان چه چاره است خدا را رهی نمای به من

۴۹

بمانند مردم نهران در سرای برآورده درها ز دست گدای

۱۳۸

بنده‌ای را به یک نظر بخرید در زمانش به عالمی بفروخت

۸۰

بوالعجب قوم بی‌سروسامان چنده از جامه و بغل دامان

۳۰۷

بود از سمن و شکوفه تر صحنی چو به شب سپهر اخضر

۵۱

بوستانی چنان ندیده کسی در لطافت یقین، ز اهل بشر

۴۴

به آن حسن و لطافت کس ندیده خضر کو را حیات جاودانی است

۲۸

به بیداد تو خوش دل بود و می‌ترسیدم از هجران مرا این محنت و غم بس نبود، این نیز هم کردی

۲۶۲

به تحریری ز تو خرسند باشم

۹۶

به تحریکِ فارس، گر از جا جهد به فرق سپهر برین پا نهد

۷۶

به تسخیر آن عقل را راه نه ز اخفای کارش کس آگاه نه

۲۴۵

به تمکین و تدبیر و حکمت، شعار چو سدّ سکندر به فضل استوار

۲۹۴

به تیغ زحل هیبت آبدار برآرم ز جان مخالف دمار

۱۰۹

به جان و دل خدا را بنده پاک ز آرایش بری در عالم خاک

۲۷۹

به جای سنگ‌ریزه در تک جوی جواهر بی دریغ افتاده هر سوی

۳۶

به جنبش برآمد زمین نبرد رخ آسمان را بپوشید گرد

۱۸۹

به جنّ و انس فرمانش روان بود روان در ملک تن مانند جان بود

۲۷۹

به چشم معرفت باریک‌بینی به بزم خسروان مسندنشینی

۲۷۸

به حال خود نه‌ای امروز، باری به خاطر بینمت جانسوز، باری

۶۲

به حدّی فراوان روان شد سپاه که کوه و بیابان همه گشت راه

۱۴۵

به حسن و دلبری معروف و مشهور به دورش ملک خوبی گشته معمور

۲۷۹

به حقّ امامان والاگهر که نازش بدیشان کند بحر و برّ

۲۹۷

به حقّ رسولان با احترام خصوصاً محمّد علیه السّلام

۲۹۷

به حکمت چنان قادرست آن حکیم که چون او محال است در روزگار

۲۸

به حکمت چو سویی خرامان شود صبا مژده آرد ز فصل بهار

۲۸

به خدا گر رسد آواز تو روزی به چمن بی خود افتند ز مرغان شباهنگ، هزار

۵۸

به خدمت کوش اگر داری امیدی که از خدمت به جایی می‌رسد کس

۱۱۹

به خوبی چنان گشته باز آن سمنند که از چشم بودیش بیم گزند

۷۶

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۵۳

به خوبی زان چه کس گوید زیاده نشان از روضه فردوس داده

۳۶

به دانش سرافراز آن روزگار ازو شاد هم شهر و هم شهریار

۲۷۶

به دست آور دلم را از ره لطف گرت باید زمن کاری به دلخواه

۶۴

به دست آور دلی تا می‌توانی که گفتند اهل معنی دل به دست آر

۵۷

به دورانش جهان را خرّمیها خلایق در مقام بی‌غمیها

۴۴

به دوران عدل تو ترکان همه چو سگ پاس دارند گرد رمه

۱۴۹

به دوران من ز آشکار و نهان نیابی نشانِ ستم در جهان

۱۴۵

بهر تنبیه و سیاست بایدش خون ریختن بیضه دزدی را که گیرد پادشاه کشوری

۹۹

به روی زمین برف باریده پاک ز سردی نفس بر نیامد ز خاک

۱۱۸

به زینت ملک را پیرایه بخشی شهان را در خرد سرمایه بخشی

۲۷۸

به سر دستارشان، هم کهنه رویاک مثال دسته ... به صد چاک

۲۹۷

به سرش بسته کهنه دستاری که بود عقل را ازو یاری

۳۰۸

به شاخ گل در افغان بلبل مست دمامد داستانی تازه می‌بست

۲۵۰

به صفا به ز بوستان ارم به بقا از بهشت داده خبر

۴۴

به عدل او، چنان گیتی شد آباد که کس را نماند از نوشیروان یاد

۲۳۷

به عرش مجید و به لوح و قلم به آدم که کردی به لطفش علم

۲۹۶

به عشوه، چشم تو دل آن چنان ربود از من که چشم حیرت نرگس به پشت پا افتاد

۶۷

به عقل و خرد شهره روزگار به حسن و لطافت چو خرم بهار

۲۴۹

به غمگین چنین گفت دانا کسی که دیدیم شادی پی غم بسی

۶۲

به کاغذ پاره‌ای شادم توان ساخت نشاید چون قلم در هجر بگداخت

۹۶

به کوشش دلیران آهن قبا بیستند ره بر نسیم صبا

۲۸۷

به گردون شد آواز گرز گران چو از پُتک، سندان آهنگران

۱۸۷

به مردم سوز و درد و آه و بیداد همه از شومی ظلم است و بی‌داد

۱۴۳

به نامش رقم گشته نام شهی به دورش جهان را امید بهی

۲۰۹

به هر جانب درو گلها شکفته بنفشه بر فراز سبزه خفته

۲۵۰

به هر جانب که می‌بودی شتابش شدن‌دی بخت و دولت در رکابش

۲۸۴

به هر جانب هزاران سرو آزاد پی هم در سماع از جنبش باد

۲۵۰

به هر چه رای تو فرمان کند نیچم سر به هر طرف که غمت ره کند نتابم روی

۸۱

به هر سو که آیات نصرت بخواند کسی را مجال تمرد نماند

۱۸۳

به هر طرف که خرامد حبیب، عاشق زار کند نثار قدومش جواهر جان را

۳۶

به هر قریه‌ای ملک از مهتران ستانند داد دل کهتران

۲۹۴

به هر کجا که روی یارویاورت توفیق به دولت و به سعادت خدا رفیق و شفیق

۳۰۲

به هر منزل که بردارد دمی از رخ نقاب آن‌جا عجب گر هیچ گه تابد ز خجالت آفتاب آن‌جا

۲۳۹

به هر مویت گرفتارند هر سو عالمی، لیکن نینم در همه عالم کسی چون خود گرفتارت

۲۳۵

به هر نفس که ز عمر تو بگذرد، صد بار خیال رهایی و لیک نتوانی

۶۱

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۵۴

به هم آن دو لشکر برآویختند ز جا مرکب کین برانگیختند

۱۸۷

به هنگام سخن زان لعل نایاب گهر از آتش غیرت شده آب

۲۷۹

به یکی خشم کن و با دیگری گوشه چشم تا بدانند که در مخزن شاهی همه هست

۲۱۸

بیرون چرا رویم ز سر منزل ستیز اندیشه از که داریم و ما از که کم‌تریم

۱۴۶

بیستونها بودت مخزن لعل و زر و سیم دُرّج دُرّهای گرانمایه تو دریا بار

۳۱

بیمشان ذره‌ای ز خالق نه شرمشان هیچ از خلاق نه

۲۰۳

پادشاهی که عدل و داد کند لایق لطف کردگار بود

۱۷۸

پ

پدر را بسوزد به مهر پسر پسر را نشانند به جای پدر

۱۸۵

پدر را جان شیرین است فرزند کسی در غم نخواهد جان خود را

۸۰

پدر را نوجوانی گفت روزی که از لطف تو، پندی باشدم بس

۱۱۹

پرریویان همه دیوانه او پی دیدار گرد خانه او

۲۶۱

پناه مُلک بود شاه عادل دانا به شاه عادل دانا بود خدای پناه

۲۳

پوستین از پدر رسیده به مرگ رفته مویش چو پوست ... کرگ

۳۰۸

پی آب اگر سوی دریا شدی ثری از گهر چون ثریا شدی

۱۴۶

پی دانه‌ای رنگ مردم چو کاه شود، ز آن بلا و غم عمر کاه

۱۳۸

پیرهن روغنی چو چرک بغل جامه همچون فتیله مشعل

۳۰۸

پی زینت او ز نقش و نگار بسازی به هر گوشه صد اصل کار

۱۷۶

پیش دانادلان ز دشمن و دوست عزّ هر کس به قدر دانش اوست

۱۹۸

پی قتل هم برکشیدند تیغ ندیدند هم را ز کشتن دریغ

۱۸۷

پی نفع خویش آن لیثمان سست نخواهند کس در جهان تندرست

۲۸۸

پیوسته پی وظیفه دلتنگ اجزای سبق بهانه جنگ

۲۰۲

ت

تابش آفتاب از گردون به بدونیک دهر یکسان است

۴۰

تا عهد زمانه بر تو محکم نشود اسباب سلامتت مسلم نشود

۱۴۷

تبرزین در آن بزمگاه از کمین برون آمدی و نشستی به زین

۲۸۷

تبرها به فرق یلان کرده جای بیفکند گردن‌کشان را ز پای

۱۸۷

تبه کار نادان در آن دارو گیر نبودی ز دانا، نصیحت‌پذیر

۱۴۰

تذروان هر طرف در جلوه ناز چو مستان یکدگر را داده آواز

۲۵۰

...تشنه آن‌چنان گشتم که لبم بر لب فرات آمد

۳۴

تندخویی گشوده‌ای بی‌باک روز کین فتنه جهان خراب

۲۳

تن در مده چو مردم بی‌دل به هر غمی بشناس قدر خویش که تو جان عالمی

۴۷

تن را جفا و جور کشی بهر جان بود جان را به باد کس به امید که می‌دهد

۱۵۰

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۵۵

تن، معتکف کلبه احزان تا کی احوال، بدین نوع پریشان تا کی

۳۳

تنم گشته از بار محنت چو نون دلم گشته از درد و اندوه خون

۳۰۲

توئی صراف گوهرهای معنی به هر گنج دلت دریای معنی

۱۶۵

تو را از من امید غم‌گساری است مرا هم از تو صد امیدواری است

۹۷

تو را بر من نمی‌شاید نیازی نمی‌گنجد مرا هم با تو نازی

۹۷

تو را چو چشم بر آن شکل دلفریب افتد دهی ز دست دل آن‌گه به جان فرومانی

۶۰

تو را دل گرچه با من شد گرفتار مرا هم دست و دل ماندست از کار

۹۷

تو و من هردو از یک خاندانیم گل نورسته یک بوستانیم

۹۷

تو ظاهر بودی و خوبان، ترا خیل و حشم یکسر شدی در پرده‌ای، دل فارغ از خیل و حشم کردی

۲۶۲

ج

جا گرفته به کوی رسوایی خویش را کرده نام سودایی

۳۰۸

جدا از خود مرا بینند چندین به صد غم سینه چاک دلم بین

۹۶

جزودان در بغل پر از مُهمَل نام آن مهملات کرده غزل

۳۰۸

جفا هر روز بیش از پیش گردید دل مردم به غایت ریش گردید

۲۱۵

جمالش تازه و تر، لاله‌زاری جهانِ حسن را خرم بهاری

۲۷۹

جمالی دید چون خورشید تابان مثال عمر در رفتن شتابان

۲۶۱

جوابش این‌چنین گفت آن کهن‌پیر که ای در باغ عمرم سروِ نوس

۱۱۹

جور فلکش فکند از پای بردش ستم زمانه از جای

۱۶۹

جهان از فیض لطفش خرمی یافت دل غمگین دوران بی‌غمی یافت

۲۳۷

جهان از مهر رویش بود روشن وز آن رو تازگی در باغ و گلشن

۴۴

جهان بود چو یکی باغ در کمال صفای بیابد اهل خرد گرد دیده خود باز

۴۳

جهان پناها پناهی ندارم به جز آستان

۳۳

جهان خرم به زیر سایه او قضا همچون قدر پیرایه او

۲۸۴

جهان را چنان خیل بخشنده نیست در آن خیل هریک به خود حاتمی است

۲۹۵

جهان را حضور و امانی ز تست دل خلق را شادمانی ز تست

۲۴۲

جهان را دی به حدی کرد بی‌تاب که در جویها ز سردی خشک شد آب

۱۶۷

جهان زو چنان بود آراسته که گویی چنان بود پیراسته

۱۲۲

جهانش برآمد به زیر نگین چو در زیر خورشید روی زمین

۱۸۳

جهان کهن آن چنان تیره شد که چشم جهان‌بین برو خیره شد

۲۶۳

چ

چراغ دیده شب زنده‌دار است مراد خاطر امیدوار است

۲۳۴

چرخ در دهر ندید است چنان طرفه پسر که کنون مادر ایام گرفتش به کنار

۳۷

چنان آب کم شد در آن روزگار که از قعر جیحون برآمد غبار

۱۴۳

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۵۶

چنان افکند طرح ظلم و بی‌داد که از گردون دون برخاست فریاد

۲۱۵

چنان تیغ کینه برافراشتند که گویی به جنگ آرزو داشتند

۹۴

چنان قحطسالی شود در دیار که نالد به درد کسان روزگار

۱۳۸

چنان می‌رفت آب اندر تک جوی که بود افتاده گویی از تک‌وپوی

۱۶۷

چنین که دولت وصل توام نمود جمال مرا خوش است و لیکن تو را مباد ملال

۲۳۵

چنین گفت داننده بی‌نظیر به شاه فلک قدر اعلی سریر

۲۷۵

چو آخر بود کار جنگ و جدال رعیت شود در میان پایمال

۱۸۱

چو از بادش افزون شود اضطراب به غرش کند شیر را زهره آب

۱۸۰

چو از شاه ممکن نباشد عتاب ستمگر شود بیش و کشور خراب

۲۱۶

چو اندیشه قتل ضحاک کرد جهان را ز ظلم و ستم پاک کرد

۱۱۱

چو باشد شه‌ملک را عدل و داد کسی را ز قاضی نیاید به یاد

۲۰۶

چو باشد مهیا مراد دلش چرا بی ضرورت کند جان نثار

۱۸۱

چو بردارد نقاب از روی ناگاه نبیند هیچ کس رخساره ماه

۲۳۴

چو بگریخت دشمن به وقت ضرور بیاسای و سر در پی او منه

۹۵

چو بنماید به شب از پرده رخسار جهان را در رهاند از شب تار

۲۳۳

چو بنمودی رخ خود لطف فرما آن قدر باری که گر زین کو روم باری توانم لحظه‌ای بودن

۱۳۱

چو تیغ سیاست بمانی ز دست به کشور ز هر جانب آید شکست

۲۱۶

چو خواهی که مملکت بود برقرار ممالک به دست وزیران سپار

۲۷۵

چو خون ریختن گشت از حدّ برون روان شد ز هر جانبی جوی خون

۱۱۱

چو در خنده بیند تو را ظلم کیش به امید بخشش کند کار خویش

۲۱۶

چو در کین زند بی تمیزی نفس کند بی تمیزِ دگر را هوس

۲۱۶

چو روبه به بازی همه حيله ساز زهی شیر چنگان روباه باز

۲۹۴

چو زلف عروسان کمندی به دست شتابان سمندی به بالا و پست

۵۱

چو شد دامن روز بیرون ز چنگ جهان کهن شد ز شب تیره رنگ

۲۶۲

چو شد نور عدلش ممالک فروز شب تار بر مردمان گشت روز

۲۰۵

چو شمشیر و خود شهنشاه چین ز ... تیزتر در پی خشم و کین

۹۴

چو فارس برو تیز کردی نگاه برفتی به یک روز یکساله راه

۵۲

چو کار جهان جمله آرایش است خوش آن کس که پاک آمد و پاک رفت

۸۳

چو کشیدی به خشم وقت ستیز خنجر کین چو دشنه قصاب

۲۳

هفت کشور و سفرهای ابن تراب؛ ص ۳۵۶

چو گردی مقید به چنگِ عدو فرار است لایق محلّ گریز

۷۶

چو مرغ خانگی در خانه زال همایان را نباشد لایق حال

۱۰۹

چو نبود دولت وصل توام یار مرا از رقعهای دلشاد می‌دار

۹۶

چون تواند کز بدان خود را سوا سازد کسی در ملامت خویش را بهر چه اندازد کسی

۱۶۲

چون ظاهر است فتنه درد نهران تو را گفتن چه حاجت است که گویم بدان تو را

۸۰

چون کرد سفر آمدنش باز محال است

۱۴۶

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۵۷

چون مرغ شود تشنه ز اندیشه آب خود را چه عجب اگر به شمشیر زند

۱۷۸

چه اختیار به جان و دل است پیش منت تو بنده‌ای به دل و جان مطیع فرمان باش

۴۰

چه باشد از سر لطفم ز خاک برداری که ناتوان بدنم در غمت ز پا افتاد

۶۷

چه خوش گفت آن عارف پاکباز در آن دم کزین عالم خاک رفت

۸۳

چه دبیری که چو انگشت بتان چینی قلم مشک‌نشانش ز خطا بود بری

۲۴

چه دولتی است که از بعد محنت بسیار شود وصال میسر، اسیر هجران را

۳۶

چه شعله بود که در جان بی‌قرار زدی چه تیر بود که در سینه فگار زدی

۲۸

چه کار آیدم این چنین روزگار سیه روزگاری چو شبهای تار

۳۰۲

چه نسبت به نیشش کنم کان قلم بود آتشی برکشیده علم

۲۹۴

چه امید از کسی که در پی جاه روز و شب جان خویش را فرسود

۱۷۵

ح

حصاری چو گردون گردان بلند و زو گشته کوتاه خرد را کمند

۲۴۵

خ

خاک را کیمیا کند اثرش هر که شد خاک، کیمیا گردید

۴۰

خاکش چو کُحل دیده جان را جلا دهد بادش برد به رایحه خوش ز دل غبار

۱۳۵

خامه گوید کاندترین راهم حد رفتار نیست نامه گوید کاینچنین دیباجه را سهل است جای

۹۲

خجل از پرتو رایش مه و خور ز رای روشنش گیتی منور

۲۸۵

خداوند آن را که یاری کند زمانش نشاید که خواری کند

۵۸

خداوند اسباب شاهی تویی سزاوار لطف الهی تویی

۱۴۹

خدننگ از کمینگاه پر کینه خاست به جان همه پردلان گشت راست

۲۸۷

خرامان هر طرف کبک خوش آواز به قهقهه ایمن از سرپنجه باز

۲۵۰

خرد اندیشه‌اش را کرده تعظیم ز رایش جسته پیر عقل تعلیم

۲۸۵

خردمند و پاکیزه‌رای و دلیر ز بیمش جلای وطن کرده شیر

۱۰۸

خردور نهنگان دریا دلند وز ایشان خوش آنها که در ساحلند

۲۹۴

خسرو اهل کرم، پیشرو اهل کمال که کمالش همه جان‌پرور و آرام دل است

۲۷۵

خسروی در لباس درویشی همتش کرده بر فلک پیشی

۳۰۹

خلایق در آن رنج و آوارگی نهادند دلها به بیچارگی

۱۵۱

خلعت فقر بر قدش لایق بر همه زاهدان شده فایق

۵۷

خواهد شدن، هر آن که درین مجلس آمده است در آمد و شدن به کسی اختیار نیست
خواهم ز کردگار که تا هست باغ دهر ایمن بود نهال حیات تو از خزان

۲۷۷

خواهی که برآید به نکویی کارت زنهار که از بدان کناری گیری

۱۷۴

خود گو کجا روم به که گویم، روا بود بیچاره من ز عشق کسی و تو چاره‌ساز

۳۱

خورشید، در خجالت آن روی دلفروز مه، نیز منفعل که نیاید برون به روز

۲۰۸

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۵۸

خورند خون جگر وز جهان روند اولی است که تنگدل به جهان پیش این و آن آیند

۴۰

خون شود دل گر دهد غیر تو را در خویش راه کور بادا دیده گر پیش تو بیند مهروماه

۴۱

خیال ار بدان دشت بشتافتی ز صحرای محشر نشان یافتی

۱۷۰

خیال روی تو کامد درون سینه چاک درین خرابه ندانم که از کجا افتاد

۶۷

د

دارم هوای آن که بکوشم به نام و ننگ آرم عنان مملکت و سروری به چنگ

۲۱۰

دارم هوس رویت، از طعن کسان ترسم و نه نفسی صد ره در پیش تو می‌بودم

۹۷

دامش گرفته طایر ایام را به کام نامش گرفته روی زمین را به عدل و داد

۹۱

دانستم این که کار جهان را مدار نیست بر عمر اعتماد و مداری به کار نیست

دانش طلبان ز بهر خالق بلک از پی خدمت خلاق

۲۰۲

دانی که رسیده‌ای به سر حدّ کمال در دهر کسی چون تو محال است محال

۸۲

دانی که ندیده مثل تو کس به جمال دانی که به دلبری تو را نیست مثال

۸۲

دایم از سیل مژه، رخساره آن گل عذار بود خرم لاله‌زاری تر ز باران بهار

۲۸۰

دایما منزل خواص و عوام یاوگی را نهاده عرفان نام

۳۰۸

در آهن نهان از قدم تا به فرق فروزان به چشم مخالف چو برق

۹۴

در او آثار خوبی جمله پیدا ز سودای جمالش عقل شیدا

۲۶۱

در باغ، رخس فزون ز گلبرگ تراست هر دیدنش از بار دگر خوبتر است

۶۰

در جهان باید از امیر و فقیر هر کسی جای خویشتن داند

۱۷۵

در جهان کار هر کسی پیداست زان که در کارها تفاوتهاست

۹۰

در جهان هر چه هست از بد و نیک جمله در حکم شهریار بود

۱۷۸

در چمن گل را خجالت از رخ نیکوی او سرو را صد انفعال از قامت دلجوی او

۲۴۵

درختانش چو مرجان سرکشیده به هر سو سبزه‌هایش نو دمیده

۳۶

در عشق تو یکدل آن چنانم کز هستی خویشتن به جانم

۶۸

در فراق سر به بالین داشتم از ضعف تن گر به پابوس شما تقصیر شد معذور دار

۵۵

درِ فکرت به روی خود گشاده عنان اختیار از دست داده

۲۶۱

در کوی عشق رهگذری را سلامت است آن جا اگر مقیم شود کس، ملامت است

۱۳۱

در کوی وفایت ای دلارام اندیشه نمی‌کنم ز بدنام

۶۸

در ملک جهان که بیمدار است فرزند ز بهر یادگار است

۲۴۲

در منزل صلاح کسی کو مقام یافت گردون به کام او شد و کارش نظام یافت

۱۱۷

در هوایش نسیم شعله‌فروز شعله جانگداز عالم‌سوز

۸۸

در یکتای چنان از صدف آمد بیرون که خجالت برد از پیکر او درّی مهر

۳۷

در یگانه دوران و نور چشم پدر که روزگار ندید است این چنین فرزند

۴۱

درین خانه از نیک و بد هر که هست چو من جمله را چشم در خوان تست

۱۱۲

دقایق‌شناس و حقایق‌پناه نبودی دمی غافل از کار شاه

۲۷۶

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۵۹

دگر نخلش بدین یاقوت سیراب چو پروین خوشه‌هایش از درِ ناب

۳۶

دلاور چنان شد به فرّ و شکوه که در چشم مردم نمودی چو کوه

۱۰۸

دل بی‌تهوّر، دمادم ز جا شدی غنچه سان از نسیم صبا

۱۱۱

دل بیچاره جایی شد گرفتار که عاجز گشت عقل از چاره کار

۲۶۱

دل خلق را از جفا داشت ریش در آن ملک جور و ستم کرده کیش

۱۴۰

دل، غمزده محنت هجران تا کی جان، سوخته آتش حرمان تا کی

۳۳

دلگشا چون مثال مژده وصل جانفزا همچو نغمه داود

۵۰

دلَم از حال رفته بود ولی باز از ... آمد

۳۴۲

دل و دیده‌ها را نه آرام و خواب شب و روز ز اندیشه نان و آب

۱۴۳

دلیران به کف تیغها مثل آب چو برق از پی قتل هم در شتاب

۲۸۷

دمی کز پیش چشمم می‌شوی دور نمی‌ماند مرا در دیده‌ها نور

۶۲

دو دریای لشکر برآمد به جوش فلک از غریو یلان بست گوش

۹۵

دو دریای لشکر در آمد به موج غریو هژبران بر آمد به اوج

۱۱۱

دو دریم از یکی دریای پر موج فلک را از سعادت رفته بر اوج

۹۷

دو لشکر کشیدند با هم دو صف یکی کوه چون آهن، از هر طرف

۱۱۱

دهاده ز هر سوی، بس گشت تیز اجل کرد از جان‌ستانی گریز

۹۵

دهد خشت و ۲ الف گل جبرئیل امین بلندش کنی همچو چرخ برین

۱۷۶

دهند آن فریبنده قوم دغل فریب رعیت به مکر و حیل

۲۹۴

دی از یخ، بندِ طرح و صلت انداخت زمین و آسمان را متصل ساخت

۱۶۷

دید گنجی که شادمانی او بهتر از عمر جاودانی بود

۱۳۲

دیدم چو بهشت بوستانی گلزار ارم ازو نشانی

۵۰

دیروز مسافری رسید از ره دشت گفتا که چه گویم که چه بر من بگذشت

۴۷

ر

رای تو جانفزای و روم از پیش به دل حکم تو دلگشای و قبولش کنم به جان

۱۶۵

رُخت دیدم چو خورشید جهانتاب در آن سرچشمه دادم دیده را آب

۲۶۳

رخش هستی عاشقان سوخته غمش خرمن عقل و جان سوخته

۲۴

رسوا شدن از تو دوستکامی است بدنامی عشق نیکنامی است

۶۹

رعیت از ایشان به زاری زار قلم بر کف، ایشان به صورت هزار

۲۹۳

رعیت‌پروری را کرد آیین طلبکار دل درویش و مسکین

۲۳۷

رنج را گرچه دوا می‌رسد از پیش طیب این نه رنجی است که از پیش طیب است دوا

۲۹

روز تو اگر به شب مبدل گردد نومید مشو کز پی هر شب روزی است

۱۹۹

روز و شب در سراغ اهل کرم بسته دل در خیال سیم و درم

۳۰۸

روی دلجوی او صفای چمن عاشق روی او هزارهزار

۵۴

رهش بود باریک مانند مور

۱۵۴

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۶۰

ز

ز آتش آفتاب عالم تاب گشته در قعر خاک پنهان آب

۸۸

ز آسیب دی، وز تموزِ سحاب سپهر برین کرده بر خود حجاب

۱۱۸

ز آمد شد آن‌جا شکاری خدنگ بیوشید بالای بازار جنگ

۱۸۷

ز آمد شد تیرباران تند نسیم اندر آن رهگذر ماند کند

۹۵

ز آن‌جا که قدر تست، چو بیند کسی به زیر خورشید ذره‌ای بنماید به چشم آن

۲۷۷

ز اشغال کتابت رفته از هوش ... گشته جز خوردن فراموش

۲۹۷

زان سان حصار یاد ندارد جهان پیر در محکمی ز حصن فلک می‌دهد نشان

۴۹

زان ورق کز خامه مشکین ایشان زیب یافت صفحه زیب جمال نوخطان منسوخ شد

۲۹۸

زبان برکشیده ز روی ستیز گواهی به خون داد شمشیر تیز

۱۱۱

ز بس کاندران دشت افتاد مرد فلک یاد صحرای محشر نکرد

۱۵۱

ز بس کشته گشتند پیر و جوان به هر گوشه سیلی ز خون شد روان

۱۸۷

ز بسیاری کشتگان سپاه مبارز به کوشش نمی یافت راه

۱۸۷

ز بیداد زمستان آهوی دشت به گرد آتش صیاد می گشت

۱۶۷

ز پرسش در آن جنگ آشوب جوی همه تیغها را بگردید روی

۹۵

ز تاریکی و بیم آن تنگ راه نکرده بدان جا گذر مهر و ماه

۸۹

ز جام نیستی می خوردی و وارستی از هستی چه جام است این که در یک جرعه ترک جام جم کردی

۲۶۲

ز چشمش منفعل مشکین غزالان به زلفش مبتلا آشفته حالان

۲۷۹

ز حرب سناهای مردم شکار شد آن دشت و صحرا یکی لاله زار

۱۸۹

زحل با همه سربلندی که هست برین قصر فیروزه دربان تست

۱۱۲

ز خورشیدِ جمالش دیده را نور به دیدارش دیار حسن معمور

۲۳۰

ز دل سینه کینه‌ور گشت پُر صدف را بدان سان که در سینه دُر

۱۱۱

ز رخسیدن برق تیغ از کمین دگر باره شد گرم باران کین

۱۸۹

ز سر تا پا همه حسن و ملاحظت هویدا از رخس صبح سعادت

۲۷۹

ز سر تا قدم جمله حسن و جمال صفای جمالش به حد کمال

۲۴۹

ز سر گرفت جهان کهن جوانی را گذاشت پایه پیری و ناتوانی را

۱۶۹

ز سهم قوس ماهی گشته بی‌تاب چو برگ بید می‌لرزید در آب

۱۶۷

ز عالم ظلم و بدعت را برانداخت جهان را از بد ایشان تهی ساخت

۲۳۷

ز عدلش چنان یافت گیتی قرار که در خواب شد گویا روزگار

۲۰۵

ز فیض هوا پیر هفتاد ساله به بازی درآید چو مشکین غزاله

۱۱۶

ز کار قلمزن کند اجتناب رود کار عالم برون از حساب

۲۹۴

ز گرد ستوران بشد بر سماک که بر پردلان سایه افکند خاک

۹۵

ز لب تشنگی چشمه شد تنگدل چو چشم بد مردم سنگدل

۱۴۳

زمین را نیامد نم از آسمان بتفتید ازین غم زمین و زمان

۱۴۳

زمینش چون زمرد سبز و خرم هوایش چون دم عیسی مریم

۳۶

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۶۱

ز هر سو سپاهی برون از شمار مهیا شدند از پی کارزار

۱۸۷

ز هفتم چرخ برتر پایه او خرد در کارها پیرایه او

۲۷۸

ز هم در تعصب قدم رانده پیش گره‌ها در ابرو و سرها به پیش

۲۰۶

زهی دانا وزیر نازنین رای که او رفته است و نامش مانده بر جای

۲۷۹

زهی دو گوهر یک دانه محیط جلال که روزگار ندید آن چنان دو جوهر پاک

۶۵

زهی دهر خونخوار بی‌اعتبار که در هیچ کارش نباشد مدار

۱۸۵

زهی صفات کمال است که بحر پر گهر است ثنا و مدح تو گوید هر آن که باخبر است

۱۵۷

زیبای سریر شهریاری دارای دیار نامداری

۷۹

زینت گر ملک لطف شاهی باشد هر شه که به عدل دادخواهی باشد

۱۸۰

س

ساکنان سر آن کو چو بدیدند رخس گر کسی گفت که من دیدم ازو نشنیدند

۸۲

سالها غوص بحر غم کردم تا چو تو گوهری به دست افتاد

۶۴

سپاه برون از حساب و شمار سفید و سیه همچو لیل و نهار

۸۸

سپاه تو را فتح و نصرت قرین یکی از یسار و یکی از یمین

۱۴۹

سپاهی به امید لطف و کرم سر خود بیازد گه کارزار

۱۸۱

سپاهی بیاراست سلطان شام چو کوهی ز شامی و زنگی تمام

۹۴

سپاهی پی دشمن آید به کار قلمزن بود مرد را پاس دار

۲۹۴

سپر پیش گرز گران داشت گوش سپردار را شد ز سر عقل و هوش

۲۸۷

سپرهای بیفتاد در خون و خاک چو لاله به شمشیر کین چاک چاک

۱۸۷

ستانند مال بخیل و عوان رسانند با فرقه ناتوان

۲۹۴

ستیزه بود با خود آن دم قرار نه عقل است با خویش کردن ستیز

۷۶

سخن گویند آن اعجوبه چند که معنی را نداند جز خداوند

۱۷۵

سران را بگوید که یار منید مدار همه، کار و بار منید

۱۷۷

سر دشمنان پیش پای تو باد بدونیک عالم فدای تو باد

۱۴۹

سر سرفرازان شده پایمال بدان سان که کس را نبودی خیال

۱۸۹

سر منزلی که تازه بود از هوای آن جان مسافری که به سویش کند گذار

۱۳۵

سر و سرور جمله مهوشان که چون او خرد می‌ندادی نشان

۲۴۹

سریر شهریاری را تویی شاه سپهر کامگاری را تویی ماه

۹۷

سعادت مکین، بنده‌اش در قدم شده حرف دولت به نامش رقم

۲۵

سفر مرد مسافر را دهد کام چو هر جانب به کام خود زند گام

۱۰۸

سفر ناکرده را گویند خام است تمامی کار خامان ناتمام است

۱۰۸

سلطان محققان عالم در قصر به خسروان مقدم

۱۱۸

سلیمان مکانی فریدون نشان پی خدمتش بسته جوزا میان

۲۵

سمنبر نگاری دل افروز چهر به اوج حلاوت به از ماه و مهر

۶۵

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۶۲

سمند تو هر سو که آرد شتاب رود دولت و بختش اندر رکاب

۱۴۹

سمندی بود زیبا لیک خود گام گهی تند و گهی سرکش گهی رام

۷۴

سنانها در آمد به مرد افکنی گذر کرد از جوشن و جوشنی

۲۸۷

سنانها در آمد به مردم کشی برون شد ز دلها نشاط و خوشی

۱۱۱

سواران جنگی هزاران هزار شدند از سحر تا به شام استوار

۹۴

سیمین ذقنی به دلبری غیرت حور وز دیدن او دیده و دل یافته نور

۲۴۵

سیمین ذقنی و گل‌بدن، غنچه دهان نسرين بر و سرو قامت و لاله عذار

۷۹

سیه نامه‌ای چند بی‌رحم دل به فعلِ بد ابلیس از ایشان خجل

۲۹۳

ش

شاهها تو آن شهی که سلاطین روزگار آرند بر درت چو گدایان رخ نیاز

۳۰

شاه باید چنان که در نظری قیمت و قدر هر کسی داند

۱۷۵

شاه فلک سریر جوانبخت کامگار صافی ضمیر و پاک‌سرشت و نکونهاد

۹۱

شایسته تاج سرفرازی جان همه کس به دلنوازی

۱۴۰، ۷۹

شب گشاید ... خامه میان به سرش بوریای نوره چنان

۳۰۸

شب و روز اندرین اندیشه می‌بود که یارش چون نماید رویِ بهبود

۲۶۱

شتابنده گردید دریای کین به جنبش در آمد زمان و زمین

۱۴۵

شتابنده مانند تیر از کمان در آن شیوه فرزانه آن زمان

۲۵۷

شحنه عشق طرفه تجاری است باید این شیوه را ازو آموخت

۸۰

شد از کوشش مرکبان سپاه سیه پشت ماهی و رخسار ماه

۹۵

شد چشم جهان‌بین به جمالت روشن ای روشنی چشم جهان‌بین از تو

۴۲

شدم زرد و ضعیف از اشتیاق ماه رخسارت تو هم از رنگ می‌دانی که مشتاقم به دیدارت

۲۳۴

شده در زیر بار از کار بسیار مثال عنکبوتی لاغر و زار

۲۰۴

شدی ز برق، شتابنده‌تر هزاران سال ز یک طرف به سوی دیگرش چو کردی عزم

۷۶

شود ار چنین بخشش ناصواب رعیت پریشان و لشکر خراب

۱۸۱

شهباز همت تو که پرواز می‌کند افتاده از نهم فلکش برتر آشیان

۲۷۷

شهنشاهی فزون ز انجم سپاهش مثال چرخ اطلس بارگاهش

۲۸۴

ص

صاحب کرمان عفو نمایند خطا را

۱۵۲

صد سال اگر وصف کنم آن سر کو را تا خود نرسی بر سر آن کوی ندانی

۱۱۶

صلاح من همه آن است کان تو راست صلاح

۸۱

طرفه معمار چابک چالاک در بنایش نه احتیاج به خاک

۳۰۹

طریق عدالت نظر کن که باز مدام از کبوتر کند احتراز

۱۴۵

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۶۳

ظ

ظاهر کنم، چو عاقبت اظهار می‌شود

۶۳

ع

عاجز کبوتری که پناه آورد به تو گردد چنان که عار کند از شکار باز

۳۰

عاشقان را جز سرشک آل و رنگ زرد نیست غیر بدنامی و رسوایی و داغ و درد نیست

۶۸

عاشق ساده‌لوح بیچاره گفت با خود که این نه دشوارست

۷۲

عاشق که سرشت پاک دارد از درد و الم چه پاک دارد

۶۹

عاقبت باید ازین دیر فنا کرد خُرام و آخر کار مبدل شود این صبح به شام

۴۳

عالی‌نسب و بلند پایه درویش دل و همای سایه

۱۳۹

عجب عجب که تو یکباره ره غلط کردی

۳۰۵

عجب قومی همیشه در فلاکت رسیده تا به سرحدّ هلاکت

۲۹۷

عدو را همیشه گریزان پسند که گفتند دشمن گریزنده به

۹۵

عروس ملک زمانی به خواب امن رود که تیغ عدل کند دست ظلم را کوتاه

۲۳

عزیزی که خوارش نخواهد عزیز ندارد به خواریش ایام نیز

۵۸

عشق باشد مرض و شربت وصل است دواش گر میسر نشود وصل، زهی دشواری

۳۰

عشق را در عقب پرده نهان نتوان داشت زان که در پرده محال است که پنهان ماند

۶۹

عطاش قفل فرو بسته را کلید آمد که رفت بر در لطفش که ناامید آمد

۳۰

عقل حیرانش که بود آن نازنین از نور پاک کان لطافت نامدی باور کسی را ز آب و خاک

۸۲

عمر ایام شریف است مشو غافل از آن که مبدا به غم و غصه مشوّش گردد

۵۹

عمر را خوش گذران تا بتوانی، زنهار حیف باشد ز چنین عمر که ناخوش گذرد

۵۹

عنان اختیارم رفت از دست شدم در گوشه اندوه پابست

۲۶۳

عنانهای مرکب گسسته چو باد پی غارت و قتل، خندان و شاد

۱۴۵

عیسی دم صبح عالم‌افروز نه دود شب و نه آتش روز

۵۳

غ

غرض من ز سفر دولت دیدار تو بود لله الحمد که آن بخت میسر گردید

۲۰۲

غلام قامت او سرو آزاد خجالت برده از رویش پریزاد

۲۷۹

غمش گاهی برادروار می خورد گهی سوی هلاکش دست می برد

۷۵

غم کاروان گر خورد شهریار فزون گرددش گنج و مال و دیار

۱۸۰

غمین از حضور کسان صبح و شام به بیماری مردمان شاد کام

۲۸۸

غنچه چون دید چشم مستش را دهنش باز ماند از حیرت

۴۵

ف

فارس جلد عرصه معنی آفریننده سخن، یعنی

۳۰۹

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۶۴

فتادند هر سو بسی کشته‌ها که هر جا شد از کشته‌ها پشته‌ها

۱۸۸

فتاده به صد درد اندوه‌ناک به خاریش بالین و بستر ز خاک

۱۸۹

فراقت قصد جان ناتوان کرد فغان کاخر فراقت قصد جان کرد

۹۶

فَرخِ سحری چو عارض یار مستخرج ظلمت شب تار

۵۳

فرزند فروغ دیده باشد آرام دل رمیده باشد

۴۲

فرمانِ شه شاهان گر از پی جان آید رقص آیدم از شادی، من بنده فرمانم

۳۲

فرمان پذیرفت جفایبشه بدکیش

۱۴۱

فروغ طلعتشان نوربخش عالم قدس غبار مقدمشان آبروی عالم خاک

۶۵

فریاد و فغان که دست و پا نیست افسوس که دست و پا ندارم

۱۵۰

فریدون فرخ شه کامیاب که کردی سعادت به بزمش شتاب

۱۱۱

فلک از طلعتش پر نور گشته به دورانش جهان معمور گشته

۲۳۴

فلک از فراوانی آن گروه بیوشید دامان صحرا و کوه

۲۰۵

فَلْکِ حَرَمِی از وجود تو یافت مَلْکِ افتخار از سجود تو یافت

۲۴۲

ق

قدر جان دلخسته‌ای داند که او جان می کند

۱۴۶

قضا، جای آن جنگ گه بود تنگ قضا کرده جاروب میدان جنگ

۱۸۷

قلمزن بود مخزن پادشاه قلمزن کند تیغزن را نگاه

۲۹۴

قلم نی که بهر دل ریش، نیش دل خلق از آن نیش، پیوسته ریش

هفت کشور و سفرهای ابن تراب؛ ص ۳۶۴

۲ قلمها به حرف ستم کرده تیز برآورده با خلق دست ستیز

۲۹۴

ک

کرم پیشگان خرد یاورند سخن کوتاه، از یکدگر بهترند

۲۹۴

کس دلارام را چگونه کشد که همه کشته دلارامند

۲۴۱

کسی را که یاور شود کردگار نیچند سر از حکم او روزگار

۵۸

کسی نیافت خبر از مسافران عدم نگر کسی که مسافر شد و نیامد باز

۱۱۶

کشم آبگون تیغ پر زهر را بشویم ز شرّ بدان دهر را

۱۰۹

کمان کیانی همه کرده زه گشادند هم را ز دلها گره

۱۸۷

کنیزکی که مهش بر سر غلامی بود وزان غلامیش امید نیکنامی بود

۲۶

کوه گشتی ز غایت هیبت متزلزل چو چشمه سیماب

۲۴

که آفرین به چنین خلق و لطف و احسان باد

۱۵۳

که از دود آن آتش خانه سوز رعیت شب خود نخواهند روز

۲۹۴

که تا بیشتر زین همه دار و گیر بماند بسی در جهان این وزیر

۲۹۷

که ناگاه از نخوت مال و جاه بتابد سر از رای و فرمان شاه

۱۸۱

کیست شاعر، جز او که در ایام کاروبارش به عقل دیده نظام

۳۰۹

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۶۵

گ

گاه در دل، گاه در چشم ترم جا می کنی شکر این دولت چه سان گویم، کرمها می کنی

۷۷

گاهی به شکستگان محنت می بین تا قدر ز سعادت که داری دانی

۱۷۹

گر از ابری فتادی قطره‌ای آب صدف نادیده بستی گوهر ناب

۱۶۷

گر امانت به دستشان افتد صاحب مال در قران افتد

۲۰۳

گر چنین باشد بسی باشد بقای عمر او ور کند بنیاد ظلم او بر کند بنیاد خویش

۱۹۵

گر خواهی به پرسش گناهم آید انکار کنم، مرا چه می فرماید

۱۶۰

گر درد بود برای مرد است ور مرد بود ز بهر درد است

۶۹

گر درد کشم دواست از وی ور جور بود وفاست از وی

۶۹

گردون چو یکی دشمن خرمن سوزی است هر روز پی مهر جهان‌افروزی است

۱۹۹

گر شحنه کسی را به گناهی گیرد غم نیست، گناه را گواهی باید

۱۶۰

گرفته ز کار جهان گوشه‌ای قناعت به خود ساخته، توشه‌ای

۵۷

گر کند بدرقه لطف تو همراهی من زود باشد که به سر منزل مقصود رسم

۱۰۵

گر گدایی به در او به ریاضت نالد هیچ شک نیست چو قارون که توانگر گردد

۲۴

گر نریزد پادشه آن روز خون بیضه دزد روز دیگر بر مثال بیضه دزد گوهری

۹۹

گروهی برون از حساب و شمار زده خیمه هر سو هزاران هزار

۲۰۵

گریزان ز درویش، دارای جاه به هر گوشه چون مفلس از قرض خواه

۱۴۳

گشته هر جانبی به راحت و رنج گرم و سرد جهان بسی دیده

۲۵

گفت دانا کز الفت ارذال در بنای امید نقصان شد

۱۷۴

گفتم به تو هرچه دیدم از روی صلاح دیگر تو صلاح خویش را خود دانی

۱۴۵

گفتمش در دل و در دیده من جا کردی جان من لطف نمودی و کرمها کردی

۴۹

گفتی چنان مکن که ز فرمان روی برون فرمان تراست هرچه تو گویی کنم چنان

۱۶۶

گلخنی بر گلخن و بر تخت دولت شاه به زان که آن جا هر کسی از بهر کاری آمده است

۱۷۴

گلرخی بی خبر ز مستی خواب در لطافت فزون ز باغ و بهار

۵۴

گلرخی در کمال زیبایی ماه را رشک و مهر را غیرت

۴۵

گلستانی پر از گل‌های خوشبوی چو روی مهوشانِ عنبرین موی

۲۵۰

گو این دو روز همچو تویی را نثار باش

۱۴۸

گوهر مقصود باید، روی در دریا نهم یا به کام دل رسم یا سر به جای پا نهم

۷۳

گویند که از مرگ بتر چیزی نیست چیز بتر از مرگ جدایی باشد

۷۲

گویی که زر و مال جهان پیدا کن پیداست که چند در جهان خواهم بود

۱۶۹

گهم چاشت بی دانه و گاه شام گهم روز چون روزه داری تمام

۳۰۲

گهی گر تلاطم شود، موج زن ز و همش بلرزد به خود اهرمن

۱۸۰

گهی می ساختش از مژده‌ای شاد گهی اخبار نومیدیش می داد

۷۵

گهی نان نمودی ز سیر جمال بدان سان که یوسف ز قصر بلال

۱۴۳

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۶۶

ل

لباسش از گرانی در بدن تنگ پر از پیوند همچون جامه جنگ

۲۹۷

لب او که هم‌رنگ یاقوت بود به وقت سخن روح را قوت بود

۶۵

لبش یاقوت را بنشانده در خون دهانش حقه‌ای پر در مکنون

۲۷۹

لوای خصومت برافراشتند پی قتل بر یکدگر تاختند

۱۸۹

لوای ظلم و ستم سر به اوج چرخ کشید نفیر یا رب و زاری به مهر و ماه رسید

۱۰۸

لیکن هوای بندگی تست در سرش خواهی کنی ز لطف قبولش به بندگی

۶۹

م

ماه را شرمندگی زان پیکر چون آفتاب آفتاب از انفعالش ذره‌سان در اضطراب

۴۸

مبادا مرا بی تو در دیده نور که مرگی بود زندگی از تو دور

۶۴

مبارک اختری فرخ‌جمال است ز رویش مهر و مه را انفعال است

۲۴۳

مثال چمن راست شد انجمن علمها سهی قامتان چمن

۱۱۱

محلّ بازی، آن توسن چنین بود که گه بر آسمان گه بر زمین بود

۷۵

مرا چو چشم بر آن حسن دلربا افتاد ز دست رفت دل و دیده در بلا افتاد

۶۷

مرا در دیده همچون دوستانی و لیکن روز و شب در قصد جانی

۲۷۷

مرا کام دل و آرام جانی مرا خوشتر ز عمر جاودانی

۶۱

مرا کدام صلاح و چه اختیار بود صلاح من همه در رای شهریار بود

۱۱۳

مرحبا ای شمال فرخ‌پی کز توام مژده وصال آمد

۳۴

مرد عاشق تصوّر جان کرد که به جانان ز جان مضایقه نیست

۷۲

مردمی بین که بهر زینت ملک دوست را همچو دشمنان بکشند

۲۱۹

مرغ از آن‌جا در اضطراب شده بلک در نیم‌ره کباب شده

۸۸

مسافر را کمال و فضل باید که سلطانش به تخت خود برآرد

۴۳

مشکلاتی که فلک راست پس پرده غیب کنم آسان اگر لطف تو همراه بود

۲۷

مشو رنجه گر غم شدت همنشین که هم بگذرد، می‌نماند چنین

۶۲

مصلحت نیست بدان ملک تو را عزم سفر که در آن راه به هر گام تو را صد خطر است

۱۰۹

مکان بخشش جود و محیط فضل به علم زمین پست به حلم و به قدر چرخ بلند

۴۱

مگس بودی امید از جان بریده به دام عنکبوتان درخزیده

۱۶۷

ملالی در دلت می‌بینم امروز کز آن می‌سوزدم جان غم اندوز

۶۲

من آن کبوترم از آسمان مهر کمال که در هوای تو بیرون پریده‌ام از دام

۲۳۵

من این جا و دلم در جای دیگر نمی‌شاید به کاری بردنم راه

۶۴

منزلی همچو وادی مجنون خواری و محتش ز حد بیرون

۸۸

منم آن خسرو بخشنده که هرگز نکند خلعت بخشش من بر قد کس کوتاهی

۳۱

منم آن شیر ژیان و منم آن ببر یله نام بهرام مرا و لقبم بوجبله

۳۱۰

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۶۷

منم آن که از لطف یزدان پاک سر دشمنان را فکندم به خاک

۱۴۵

می‌توان گفت کس بر قناد یا خود اندر دکان عطار است

۷۲

می‌کرد صبا وصف هوای سر آن کو جان‌بخش و دل‌افروز چو ایام جوانی

۱۱۶

می‌کنم گستاخی و دارم از لطف امید کز کرم معذور داری بنده گستاخ را

۲۶

ن

نادیده رخ او شده‌ام عاشق و شیدا ای وای بر آن دم که رخس در نظر آید

۳۰

نازنین، طبع، تو را سربه‌سر اندیشه نکوست تو لطیفی و تو را لطف و کرم عادت و خوست

۷۴

نازینی به فهم عقده‌گشای مجلس آرای پادشاه و گدای

۳۰۹

نازینی که مه و مهر پی دیدن او پدر و مام شب و روز بسی گردیدند

۸۲

نبوده به خوبی چو او گلعداری ز سر تا قدم جمله در آن خوبی

۱۳۰

نبوده جز بغل آن را جای که بندی بوده از پیوند بر پای

۲۹۷

نبینند راهی به جز راستی که باشد کمی از سر کاستی

۲۷۵

نخستین صد گونه راه صواب به هم گر بر آری به مشک و گلاب

۱۷۶

ندارم، چه دارم درین زندگی به جز خجالت و غیر شرمندگی

۳۰۲

ندانم حال آن ظالم چسان شد که روز مرگ او عید کسان شد

۲۱۶

ندیده دهر آن سان طرفه گلزار چو فردوسی پر از اشجار و انهار

۲۵۰

نرفتی ز ملکش دل آزرده کس کمال عدالت همین است و بس

۱۲۲

نشاید ز فرمان ده روزگار که بخشد ممالک به هر بی‌وقار

۱۸۱

نشستی ز وقت سحر تا به شام پی انتظام مهمات عام

۲۰۵

نظر پادشاه اکسیری است که مس و روی ازو طلا گردید

۴۰

نظر پادشاه گردون قدر راست چون آفتاب تابان است

۴۰

نقد عمری شده از کف ز پی گنج مراد بعد عمری است که این نقد به دست افتاده است

۱۶۸

نکو نبود آن کس به روز ابد که نیکی پسندد بدین قوم بد

۲۹۴

نکبت دلکش او داغ کهن تازه کند دیدن خلعت او دیده جان افروزد

۶۰

نمایی درو غایت اهتمام کنی با هزار التماسش تمام

۱۷۶

نواله چو بینند بر خوان خویش نشاید که دزدند، از آن خویش

۲۷۵

نه از باد است چندین پیچ و خم سرو گلستان را که می‌پیچد به خود، از انفعال قد و رخسارت

۲۳۵

نهال قدش رشک سرو چمن ز بویش همه گشته سوی ختن

۶۵

نهال قدش سرو بستان خوبی شکفته جمالش گلستان خوبی

۱۳۰

نهانی همه خواستند از خدای هلاکش بر آورده دست دعای

۱۴۰

نه ستم پیشه‌ای که روز حساب روی بر خاک و شرمسار بود

۱۷۸

نه همت است که در پیش کهتران از خود چو آفتاب رخ زرد بر زمین سایند

۳۹

نیست شاه آن کو به درویشان نیارد خویش را شاه آن باشد که پرسد مردم درویش را

۱۷۱

نیست عاری ز شاعری بسیار جز گدایی از آن ندارد کار

۳۰۸

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۶۸

نیست عالم را بقا و اهل عالم را وفا پس همان بهتر کز اینها گوشه‌ای گیرد کسی

۸۳

نیکی کن و بگذر ز سر سیرت بد زنهار و گرنه بی تو بد خواهد بود

۱۷۹

و

وای بر فرماندهی کز بهر دفع خصم ملک از رعیت رشوتی در خاطر آرد ملتمس

۱۸۲

ور اینها نبودش افتد به جایی پشیمان گردد و سودی ندارد

۴۳

وز آن پست و بالا همین دید شاه گهی پشت ماهی، گهی پست ماه

۵۲

وز آن خوبی ملایم همچو مستان ز شوقش نعره زن مرغان بستان

۴۵

وزیر نیک‌رای عالم آرای که در عالم نبودست آن چنان رای

۲۹۲

وزیر هوشمند نازنین رای ز روشن رای مهر عالم آرای

۲۷۸

وزیری خردپیشه‌ای کاردان چو عقل گرانمایه بسیار دان

۲۷۶

وصالش مایه عمر درازست سخن کوتاه آب زندگانی است

۲۸

وگر آن نبودش باید هنرمند که از جان طالبش خدمت گذارد

۴۳

و گر کاروان را شود بسته راه پذیرد خلل کشور پادشاه

۱۸۱

۵

هر آن چه می‌نتوانی به عقل و دانش یافت سؤال کرده، توان در پی جواب شتافت

۶۱

هر آن که رفت ز کاشانه جانب گلزار نه عاقل است که ناکرده سیر، گردد باز

۴۳

هراسان نه از قهر ایزد تعال پسندیده بر خلق رنج و ملال

۱۴۰

هر بنای سخن که کرده به پای در بلندی، همه فلک فرسای

۳۰۹

هر پادشهی که طرح بیداد فگند خود را به دعای بد زهاد فگند

۱۴۲

هرچند بود مسرت سلطانی و آرام کنی به مسند خاقانی

۱۷۹

هرچند تو را جرم و خطا خواهد بود بخشایش و مرحمت ز ما خواهد بود

۱۵۲

هرچند که در چمن، سمن جلوه گر است لیکن رخ آن نگار چیزی دگر است

۶۰

هر دو را همنشین، سعادت و بخت هر دو را عدل و داد پیرایه

۷۸

هر دو را یار، دولت و اقبال هر دو را خلق و خوی همسایه

۷۸

هر ذره‌ای که لطف تو اش کرد هم‌رهی چون آفتاب گشت در آفاق سرفراز

۳۰

هر زمان رشک می‌برد صد بار خضر بر عمر و زندگانی او

۱۱۷

هر سو حرکت دهد نسیمش گاهی بندند گمان برو که جانی دارد

۷۵

هر سو شود عنان سمند تو معتکف باشند بخت و دولت و اقبال در عیان

۲۷۷

هر شه که به مملکت پناهی باشد شایسته رحمت الهی باشد

۱۸۰

هر کس به ترانه‌ای حدیثی می‌گفت

۱۴۶

هر کس به صلاح خود سخن می‌گوید

۱۴۷

هر کو قدم نهاد به سر منزل فنا وارست آن‌چنان که ز عالم خیر نداشت

۱۱۷

هر که با اعتقاد بر در شاه بندگی کرد بختیار شود

۲۵

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۶۹

هر که را نیست دانش و ادراک نبود فرق از خس و خاشاک

۲۸۹

هر که را نیست لایق عرش ننشیند به او و نشانند

۱۷۵

هر گدایی که به درگاه من آید به نیاز یابد از حضرت من دولت شاهنشاهی

۳۱

هر گه آن ماهرخ از پرده برون می‌آید رویش از حسن چو خورشید جهان افروزد

۶۰

هر گه که فکنده پرده از شمع جمال خورشید ز گرمی رخس کشته ز دور

۲۴۵

هست بر صاحبان عقل و خرد مرگ بهتر ز زندگانی بد

۱۵۰

همان شوره آخر کند کار خویش تو شرمنده گردی ز کردار خویش

۱۷۶

همایان چون مگس در خانه زال همه رفتند، جان را رفته از حال

۱۶۷

همایون طالعی، فرخنده رایبی مبارک طلعتی، مشکل‌گشایی

۲۷۸

همدمی هر که با ارادل کرد آخر از کرده‌اش پشیمان شد

۱۷۴

هم مفتخر به طینت پاک تو آب و گل هم منفعل ز دست و دلت مانده بحر و کان

۲۷۷

همه آشوب‌خوی و عربده‌کار همه جلاد شیوه و خونخوار

۲۱۴

همه اهل سفر را گشت ره‌بند میان سنگ و خاک افتاد پیوند

۱۶۷

همه بادپایان شامی سوار همه ناوک‌انداز و خنجرگذار

۹۴

همه تیرها شد به کشتن علم ز خون سرخ، چون نیزه‌های قلم

۱۸۷

همه تیغها بر جلد کرده تیز ز غیرت به خود بسته راه‌گریز

۱۸۷

همه چون غمزه بتان بی‌باک همه در خون مردمان چالاک

۲۱۴

همه خلق را بهر اعزاز خویش به صد درد رنجور خواهند و ریش

۲۸۸

همه خونریز کشور سیاف همه خنجرگذار سینه‌شکاف

۲۱۴

همه را لطف و کرم هست ز سلطان لیکن هر که را هر چه بود لایق آن خواهد بود

۳۵

همه سرکشان را ز پا افکند جفاپیشه را در بلا افکند

۱۷۷

همه سنگین دل و ستم‌پیشه همه در قتل چابک‌اندیشه

۲۱۴

همه شهریاران عالی‌تبار شدند از پی خدمتش بنده‌وار

۱۸۳

همه کس لایق الطاف و عنایت نبود مگر آن کس که شد از بهر عنایت موجود

۳۵

همه نقد جانها نثارت کنند دل و دیده مصروف کارت کنند

۲۷۵

همه نیزه‌ها را به خون کرده تیز چو مژگان خوبان گه رستخیز

۹۴

همیشه از غمش در آه و شیون نمی‌آورد لیکن نام بردن

۲۶۱

همیشه پیش ازین خوشحال بودی ز دام فکر فارغ‌بال بودی

۶۲

همیشه جان به سخن در رخت نثار کنند ولی چو وقت ضرورت رسد فگار کنند

۱۷۳

همیشه در جهان مغلوب و مفلوک ضعیف از گردش چرخنده چون دوک

۲۹۷

همی کرد آمد شد آن‌جا خدنگ به هر سو رسانید پیغام جنگ

۱۱۱

همی لشکری آیدش روز و شب به یزدان برآورده دست طلب

۱۷۷

هنر داند سفر را، واقف راه سفر افزون کند پیرایه جاه

۱۰۸

هنگام ضرور بهر فرزند دل را ز حیات می‌توان کند

۴۲

هوا گشته تیزنده چون زمهریر نسیمش گذر کرده بر کس چو تیر

۱۱۸

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۷۰

هوایی در آن عرصه بی‌کران به گرمی چو کانون آهنگران

۱۷۰

هوشمندی سخن‌گذار و فصیح در تجرد مجزودی چو مسیح

۵۷

ی

یادگاری را نشاید بهتر از نام نکو پس همان بهتر که ماند نام نیکو یادگار

۹۳

یارب که مرا از تو جدایی نشود کز مرگ بتر بود جدایی از تو

۳۰۲

یا سر نهیم پیش حریفان مایه‌دار یا مردوار در صف دوران به سر بریم

۱۴۶

یک چند اگر محنت ایام کشیدم صد شکر خدا را که به مقصود رسیدم

۲۳۵

یک نظر از صورت خوبان، به رسوایی کشد و کسی افزون کند کارش به رسوایی کشد

۱۳۱

یکی اشک‌ریزان چو ابر بهار یکی چهره کرده به ناخن فگار

۱۴۰

یکی تنگنا چون دل جاهلان سیه چون سر زلف سنگین دلان

۸۹

یکی دشت پیمای دریاگذار شتابنده تر ز ابلق روزگار

۵۲

یکی لشکری ساخت از هر گروه ز تیغ و ز جوشن قبا همچو کوه

۹۳

یکی مانده در کنج محنت قدم یکی رو نهاده به صحرای غم

۱۴۰

یلان بار دیگر به صد اهتمام کشیدند شمشیر کین از میان

۱۸۹

یلان را ز هر گوشه طبل ظفر رسانید پیغام جنگ جگر

۱۸۷

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۷۱

– ۹ – فهرست اشعار به ترتیب قوافی

الف

به کوشش دلیران آهن قبا بیستند ره بر نسیم صبا

۲۸۷

دل بی‌تهوّر، دمامد ز جا شدی غنچه سان از نسیم صبا

۱۱۱

به هر منزل که بردارد دمی از رخ نقاب آن‌جا عجب گر هیچ‌گه تابد ز خجالت آفتاب آن‌جا

۲۳۹

در او آثار خوبی جمله پیدا ز سودای جمالش عقل شیدا

۲۶۱

صاحب کرمان عفو نمایند خطا را،

۱۵۲

می‌کنم گستاخی و دارم از لطف امید کز کرم معذور داری بنده گستاخ را

۲۶

ای فلک قدر سخی طبعی که از خلد برین بر سرت شاید که طوبی گستراند شاخ را

۲۶

پدر را جان شیرین است فرزند کسی در غم نخواهد جان خود را

۸۰

اگر چه پادشهان آتشند وقت غضب به یک جریمه نسوزند بنده خود را

۴۱

کشم آبگون تیغ پر زهر را بشویم ز شرّ بدان دهر را

۱۰۹

نیست شاه آن کو به درویشان نیارد خویش را شاه آن باشد که پرسد مردم درویش را

۱۷۱

از لطف گهی به نامه شادم می ساز کز نامه تسلّی تمام است مرا

۹۷

ای آن که به هجر تو مقام است مرا گاهی به تو امید پیام است مرا

۹۷

به هر طرف که خرامد حبیب عاشق زار کند نثار قدومش جواهر جان را

۳۶

چه دولتی است که از بعد محنت بسیار شود وصال میسر، اسیر هجران را

۳۶

چون ظاهر است فتنه درد نهان تو را گفتن چه حاجت است که گویم بدان تو را

۸۰

ز سر گرفت جهان کهن جوانی را گذاشت پایه پیری و ناتوانی را

۱۶۹

رنج را گرچه دوا می رسد از پیش طیب این نه رنجی است که از پیش طیب است دوا

۲۹

ای که از سوز درونم خبری می پرسی مرضم جمله ز عشق است نه از بادِ هوا

۲۹

فتادند هر سو بسی کشته‌ها که هر جا شد از کشته‌ها پشته‌ها

۱۸۸

به دورانش جهان را خرّمیها خلایق در مقام بی‌غمیها

۴۴

آن فلک قدری که آمد افتخار انبیا گرد نعلینش به چشم اهل عالم توتیا

۱۲۶

ب

رُخت دیدم چو خورشید جهانتاب در آن سرچشمه دادم دیده را آب

۲۶۳

جهان را دی به حدی کرد بی‌تاب که در جوها ز سردی خشک شد آب

۱۶۷

ز سهم قوس ماهی گشته بی‌تاب چو برگ بید می‌لرزید در آب

۱۶۷

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۷۲

ز آتش آفتاب عالم‌تاب گشته در قعر خاک پنهان آب

۸۸

دل و دیده‌ها را نه آرام و خواب شب و روز ز اندیشه نان و آب

۱۴۳

به هنگام سخن زان لعل نایاب گهر از آتش غیرت شده آب

۲۷۹

چو از بادش افزون شود اضطراب به غرش کند شیر را زهره آب

۱۸۰

دلیران به کف تیغها مثل آب چو برق از پی قتل هم در شتاب

۲۸۷

فریدون فرخ‌شه کامیاب که کردی سعادت به بزمش شتاب

۱۱۱

برفت آن حورپیکر همچو سیلاب بماند این بی‌دل از غم در تب و تاب

۲۶۱

ز آسیب دی، وز تموزِ سحاب سپهر برین کرده بر خود حجاب

۱۱۸

شود از چنین بخشش ناصواب رعیت پریشان و لشکر خراب

۱۸۱

چو از شاه ممکن نباشد عتاب ستمگر شود بیش و کشور خراب

۲۱۶

تندخویی گشوده‌ای بی‌باک روز کین فتنه جهانِ خراب

۲۳

ماه را شرمندگی زان پیکر چون آفتاب آفتاب از انفعالش ذره‌سان در اضطراب

۴۸

ز کار قلمزن کند اجتناب رود کار عالم برون از حساب

۲۹۴

چو کشیدی به خشم وقت ستیز خنجر کین چو دشنه قصاب

۲۳

سمند تو هر سو که آرد شتاب رود دولت و بختش اندر رکاب

۱۴۹

نخستین صد گونه راه صواب به هم گر بر آری به مشک و گلاب

۱۷۶

کوه گشتی ز غایت هیبت متزلزل چو چشمه سیماب

۲۴

دگر نخلش بدین یاقوت سیراب چو پروین خوشه‌هایش از درِ ناب

۳۶

آراسته صحنِ چرخِ دولاب چون خوان مزین از درِ ناب

۵۳

گر از ابری فتادی قطره‌ای آب صدف نادیده بستی گوهر ناب

۱۶۷

این سؤالی است که آسان نتوان داد جواب

۲۹۰

همی لشکری آیدش روز و شب به یزدان بر آورده دست طلب

۱۷۷

ت

از خم پیچان کمندش نیست امید نجات

۴۸

به کاغذ پاره‌ای شادم توان ساخت نشاید چون قلم در هجر بگداخت

۹۶

دی از یخ بندِ طرح و صلت انداخت زمین و آسمان را متصل ساخت

۱۶۷

ز عالم ظلم و بدعت را برانداخت جهان را از بد ایشان تهی ساخت

۲۳۷

ایا ملک آرای فیروز بخت مسلم تو را کشور و تاج و تخت

۲۳۷

بنده‌ای را به یک نظر بخرید در زمانش به عالمی بفروخت

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب؛ ص ۳۷۲

شحنه عشق طرفه تجاری است باید این شیوه را ازو آموخت

۸۰

ز سر تا پا همه حسن و ملاحظت هویدا از رخس صبح سعادت

۲۷۹

به هر مویت گرفتارند هر سو عالمی، لیکن نبینم در همه عالم کسی چون خود گرفتارت

۲۳۵

شدم زرد و ضعیف از اشتیاق ماه رخسارت تو هم از رنگ می‌دانی که مشتاقم به دیدارت

۲۳۴

نه از باد است چندین پیچ‌وخم سرو گلستان را که می‌پیچد به خود، از انفعال قد و رخسارت

۲۳۵

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۷۳

غنچه چون دید چشم مستش را دهنش باز ماند از حیرت

۴۵

گلرخی در کمال زیبایی ماه را رشک و مهر را غیرت

۴۵

در کوی عشق رهگذری را سلامت است آن‌جا اگر مقیم شود کس، ملامت است

۱۳۱

ادب موجب دولت سرمد است سعادت، ادب شیوه را بی‌حد است

۱۲۲

گر درد بود برای مرد است ور مرد بود ز بهر درد است

۶۹

می‌توان گفت کس بر قنّاد یا خود اندر دکان عطار است

۷۲

او را و تو را ز هم چه چاره است وصلش بطلب، چه انتظار است

۶۶

اگر هوشمندی و کارت وقار است تو را با چنین گفت‌وگوها چه کار است

۲۹۰

در ملک جهان که بیمدار است فرزند ز بهر یادگار است

۲۴۲

چراغ دیده شب‌زنده‌دار است مراد خاطر امیدوار است

۲۳۴

زهی صفات کمال که بحر پرگهر است ثنا و مدح تو گوید هر آن که باخبر است

۱۵۷

در باغ، رخس فزون ز گلبرگ تراست هر دیدنش از بار دگر خوبتر است

۶۰

خدنگ از کمینگاه پر کینه خاست به جان همه پردلان گشت راست

۲۸۷

مصلحت نیست بدان ملک تو را عزم سفر که در آن راه به هر گام تو را صد خطر است

۱۰۹

هر چند که در چمن، سمن جلوه گر است لیکن رخ آن نگار چیزی دگر است

۶۰

چون کرد سفر آمدنش باز محال است

۱۴۶

مبارک اختری فرخ‌جمال است ز رویش مهر و مه را انفعال است

۲۴۳

خسرو اهل کرم، پیشرو اهل کمال که کمالش همه جان‌پرور و آرام‌دل است

۲۷۵

سفر ناکرده را گویند خام است تمامی کار خامان ناتمام است

۱۰۸

نظر پادشاه گردون قدر راست چون آفتاب تابان است

۴۰

تابش آفتاب از گردون به بدونیک دهر یکسان است

۴۰

اینک اینک آن که نور چشم گریان من است اینک اینک آن که آرام دل و جان من است

۵۴

در جهان کار هر کسی پیدا است زان که در کارها تفاوتهاست

۹۰

نقد عمری شده از کف ز پی گنج مراد بعد عمری است که این نقد به دست افتاده است

۱۶۸

گلخنی بر گلخن و بر تخت دولت شاه به زان که آن جا هر کسی از بهر کاری آمده است

۱۷۴

تو را از من امید غم‌گساری است مرا هم از تو صد امیدواری است

۹۷

روز تو اگر به شب مبدل گردد نومید مشو کز پی هر شب روزی است

۱۹۹

گردون چو یکی دشمن خرمن سوزی است هر روز پی مهر جهان‌افروزی است

۱۹۹

رسوا شدن از تو دوستکامی است بدنامی عشق نیکنامی است

۶۹

جهان را چنان خیل بخشنده نیست در آن خیل هریک به خود حاتمی است

۲۹۵

ازو لب تشنگان را قوت جان است که جانان خوش و دلدار جانی است

۲۸

به آن حسن و لطافت کس ندیده خضر کو را حیات جاودانی است

۲۸

وصالش مایه عمر درازست سخن کوتاه آب زندگانی است

۲۸

عنان اختیارم رفت از دست شدم در گوشه اندوه پابست

۲۶۳

به شاخ گل در افغان بلبل مست دمامم داستانی تازه می‌بست

۲۵۰

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۷۴

چو زلف عروسان کمندی به دست شتابان سمندی به بالا و پست

۵۱

جهان را حضور و امانی ز تست دل خلق را شادمانی ز تست

۲۴۲

زحل با همه سربلندی که هست برین قصر فیروزه دربان تست

۱۱۲

ایا مهربان مالک ملک بخش که عالم همه سر به سر زان تست

۱۱۲

درین خانه از نیک و بد هر که هست چو من جمله را چشم در خوان تست

۱۱۲

بترس از خداوند بالا و پست که سازد زبردست را زبردست

۱۳۹

عاشق ساده لوح بیچاره گفت با خود که این نه دشوارست

۷۲

پی نفع خویش آن لیثمان سست نخواهند کس در جهان تندرست

۲۸۸

چو تیغ سیاست بمانی ز دست به کشور ز هر جانب آید شکست

۲۱۶

پیش دانادلان ز دشمن و دوست عَزَّ هر کس به قدر دانش اوست

۱۹۸

نازنین، طبع، تو را سربه‌سر اندیشه نکوست تو لطیفی و تو را لطف و کرم عادت و خوست

۷۴

به یکی خشم کن و با دگری گوشه چشم تا بدانند که در مخزن شاهی همه هست

۲۱۸

عاشقان را جز سرشک آل و رنگ زرد نیست غیر بدنامی و رسوایی و داغ و درد نیست

۶۸

دانستم این که کار جهان را مدار نیست بر عمر اعتماد و مداری به کار نیست

خواهد شدن، هر آن که درین مجلس آمده است در آمدوشدن به کسی اختیار نیست

از حدیثی کز مقام کینه و آزار نیست جان من از یار رنجیدن طریق یار نیست

۳۰۴

باورم ناید که می‌خواندش از خیل بشر زان که این حسن و لطافت حدّ آب و خاک نیست

۱۳۰

مرد عاشق تصوّر جان کرد که به جانان ز جان مضایقه نیست

۷۲

هر کو قدم نهاد به سر منزل فنا وارست آن‌چنان که ز عالم خبر نداشت

۱۱۷

دیروز مسافری رسید از ره دشت گفتا که چه گویم که چه بر من بگذشت

۴۷

آن کس که بود در وطن خویش به کام بیهوده چرا گرد جهان باید گشت

۴۷

ز بیداد زمستان آهوی دشت به گرد آتش صیاد می‌گشت

۱۶۷

اگر از گلِ شوره بدسرشت بیابی، بسازی به باغ بهشت

۱۷۶

هر آن چه می‌توانی به عقل و دانش یافت سؤال کرده، توان در پی جواب شتافت

۶۱

در منزل صلاح کسی کو مقام یافت گردون به کام او شد و کارش نظام یافت

۱۱۷

فَلَکِ خَزْمِی از وجود تو یافت مَلِکِ افتخار از سجود تو یافت

۲۴۲

جهان از فیض لطفش خَزْمِی یافت دل غمگین دوران بی‌غمی یافت

۲۳۷

چو کار جهان جمله آلائش است خوش آن کس که پاک آمد و پاک رفت

۸۳

چه خوش گفت آن عارف پاکباز در آن دم کزین عالم خاک رفت

۸۳

بگذاشت رسم خویش و طریق دگر گرفت

۱۴۴

بگذاشت ره ظلم و پی عدل گرفت

۱۴۳

هر کس به ترانه‌ای حدیثی می گفت

۱۴۶

عجب قومی همیشه در فلاکت رسیده تا به سرحدّ هلاکت

۲۹۷

بر گوی که چیست در خیالت چندین ز چه ناخوش است حالت

۶۳

جهان پناها پناهی ندارم به جز آستان،

۳۳

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۷۵

ث

آب جانبخش به الیاس و خضر بود نصیب این قدر بود که گردید سکندر باعث

۹۰

ج

دو دریم از یکی دریای پرموج فلک را از سعادت رفته بر اوج

۹۷

دو دریای لشکر در آمد به موج غریو هژبران بر آمد به اوج

۱۱۱

د

به هر جانب هزاران سرو آزاد پی هم در سماع از جنبش باد

۲۵۰

که آفرین به چنین خلق و لطف و احسان باد،

۱۵۳

سر دشمنان پیش پای تو باد بدونیک عالم فدای تو باد

۱۴۹

به عشو، چشم تو دل آن‌چنان ربود از من که چشم حیرت نرگس به پشت پا افتاد

۶۷

چه باشد از سر لطفم ز خاک برداری که ناتوان بدنم در غمت ز پا افتاد

۶۷

خیال روی تو کامد درون سینه چاک درین خرابه ندانم که از کجا افتاد

۶۷

مرا چو چشم بر آن حسن دلربا افتاد ز دست رفت دل و دیده در بلا افتاد

۶۷

سالها غوص بحر غم کردم تا چو تو گوهری به دست افتاد

۶۴

بس به دشواری آمدی در چنگ نتوانش ز دست آسان داد

۶۴

دامش گرفته طایر ایام را به کام نامش گرفته روی زمین را به عدل و داد

۹۱

به مردم سوز و درد و آه و بیداد همه از شومی ظلم است و بی‌داد

۱۴۳

گهی می‌ساختش از مزده‌ای شاد گهی اخبار نومیدیش می‌داد

۷۵

غلام قامت او سرو آزاد خجالت برده از رویش پریزاد

۲۷۹

عنانه‌های مرکب گسسته چو باد پی غارت و قتل، خندان و شاد

۱۴۵

بدیشان چو ظاهر کنی اعتماد به کار تو نارند جز اعتقاد

۲۷۵

برافراشتم رایت عدل و داد در ایام نگذاشتم بدنهاد

۱۴۵

شاه فلک سریر جوانبخت کامگار صافی ضمیر و پاک‌سرشت و نکونهاد

۹۱

چنان افکند طرح ظلم و بی‌داد که از گردون دون برخاست فریاد

۲۱۵

به عدل او، چنان گیتی شد آباد که کس را نماند از نوشیروان یاد

۲۳۷

بدین دانش که داری آفرین باد که دانش کس ندارد این چنین یاد

۱۶۵

چو باشد شه ملک را عدل و داد کسی را ز قاضی نیاید به یاد

۲۰۶

نکو نبود آن کس به روز ابد که نیکی پسندد بدین قوم بد

۲۹۴

هست بر صاحبان عقل و خرد مرگ بهتر ز زندگانی بد

۱۵۰

گر امانت به دستشان افتد صاحب مال در قران افتد

۲۰۳

گر گدایی به در او به ریاضت نالد هیچ شک نیست چو قارون که توانگر گردد

۲۴

عمر ایام شریف است مشو غافل از آن که مبدا به غم و غصه مشو گردد

۵۹

مسافر را کمال و فضل باید که سلطانش به تخت خود برآرد

۴۳

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۷۶

عاشق که سرشت پاک دارد از درد و الم چه پاک دارد

۶۹

ور اینها نبودش افتد به جایی پشیمان گردد و سودی ندارد

۴۳

هر سو حرکت دهد نسیمش گاهی بندند گمان برو که جانی دارد

۷۵

از اسپ همین موی میانی دارد تصویرش اگر کنی نشانی دارد

۷۵

وگر آن نبودش باید هنرمند که از جان طالبش خدمت گذارد

۴۳

غمش گاهی برادروار می خورد گهی سوی هلاکش دست می برد

۷۵

عمر را خوش گذران تا بتوانی، زنهار حیف باشد ز چنین عمر که ناخوش گذرد

۵۹

چو اندیشه قتل ضحاک کرد جهان را ز ظلم و ستم پاک کرد

۱۱۱

فراقت قصد جان ناتوان کرد فغان کاخر فراقت قصد جان کرد

۹۶

ز بس کاندران دشت افتاد مرد فلک یاد صحرای محشر نکرد

۱۵۱

به جنبش برآمد زمین نبرد رخ آسمان را بپوشید گرد

۱۸۹

نکته دلکش او داغ کهن تازه کند دیدن خلعت او دیده جان افروزد

۶۰

هر گه آن ماهرخ از پرده برون می‌آید رویش از حسن چو خورشید جهان افروزد

۶۰

فرزند فروغ دیده باشد آرام دل رمیده باشد

۴۲

زینت گر ملک لطف شاهی باشد هر شه که به عدل دادخواهی باشد

۱۸۰

هر شه که به مملکت پناهی باشد شایسته رحمت الهی باشد

۱۸۰

گویند که از مرگ بتر چیزی نیست چیز بتر از مرگ جدایی باشد

۷۲

زان ورق کز خامه مشکین ایشان زیب یافت صفحه زیب جمال نوخطان منسوخ شد

۲۹۸

یک نظر از صورت خوبان، به رسوایی کشد ور کسی افزون کند کارش به رسوایی کشد

۱۳۱

ندانم حال آن ظالم چسان شد که روز مرگ او عید کسان شد

۲۱۶

گفت دانا کز الفت ارذال در بنای امید نقصان شد

۱۷۴

همدمی هر که با اراذل کرد آخر از کرده‌اش پشیمان شد

۱۷۴

جهان کهن آن‌چنان تیره شد که چشم جهان‌بین برو خیره شد

۲۶۳

...تشنه آن‌چنان گشتم که لبم بر لب فرات آمد

۳۴

عطاش قفل فرو بسته را کلید آمد که رفت بر در لطفش که ناامید آمد

۳۰

دلم از حال رفته بود ولی باز از ... آمد

۳۴، ۲

ای دل زار، غمِ نوش لبی پیش آمد رفت حال خوش و حال عجیبی پیش آمد

۶۳

مرحبا ای شمال فرخ‌پی کز توام مژده وصال آمد

۳۴

در جهان باید از امیر و فقیر هر کسی جای خویشتن داند

۱۷۵

شاه باید چنان که در نظری قیمت و قدر هر کسی داند

۱۷۵

هر که را نیست لایق عرش نشیند به او و نشانند

۱۷۵

عشق را در عقب پرده نهان نتوان داشت زان که در پرده محال است که پنهان ماند

۶۹

به هر سو که آیات نصرت بخواند کسی را مجال تمرد نماند

۱۸۳

لوی خصومت برافراشتند پی قتل بر یکدگر تاختند

۱۸۹

به هم آن دو لشکر برآویختند ز جا مرکب کین برانگیختند

۱۸۷

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۷۷

بفرمود تا جمله برخاستند سپه را سراسر بیاراستند

۹۳

چنان تیغ کینه برافراشتند که گویی به جنگ آرزو داشتند

۹۴

نازینی که مه و مهر پی دیدن او پدر و مام شب و روز بسی گردیدند

۸۲

ساکنان سر آن کو چو بدیدند رخس گر کسی گفت که من دیدم ازو نشیندند

۸۲

کرم‌پیشگان خرد یاورند سخن کوتاه، از یکدگر بهترند

۲۹۴

در یگانه دوران و نور چشم پدر که روزگار ندید است این چنین فرزند

۴۱

از جوع کسی که او نفس دیر زند شاید ز طمع که حمله بر شیر زند

۱۷۸

چون مرغ شود تشنه ز اندیشه آب خود را چه عجب اگر به شمشیر زند

۱۷۸

به خوبی چنان گشته باز آن سمند که از چشم بودیش بیم گزند

۷۶

مردمی بین که بهر زینت ملک دوست را همچو دشمنان بکشند

۲۱۹

آه از آنان که بهر مال جهان به هلاک هم از زمانه خوشند

۲۱۹

ز آمد شد تیرباران تند نسیم اندر آن رهگذر ماند کند

۹۵

همه سرکشان را ز پا افکند جفاپیشه را در بلا افکند

۱۷۷

هنگام ضرور بهر فرزند دل را ز حیات می توان کند

۴۲

خداوند آن را که یاری کند زمانش نشاید که خواری کند

۵۸

قدر جان دلخسته‌ای داند که او جان می کند

۱۴۶

اگر شاه خواهد که شاهی کند تصرّف ز مه تا به ماهی کند

۱۷۷

هر پادشهی که طرح بیداد فگند خود را به دعای بد زهاد فگند

۱۴۲

بر کند نهال هستی خویش ز بیخ القصه بنای خود ز بنیاد فگند

۱۴۲

خردور نهنگان دریادلند وز ایشان خوش آنها که در ساحلند

۲۹۴

کس دلارام را چگونه کشد که همه کشته دلارامند

۲۴۱

مکان بخشش جود و محیط فضل به علم زمین پست به حلم و به قدر چرخ بلند

۴۱

حصاری چو گردون گردان بلند و زو گشته کوتاه خرد را کمند

۲۴۵

همه نقد جانها نثارت کنند دل و دیده مصروف کارت کنند

۲۷۵

همیشه جان به سخن در رخت نثار کنند ولی چو وقت ضرورت رسد فگار کنند

۱۷۳

سخن گویند آن اعجوبه چند که معنی را نداند جز خداوند

۱۷۵

همه اهل سفر را گشت رهبنده میان سنگ و خاک افتاد پیوند

۱۶۷

باشد خوشی پدر به فرزند داند چو به جان خویش پیوند

۴۲

خورند خون جگر وز جهان روند اولی است که تنگدل به جهان پیش این و آن آیند

۴۰

نه همت است که در پیش کهتران از خود چو آفتاب رخ زرد بر زمین ساینده

۳۹

دلگشا چون مثال مزده وصل جانفزا همچو نغمه داود

۵۰

لب او که هم‌رنگ یاقوت بود به وقت سخن روح را قوت بود

۶۵

هرچند تو را جرم و خطا خواهد بود بخشایش و مرحمت ز ما خواهد بود

۱۵۲

نیکی کن و بگذر ز سر سیرت بد زنهار و گرنه بی تو بد خواهد بود

۱۷۹

اندیشه عقبی ز خرد خواهد بود بر بی‌خردان حدیث ردّ خواهد بود

۱۷۹

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۷۸

همه را لطف و کرم هست ز سلطان لیکن هر که را هر چه بود لایق آن خواهد بود

۳۵

آن که با خویشتن چنان باشد با دگر کس چگونه خواهد بود

۱۷۵

نه ستم‌پیشه‌ای که روز حساب روی بر خاک و شرمسار بود

۱۷۸

پادشاهی که عدل و داد کند لایق لطف کردگار بود

۱۷۸

در جهان هر چه هست از بد و نیک جمله در حکم شهریار بود

۱۷۸

مرا کدام صلاح و چه اختیار بود صلاح من همه در رای شهریار بود

۱۱۳

گویی که زر و مال جهان پیدا کن پیداست که چند در جهان خواهم بود

۱۶۹

به جنّ و انس فرمانش روان بود روان در ملک تن مانند جان بود

۲۷۹

محلّ بازی، آن توسن چنین بود که گه بر آسمان گه بر زمین بود

۷۵

مشکلاتی که فلک راست پس پرده غیب کنم آسان اگر لطف تو همراه بود

۲۷

ای بزرگی که دل پاک تو از پاکی خویش از همه نیک و بد مملکت آگاه بود

۲۷

شب و روز اندرین اندیشه می بود که یارش چون نماید روی بهبود

۲۶۱

کنیزکی که مهش بر سر غلامی بود وزان غلامیش امید نیکنامی بود

۲۶

دید گنجی که شادمانی او بهتر از عمر جاودانی بود

۱۳۲

همه کس لایق الطاف و عنایت نبود مگر آن کس که شد از بهر عنایت موجود

۳۵

آن چنان روح پرور آوازی که استماعش غبار جان بزدود

۵۰

چه امید از کسی که در پی جاه روز و شب جان خویش را فرسود

۱۷۵

هر که با اعتقاد بر در شاه بندگی کرد بختیار شود

۲۵

از هر سر موی تو جهان را فرجی است یک موی، الهی ز سرت کم نشود

۱۴۷

تا عهد زمانه بر تو محکم نشود اسباب سلامت مسلم نشود

۱۴۷

ظاهر کنم، چو عاقبت اظهار می‌شود

۶۳

تن را جفا و جور کشی بهر جان بود جان را به باد کس به امید که می‌دهد

۱۵۰

به تحریکِ فارس، گر از جا جهد به فرق سپهر برین پا نهد

۷۶

نادیده رخ او شده‌ام عاشق و شیدا ای وای بر آن دم که رخس در نظر آید

۳۰

گر شحنه کسی را به گناهی گیرد غم نیست، گناه را گواهی باید

۱۶۰

گر خواجه به پرسش گناهم آید انکار کنم، مرا چه می‌فرماید

۱۶۰

نظر پادشاه اکسیری است که مس و روی ازو طلا گردید

۴۰

خاک را کیمیا کند اثرش هر که شد خاک، کیمیا گردید

۴۰

غرض من ز سفر دولت دیدار تو بود لله الحمد که آن بخت میسر گردید

۲۰۲

جفا هر روز بیش از پیش گردید دل مردم به غایت ریش گردید

۲۱۵

افسوس بسی خورد و به جایی نرسید

۲۸۷

لوی ظلم و ستم سر به اوج چرخ کشید نفیر یا رب و زاری به مهر و ماه رسید

۱۰۸

بد و نیک لشکر، سیاه و سفید بریدند از زندگانی امید

۱۵۱

سران را بگوید که یار منید مدار همه، کار و بار منید

۱۷۷

هر کس به صلاح خود سخن می‌گوید

۱۴۷

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۷۹

ر

به دست آور دلی تا می‌توانی که گفتند اهل معنی دل به دست آر

۵۷

بیستونها بودت مخزن لعل و زر و سیم دُرُج دُرهای گرانمایه تو دریابار

۳۱

چنان آب کم شد در آن روزگار که از قعر جیحون برآمد غبار

۱۴۳

خاکش چو کُحل دیده جان را جلا دهد بادش برد به رایحه خوش ز دل غبار

۱۳۵

ای نکوسیرت صافی دل پاکیزه گهر که روان طبع تو ز آینه دل شسته غبار

۳۱

ای تو را از همه حسن و لطافت به کمال خاصه آواز که از جان و دلم شسته غبار

۵۸

چو خواهی که مُلکت بود برقرار ممالک به دست وزیران سپار

۲۷۵

فَرخِ سحری چو عارض یار مستخرج ظلمت شب تار

۵۳

چو بنماید به شب از پرده رخسار جهان را در رهاند از شب تار

۲۳۳

چه کار آیدم این چنین روزگار سیه روزگاری چو شبهای تار

۳۰۲

چو باشد مهیا مراد دلش چرا بی‌ضرورت کند جان نثار

۱۸۱

ای ز خورشید رخت چشم جهان‌بین نور دار گوشه چشمی به احوال من مهجور دار

۵۵

در فراق سر به بالین داشتم از ضعف تن گر به پایوس شما تقصیر شد معذور دار

۵۵

سپاهی پی دشمن آید به کار قلمزن بود مرد را پاس دار

۲۹۴

زهی دهر خونخوار بی‌اعتبار که در هیچ کارش نباشد مدار

۱۸۵

چو نبود دولت وصل توام یار مرا از رقعهای دلشاد می‌دار

۹۶

سیمین ذقنی و گل‌بدن، غنچه دهان نسرين بر و سرو قامت و لاله‌عذار

۷۹

سر منزلی که تازه بود از هوای آن جان مسافری که به سویش کند گذار

۱۳۵

همه بادپایان شامی سوار همه ناوک‌انداز و خنجرگذار

۹۴

برآید گل و سبزه جانفزای ز خاکی که او را شود رهگذار

۲۸

امیران شاهنشه کامگار برین نامور داشتندی قرار

۹۳

سپاهی به امید لطف و کرم سر خود ببازد گه کارزار

۱۸۱

ز هر سو سپاهی برون از شمار مهیا شدند از پی کارزار

۱۸۷

شده در زیر بار از کار بسیار مثال عنکبوتی لاغر و زار

۲۰۴

رعیت از ایشان به زاری زار قلم بر کف، ایشان به صورت هزار

۲۹۳

روی دلجوی او صفای چمن عاشق روی او هزارهزار

۵۴

به خدا گر رسد آواز تو روزی به چمن بی خود افتند ز مرغان شباهنگ، هزار

۵۸

حرب سناهای مردم شکار شد آن دشت و صحرا یکی لاله‌زار

۱۸۹

گروهی برون از حساب و شمار زده خیمه هر سو هزاران هزار

۲۰۵

نشاید ز فرمان ده روزگار که بخشد ممالک به هر بی‌وقار

۱۸۱

نیست عاری ز شاعری بسیار جز گدایی از آن ندارد کار

۳۰۸

تو را دل گرچه با من شد گرفتار مرا هم دست و دل ماندست از کار

۹۷

پی زینت او ز نقش و نگار بسازی به هر گوشه صد اصل کار

۱۷۶

دل بیچاره جایی شد گرفتار که عاجز گشت عقل از چاره کار

۲۶۱

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۸۰

یادگاری را نشاید بهتر از نام نکو پس همان بهتر که ماند نام نیکو یادگار

۹۳

ز عدلش چنان یافت گیتی قرار که در خواب شد گویا روزگار

۲۰۵

بگذشت روزگار و به آخر رسید عمر در فکر کار باش که بگذشت روزگار

۲۸۰

به حکمت چنان قادرست آن حکیم که چون او محال است در روزگار

۲۸

یکی دشت پیمای دریاگذار شتابنده تر ز ابلق روزگار

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب؛ ص ۳۸۰

چنان قحط سالی شود در دیار که نالد به درد کسان روزگار

۱۳۸

کسی را که یاور شود کردگار نیچند سر از حکم او روزگار

۵۸

ایا شاه شاهان گردون سریر گدای تو فرمان ده روزگار

۳۵

امیدم چنان است از کردگار که مانی به دولت بسی روزگار

۲۴۲

یکی اشک‌ریزان چو ابر بهار یکی چهره کرده به ناخن فگار

۱۴۰

اگر ملک خواهی که یابد قرار مبر دست از تیغ جوهرنگار

۲۱۶

به تیغ زحل هیبت آبدار برآرم ز جان مخالف دمار

۱۰۹

چرخ در دهر ندید است چنان طرفه پسر که کنون مادر ایام گرفتش به کنار

۳۷

به تمکین و تدبیر و حکمت، شعار چو سد سکندر به فضل استوار

۲۹۴

سواران جنگی هزاران هزار شدند از سحر تا به شام استوار

۹۴

همه آشوب‌خوی و عربده‌کار همه جلاد شیوه و خونخوار

۲۱۴

اگر زنده برگشت خود بُرد گوی و گر کشته شد رفت خود مردوار

۱۸۱

همه شهریاران عالی تبار شدند از پی خدمتش بنده‌وار

۱۸۳

به حکمت چو سویی خرامان شود صبا مژده آرد ز فصل بهار

۲۸

به عقل و خرد شهره روزگار به حسن و لطافت چو خرم بهار

۲۴۹

دایم از سیل مژه، رخساره آن گل عذار بود خرم لاله‌زاری تر ز باران بهار

۷۹

ایام ندیده آن‌چنان طرفه‌نگار در حسن و جمال خوشتر از باغ و بهار

۷۹

گلرخی بی‌خبر ز مستی خواب در لطافت فزون ز باغ و بهار

۵۴

او چو گل خرم و شاد از پدر و مادر خود پدر و مادر ازو خوش چو هواهای بهار

۳۷

ندیده دهر آن سان طرفه گلزار چو فردوسی پر از اشجار و انهار

۲۵۰

سپاه برون از حساب و شمار سفید و سیاه همچو لیل و نهار

۸۸

غم کاروان گر خورد شهریار فزون گرددش گنج و مال و دیار

۱۸۰

به دانش سرافراز آن روزگار ازو شاد هم شهر و هم شهریار

۲۷۶

بگیر افتادگان را دست ز نهار اگر دانشوری و مرد هشیار

۵۷

آراسته آن شکفته گلزار از سبزه و گل چو عارض یار

۵۰

به صفا به ز بوستان ارم به بقا از بهشت داده خبر

۴۴

به حقّ امامان والا گهر که نازش بدیشان کند بحر و برّ

۲۹۷

اگر مرغ کردی به آن جا گذر هوایش روان سوختی بال و پر

۱۷۰

پدر را بسوزد به مهر پسر پسر را نشانند به جای پدر

۱۸۵

ز دل سینه کینه‌ور گشت پُر صدف را بدان سان که در سینه دُر

۱۱۱

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۸۱

اقبال مطیع و بخت یاور توفیق رفیق و فتح بر سر

۱۴۰

بوستانی چنان ندیده کسی در لطافت یقین، ز اهل بشر

۴۴

بود از سمن و شکوفه تر صحنی چو به شب سپهر اخضر

۵۱

یلان را ز هر گوشه طبل ظفر رسانید پیغام جنگ جگر

۱۸۷

این چه حرف است که صدبار دگر گر گویی باز بر پای تو افتم که بگو بار دگر

۲۹

ای نسیم سحر این قصه جان‌سوز چه بود که دلم نیست به جز مایل گفتار دگر

۲۹

اگر چه، شب آید به پیش نظر شود، از پیش روز هم جلوه گر

۶۲

هر گه که فکنده پرده از شمع جمال خورشید ز گرمی رخس کشته ز دور

۲۴۵

مبادا مرا بی تو در دیده نور که مرگی بود زندگی از تو دور

۶۴

رهش بود باریک مانند مور

۱۵۴

ز خورشیدِ جمالش دیده را نور به دیدارش دیار حسن معمور

۲۳۰

به حسن و دلبری معروف و مشهور به دورش ملک خوبی گشته معمور

۲۷۹

دمی کز پیش چشم می‌شوی دور نمی‌ماند مرا در دیده‌ها نور

۶۲

اگر شام شد تیره چون چشم مور بینی که صبحش زند دم ز نور

۶۲

خجل از پرتو رایش مه و خور ز رای روشنش گیتی منور

۲۸۵

سیمین ذقنی به دلبری غیرت حور وز دیدن او دیده‌ودل یافته نور

۲۴۵

ای خرد، بین که چه سان خلعت زیبا باید که شود منفعل از خوبی او مهر سپهر

۳۷

سمنبرنگاری دل‌افروز چهر به اوج حلاوت به از ماه و مهر

۶۵

بر آن برجها چون بر اوج سپهر نرفته به بالاش جز ماه و مهر

۲۴۵

در یکتای چنان از صدف آمد بیرون که خجالت برد از پیکر او درّی مهر

۳۷

از آواز کوس و خروش نفیر گران گوش گردید گردون پیر

۲۸۷

هوا گشته تیزنده چون زمهریر نسیمش گذر کرده بر کس چو تیر

۱۱۸

تبه‌کار نادان در آن داروگیر نبودی ز دانا، نصیحت‌پذیر

۱۴۰

چنین گفت داننده بی‌نظیر به شاه فلک قدر اعلی‌ سریر

۲۷۵

که تا بیشتر زین همه دار و گیر بماند بسی در جهان این وزیر

۲۹۷

خردمند و پاکیزه‌رای و دلیر ز بیمش جلای وطن کرده شیر

۱۰۸

برآمد ز هر سو خروش و نفیر بشد تا به چرخ برین دار و گیر

۹۵

ز

هر آن که رفت ز کاشانه جانب گلزار نه عاقل است که ناکرده سیر، گردد باز

۴۳

کسی نیافت خبر از مسافران عدم نگر کسی که مسافر شد و نیامد باز

۱۱۶

جهان بود چو یکی باغ در کمال صفای بیابد اهل خرد گرد دیده خود باز

۴۳

عاجز کبوتری که پناه آورد به تو گردد چنان که عار کند از شکار باز

۳۰

چو روبه به بازی همه حيله‌ساز زهی شیر چنگان روباه باز

۲۹۴

خرامان هر طرف کبک خوش آواز به قهقهه ایمن از سرپنجه باز

۲۵۰

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۸۲

ای شهنشاه سلیمان حشمت دارا حشم کز نهیت شد مخالف چون مه نو در گداز

۹۱

طریق عدالت نظر کن که باز مدام از کبوتر کند احتراز

۱۴۵

هر ذره‌ای که لطف تو اش کرد مهری چون آفتاب گشت در آفاق سرفراز

۳۰

از ره دور آمدم پیشت ز دست ظالمی داد من بستان ز راه لطف و نومیدم مساز

۹۱

خود گو کجا روم به که گویم، روا بود بیچاره من ز عشق کسی و تو چاره‌ساز

۳۱

او را و تو را، ایا سرافراز حقا که نمی‌رسد به هم ناز

۶۶

تذروان هر طرف در جلوه ناز چو مستان یکدگر را داده آواز

۲۵۰

بر من ترحمی که دلم شد برون ز دست زین غم به جان رسیده‌ام ای شاه دلنواز

۳۱

شاهها تو آن شهی که سلاطین روزگار آرند بر درت چو گدایان رخ نیاز

۳۰

ملالی در دلت می‌بینم امروز کز آن می‌سوزدم جان غم اندوز

۶۲

چو شد نور عدلش ممالک فروز شب تار بر مردمان گشت روز

۲۰۵

که از دود آن آتش خانه سوز رعیت شب خود نخواهند روز

۲۹۴

اگر نبود جمالش عالم‌افروز کجا افتد کسی را چشم بر روز

۲۳۴

عیسی دم صبح عالم‌افروز نه دود شب و نه آتش روز

۵۳

خورشید، در خجالت آن روی دلفروز مه، نیز منفعل که نیاید برون به روز

۲۰۸

در هوایش نسیم شعله‌افروز شعله جانگداز عالم‌سوز

۸۸

زبان برکشیده ز روی ستیز گواهی به خون داد شمشیر تیز

۱۱۱

قلمها به حرف ستم کرده تیز برآورده با خلق دست ستیز

۲۹۴

ستیزه بود با خود آن دم قرار نه عقل است با خویش کردن ستیز

۷۶

همه نیزه‌ها را به خون کرده تیز چو مژگان خوبان گه رستخیز

۹۴

چو گردی مقید به چنگک عدو فرار است لایق محلّ گریز

۷۶

همه تیغها بر جدل کرده تیز ز غیرت به خود بسته راه گریز

۱۸۷

دهاده ز هر سوی، بس گشت تیز اجل کرد از جان‌ستانی گریز

۹۵

عزیزی که خوارش نخواهد عزیز ندارد به خواریش ایام نیز

۵۸

س

پدر را نوجوانی گفت روزی که از لطف تو، پندی باشدم بس

۱۱۹

الهی ندارم به غیر تو کس امیدم بدان آستان است و بس

۱۰۴

نرفتی ز ملکش دل‌آزرده کس کمال عدالت همین است و بس

۱۲۲

جوابش این چنین گفت آن کهن پیر که ای در باغ عمرم سرو نورس

۱۱۹

ار چنین کاری کزو امروز آید در وجود روز آخر آنچه او بیند نیند هیچ کس

۱۸۲

به خدمت کوش اگر داری امیدی که از خدمت به جایی می‌رسد کس

۱۱۹

وای بر فرماندهی کز بهر دفع خصم ملک از رعیت رشوتی در خاطر آرد ملتمس

۱۸۲

چو در کین زند بی تمیزی نفس کند بی تمیزِ دگر را هوس

۲۱۶

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۸۳

ش

گو این دو روز همچو تویی را نثار باش

۱۴۸

اعتمادی نیست بر عمر گرامی ساعتی باری این ساعت که هستی، عمر من غافل مباش

۸۱

چه اختیار به جان و دل است پیش منت تو بنده‌ای به دل و جان مطیع فرمان باش

۴۰

به هر جانب که می‌بودی شتابش شدندی بخت و دولت در رکابش

۲۸۴

برهم زده گشت کاروبارش درماند به روز روزگارش

۱۶۹

ایام کشید در زمینش زان گونه که بود در کمینش

۱۶۹

دو دریای لشکر برآمد به جوش فلک از غریو یلان بست گوش

۹۵

بدان سان برآمد ز هر سو خروش که بگرفت گردون پرحیله گوش

۱۱۱

ز اشغال کتابت رفته از هوش ... گشته جز خوردن فراموش

۲۹۷

سپر پیش گرز گران داشت گوش سپردار را شد ز سر عقل و هوش

۲۸۷

شهنشاهی فزون ز انجم سپاهش مثال چرخ اطلس بارگاهش

۲۸۴

ازین غافل نباید شاه و درویش که باشد جمله را این راه در پیش

۲۳۰

ز هم در تعصب قدم رانده پیش گره‌ها در ابرو و سرها به پیش

۲۰۶

همه خلق را بهر اعزاز خویش به صد درد رنجور خواهند و ریش

۲۸۸

قلم نی که بهر دل ریش، نیش دل خلق از آن نیش، پیوسته ریش

۲۹۴

فرمان نپذیرفت جفاپیشه بد کیش

۱۴۱

دل خلق را از جفا داشت ریش در آن ملک جور و ستم کرده کیش

۱۴۰

آن بود سلطان که چون آرام یابد بر سریر جمله عالم را بیاراید به عدل و داد خویش

۱۹۵

گر چنین باشد بسی باشد بقای عمر او ور کند بنیاد ظلم او بر کند بنیاد خویش

۱۹۵

همان شوره آخر کند کار خویش تو شرمنده گردی ز کردار خویش

۱۷۶

چو در خنده بیند تو را ظلم کیش به امید بخشش کند کار خویش

۲۱۶

ای که وصل تو مراد دل من بود مدام شکر الله که رسیدم به مراد دل خویش

۴۸

نواله چو بیند بر خوان خویش نشاید که دزدند، از آن خویش

۲۷۵

الهی به پاکان درگاه خویش به پاکان شایسته راه خویش

۲۹۶

غ

از ان حالت کسی واقف نباشد مگر طفلان که از خویشند فارغ

۱۱۶

پی قتل هم بر کشیدند تیغ ندیدند هم را ز کشتن دریغ

۱۸۷

ف

همه خونریز کشور سیاف همه خنجر گذار سینه شکاف

۲۱۴

دو لشکر کشیدند با هم دو صف یکی کوه چون آهن، از هر طرف

۱۱۱

ق

در آهن نهان از قدم تا به فرق فروزان به چشم مخالف چو برق

۹۴

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۸۴

خلعت فقر بر قدش لایق بر همه زاهدان شده فایق

۵۷

دانش طلبان ز بهر خالق بلک از پی خدمت خلائق

۲۰۲

به هر کجا که روی یارویاورت توفیق به دولت و به سعادت خدا رفیق و شفیق

۳۰۲

ک

ایا سنگین دل بدرای بی‌باک که هیجت نیست بیم از ایزد پاک

۲۷۷

زهی دو گوهر یک دانه محیط جلال که روزگار ندید آن چنان دو جوهر پاک

۶۵

به سر دستارشان، هم کهنه روپاک مثال دسته ... به صد چاک

۲۹۷

سپرها بیفتاد در خون و خاک چو لاله به شمشیر کین چاک‌چاک

۱۸۷

ز گرد ستوران بشد بر سماک که بر پردلان سایه افکند خاک

۹۵

به روی زمین برف باریده پاک ز سردی نفس برنیامد ز خاک

۱۱۸

فتاده به صد درد اندوه‌ناک به خاریش بالین و بستر ز خاک

۱۸۹

به جان و دل خدا را بنده پاک ز آلائش بری در عالم خاک

۲۷۹

فروغ طلعتشان نوربخش عالم قدس غبار مقدمشان آبروی عالم خاک

۶۵

عقل حیرانش که بود آن نازنین از نور پاک کان لطافت نامدی باور کسی را ز آب و خاک

۸۲

طرفه معمار چابک چالاک در بنایش نه احتیاج به خاک

۳۰۹

منم آن‌که از لطف یزدان پاک سر دشمنان را فکندم به خاک

۱۴۵

هر که را نیست دانش و ادراک نبود فرق از خس و خاشاک

۲۸۹

همه چون غمزه بتان بی‌باک همه در خون مردمان چالاک

۲۱۴

همیشه در جهان مغلوب و مفلوک ضعیف از گردش چرخنده چون دوک

۲۹۷

گ

پوستین از پدر رسیده به مرگ رفته مویش چو پوست ... کرگ

۳۰۸

ز آمد شد آن‌جا شکاری خدنگ بیوشید بالای بازار جنگ

۱۸۷

همی کرد آمد شد آن‌جا خدنگ به هر سو رسانید پیغام جنگ

۱۱۱

قضا، جای آن جنگ گه بود تنگ قضا کرده جاروب میدان جنگ

۱۸۷

لباسش از گرانی در بدن تنگ پر از پیوند همچون جامه جنگ

۲۹۷

پیوسته پی وظیفه دلتنگ اجزای سبق بهانه جنگ

۲۰۲

دارم هوای آن‌که بکوشم به نام و ننگ آرم عنان مملکت و سروری به چنگ

۲۱۰

چو شد دامن روز بیرون ز چنگ جهان کهن شد ز شب تیره‌رنگ

۲۶۲

اگر زن بود رو نتابد ز جنگ به هنگام کار از پی نام و ننگ

۱۷۷

ل

بر آن طرف نرسیدی و ریختی پروبال

۷۶

دانی که ندیده مثل تو کس به جمال دانی که به دلبری تو را نیست مثال

۸۲

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۸۵

همایان چون مگس در خانه زال همه رفتند، جان را رفته از حال

۱۶۷

چو مرغ خانگی در خانه زال همایان را نباشد لایق حال

۱۰۹

دانی که رسیده‌ای به سرحدّ کمال در دهر کسی چون تو محال است محال

۸۲

گهی نان نمودی ز سیر جمال بدان سان که یوسف ز قصر بلال

۱۴۳

چنین که دولت وصل توام نمود جمال مرا خوش است و لیکن تو را مباد ملال

۲۳۵

هراسان نه از قهر ایزد تعال پسندیده بر خلق رنج و ملال

۱۴۰

ز سر تا قدم جمله حسن و جمال صفای جمالش به حدّ کمال

۲۴۹

چو آخر بود کار جنگ و جدال رعیت شود در میان پایمال

۱۸۱

سر سرفرازان شده پایمال بدان سان که کس را نبودی خیال

۱۸۹

سیه‌نامه‌ای چند بی‌رحم دل به فعل بد ابلیس از ایشان خجل

۲۹۳

بدونیک آن ملک از آن سنگدل شب‌وروز چون عاشقان تنگدل

۱۴۰

ز لب تشنگی چشمه شد تنگدل چو چشم بد مردم سنگدل

۱۴۳

جزودان در بغل پر از مُهمَل نام آن مهملات کرده غزل

۳۰۸

پیرهن روغنی چو چرک بغل جامه همچون فتیله مشعل

۳۰۸

اگرچه دولت وصلت نمی‌شود حاصل ز یاد وصل تو یک لحظه نیستم غافل

۹۲

دهند آن فریبنده قوم دغل فریب رعیت به مکر و حیل

۲۹۴

۴

من آن کبوترم از آسمان مهر کمال که در هوای تو بیرون پریده‌ام از دام

۲۳۵

سمندی بود زیبا لیک خود گام گهی تند و گهی سرکش گهی رام

۷۴

عاقبت باید ازین دیر فنا کرد خُرام و آخر کار مبدل شود این صبح به شام

۴۳

کیست شاعر، جز او که در ایام کاروبارش به عقل دیده نظام

۳۰۹

نشستی ز وقت سحر تا به شام پی انتظام مهمّات عام

۲۰۵

غمین از حضور کسان صبح و شام به بیماری مردمان شاد کام

۲۸۸

سفر مرد مسافر را دهد کام چو هر جانب به کام خود زند گام

۱۰۸

به حقّ رسولان با احترام خصوصاً محمّد علیه السّلام

۲۹۷

نمایی دروغایت اهتمام کنی با هزار التماسش تمام

۱۷۶

گهم چاشت بی دانه و گاه شام گهم روز چون روزه داری تمام

۳۰۲

سپاهی بیاراست سلطان شام چو کوهی ز شامی و زنگی تمام

۹۴

در کوی وفایت ای دلارام اندیشه نمی کنم ز بدنام

۶۸

دایما منزل خواص و عوام یاوگی را نهاده عرفان نام

۳۰۸

آفرینش را سبب شد کامد از ملک عدم ورنه کس نگذاشتی بیرون از آن کشور قدم

۱۲۶

سلطان محققان عالم در قصر به خسروان مقدّم

۱۱۸

دارم هوس رویت، از طعن کسان ترسم ورنه نفسی صد ره در پیش تو می بودم

۹۷

آن که گوید که شاعر عهدم و اندرین کار ماهر مهدم

۳۰۸

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۸۶

یک چند اگر محنت ایام کشیدم صد شکر خدا را که به مقصود رسیدم

۲۳۵

فریاد و فغان که دست و پا نیست افسوس که دست و پا ندارم

۱۵۰

اختیاری نیستم بر جان شیرین، حکم کن تا من بی‌دل به جان حکم تو را فرمان برم

۷۰

بلند اختران سپهر کرم زهی نازنین فرقه محترم

۲۹۴

روز و شب در سراغ اهل کرم بسته دل در خیال سیم و درم

۳۰۸

شدی ز برق، شتابنده تر هزاران سال ز یک طرف به سوی دیگرش چو کردی عزم

۷۶

از درت عزم سفر دارم، همت خواهم به امیدی / که ازین ورطه به بهبود رسم

۱۰۵

گر کند بدرقه لطف تو همراهی من زود باشد که به سر منزل مقصود رسم

۱۰۵

به تحریری ز تو خرسند باشم

۹۶

یکی مانده در کنج محنت قدم یکی رو نهاده به صحرای غم

۱۴۰

سعادت مکین، بنده‌اش در قدم شده حرف دولت به نامش رقم

۲۵

به عرش مجید و به لوح و قلم به آدم که کردی به لطفش علم

۲۹۶

چه نسبت به نیشش کنم کان قلم بود آتشی بر کشیده علم

۲۹۴

اگر تیغ آمد به نصرت علم به هم باز خوانند سیف و قلم

۲۹۴

همه تیرها شد به کشتن علم ز خون سرخ، چون نیزه‌های قلم

۱۸۷

در عشق تو یکدل آن چنانم کز هستی خویشتن به جانم

۶۸

فرمان شه شاهان گر از پی جان آید رقص آیدم از شادی، من بنده فرمانم

۳۲

گوهر مقصود باید، روی در دریا نهم یا به کام دل رسم یا سر به جای پا نهم

۷۳

ایا غَوَاص بحر دانش و فهم که در وصف تو خود را گم کند و هم

۱۶۵

یا سر نهم پیش حریفان مایه‌دار یا مردوار در صف دوران به سر بریم

۱۴۶

بیرون چرا رویم ز سر منزل ستیز اندیشه از که داریم و ما از که کمتریم

۱۴۶

زمینش چون زمرد سبز و خرّم هوایش چون دم عیسی مریم

۳۶

خرد اندیشه‌اش را کرده تعظیم از رایش جسته پیر عقل تعلیم

۲۸۵

تو و من هر دو از یک خاندانیم گل نورسته یک بوستانیم

۹۷

آن جا که رای صایب و طبع سلیم تست ما را چه رو نماید و ما خود کجا رویم

۳۸

ن

ز آن جا که قدر تست، چو بیند کسی به زیر خورشید ذره‌ای بنماید به چشم آن

۲۷۷

از باره‌اش خرد چو نظر افکند به زیر خورشید ذره‌ای ننماید به چشم آن

۴۹

جمالی دید چون خورشید تابان مثال عمر در رفتن شتابان

۲۶۱

ای آستان قدر تو برتر ز آسمان کیوان کمینه‌ای ز غلامان آستان

۲۷۷

وز آن خوبی ملایم همچو مستان ز شوقش نعره زن مرغان بستان

۴۵

رای تو جانفزای و روم از پیش به دل حکم تو دلگشای و قبولش کنم به جان

۱۶۵

وزیری خردپیشه‌ای کاردان چو عقل گرانمایه بسیار دان

۲۷۶

اختر برج شرف سرمایه‌بخش سروران سید والا گهر فخر همه پیغمبران

۱۲۶

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۸۷

به هر قریه‌ای ملک از مهتران ستانند داد دل کهتران

۲۹۴

به گردون شد آواز گرز گران چو از پتک، سندان آهنگران

۱۸۷

هوایی در آن عرصه بی کران به گرمی چو کانون آهنگران

۱۷۰

خواهم ز کردگار که تا هست باغ دهر ایمن بود نهال حیات تو از خزان

۲۷۷

زان سان حصار یاد ندارد جهان پیر در محکمی ز حصن فلک می‌دهد نشان

۴۹

سر و سرور جمله مهوشان که چون او خرد می‌ندادی نشان

۲۴۹

هم مفتخر به طینت پاک تو آب و گل هم منفعل ز دست و دلت مانده بحر و کان

۲۷۷

ز چشمش منفعل مشکین غزالان به زلفش مبتلا آشفته حالان

۲۷۹

یکی تنگنا چون دل جاهلان سیه چون سر زلف سنگین دلان

۸۹

بو العجب قوم بی‌سروسامان چنده از جامه و بغل دامان

۳۰۷

از چنین مردمان بی‌سامان آدمی را کشیده بود امان

۳۰۸

شتابنده مانند تیر از کمان در آن شیوه فرزانه آن زمان

۲۵۷

زمین را نیامد نم از آسمان بتفتید ازین غم زمین و زمان

۱۴۳

گفتی چنان مکن که ز فرمان روی برون فرمان تراست هر چه تو گویی کنم چنان

۱۶۶

شب گشاید ... خامه میان به سرش بوریای نوره چنان

۳۰۸

ستانند مال بخیل و عوان رسانند با فرقه ناتوان

۲۹۴

ز بس کشته گشتند پیر و جوان به هر گوشه سیلی ز خون شد روان

۱۸۷

به دوران من ز آشکار و نهان نیابی نشان ستم در جهان

۱۴۵

شهباز همت تو که پرواز می کند افتاده از نهم فلکش برتر آشیان

۲۷۷

هر سو شود عنان سمند تو معتکف باشند بخت و دولت و اقبال در عیان

۲۷۷

سلیمان مکانی فریدون نشان پی خدمتش بسته جوزا میان

۲۵

یلان بار دیگر به صد اهتمام کشیدند شمشیر کین از میان

۱۸۹

نهال قدش رشک سرو چمن ز بویش همه گشته سوی خُتن

۶۵

بلبل خوشنوی باغ سخن روشن از رای او چراغ سخن

۳۰۹

همیشه از غمش در آه و شیون نمی آورد لیکن نام بردن

۲۶۱

هفت کشور و سفرهای ابن تراب؛ ص ۳۸۷

اگر کسی نتواند ز چون خودی شد پیش مطیع کم ز خودی هم نمی توان بودن

۳۸

چو بنمودی رخ خود لطف فرما آنقدر باری که گر زین کو روم باری توانم لحظه‌ای بودن

۱۳۱

جهان از مهر رویش بود روشن وز آن رو تازگی در باغ و گلشن

۴۴

مثال چمن راست شد انجمن علمها سهی قامتان چمن

۱۱۱

گهی گر تلاطم شود، موج زن ز وهمش بلرزد به خود اهرمن

۱۸۰

بمانده‌ام به بیابان عشق سرگردان چه چاره است خدا را رهی نمای به من

۴۹

تم گشته از بار محنت چو نون دلم گشته از درد و اندوه خون

۳۰۲

چو خون ریختن گشت از حدّ برون روان شد ز هر جانبی جوی خون

۱۱۱

منزلی همچو وادی مجنون خواری و محتش ز حدّ بیرون

۸۸

لبش یاقوت را بنشانده در خون دهانش حقه‌ای پر درّ مکنون

۲۷۹

هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۸۸

جدا از خود مرا بیند چندین به صد غم سینه چاک دلم بین

۹۶

دهد خشت و ۲ الف گل جبرئیل امین بلندش کنی همچو چرخ برین

۱۷۶

تبرزین در آن بزمگاه از کمین برون آمدی و نشستی به زین

۲۸۷

رعیت پروری را کرد آیین طلبکار دل درویش و مسکین

۲۳۷

ز رخسیدن برق تیغ از کمین دگرباره شد گرم باران کین

۱۸۹

چو شمشیر و خود شهنشاه چین ز ... تیزتر در پی خشم و کین

۹۴

آسمان اوج رفعت، آفتاب شرع و دین زبده اولاد آدم پیشوای مرسلین

۱۲۶

شتابنده گردید دریای کین به جنبش درآمد زمان و زمین

۱۴۵

جهانش برآمد به زیر نگین چو در زیر خورشید روی زمین

۱۸۳

سپاه تو را فتح و نصرت قرین یکی از یسار و یکی از یمین

۱۴۹

مشو رنجه گر غم شدت همنشین که هم بگذرد، می‌نماند چنین

۶۲

و

آن که دارد آب حیوان آرزوی خاک او رحمت ایزد تعالی بر روان پاک او

۱۸۳

پریویان همه دیوانه او پی دیدار گرد خانه او

۲۶۱

ز هفتم چرخ برتر پایه او خرد در کارها پیرایه او

۲۷۸

جهان خرم به زیر سایه او قضا همچون قدر پیرایه او

۲۸۴

باقی آن کس که بود، فانی شد بخت آمد به پاسبانی او

۱۱۷

هر زمان رشک می‌برد صد بار خضر بر عمر و زندگانی او

۱۱۷

در چمن گل را خجالت از رخ نیکوی او سرو را صد انفعال از قامت دلجوی او

۲۴۵

ایا چشم جهان‌بین روشن از تو حضور جان شیرین در تن از تو

۶۱

شد چشم جهان‌بین به جمالت روشن ای روشنی چشم جهان‌بین از تو

۴۲

ای خرمی خاطر غمگین از تو وندر دل بی‌قرار تسکین از تو

۴۲

یارب که مرا از تو جدایی نشود کز مرگ بتر بود جدایی از تو

۳۰۲

ای در دل و دیده روشنایی از تو وی با غم هجر آشنایی از تو

۳۰۲

ه

صلاح من همه آن است کان تو راست صلاح

۸۱

بگیرد جهان را چو خورشید و ماه فراهم کند همچو انجم سپاه

۱۷۷

عروس ملک زمانی به خواب امن رود که تیغ عدل کند دست ظلم را کوتاه

۲۳

هنر داند سفر را، واقف راه سفر افزون کند پیرایه جاه

۱۰۸

به حدی فراوان روان شد سپاه که کوه و بیابان همه گشت راه

۱۴۵

ز بسیاری کشتگان سپاه مبارز به کوشش نمی یافت راه

۱۸۷

اگر رفتی به سویی از پی کاه بیفتادی دو جا در یک قدم راه

۲۰۴

من این جا و دلم در جای دیگر نمی شاید به کاری بردنم راه

۶۴

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۸۹

چو فارس برو تیز کردی نگاه برفتی به یک روز یکساله راه

۵۲

و گر کاروان را شود بسته راه پذیرد خلل کشور پادشاه

۱۸۱

دقایق شناس و حقایق پناه نبودی دمی غافل از کار شاه

۲۷۶

که ناگاه از نخوت مال و جاه بتابد سر از رای و فرمان شاه

۱۸۱

پی دانه‌ای رنگ مردم چو کاه شود، ز آن بلا و غم عمر کاه

۱۳۸

قلمزن بود مخزن پادشاه قلمزن کند تیغزن را نگاه

۲۹۴

وز آن پست و بالا همین دید شاه گهی پشت ماهی، گهی پست ماه

۵۲

شد از کوشش مرکبان سپاه سیه پشت ماهی و رخسار ماه

۹۵

خون شود دل گر دهد غیر تو را در خویش راه کور بادا دیده گر پیش تو بیند مهر و ماه

۴۱

ز تاریکی و بیم آن تنگ راه نکرده بدان جا گذر مهر و ماه

۸۹

چو بردارد نقاب از روی ناگاه نبیند هیچ کس رخساره ماه

۲۳۴

سریر شهریاری را تویی شاه سپهر کامگاری را تویی ماه

۹۷

پناه ملک بود شاه عادل دانا به شاه عادل دانا بود خدای پناه

۲۳

گریزان ز درویش، دارای جاه به هر گوشه چون مفلس از قرض خواه

۱۴۳

به دست آور دلم را از ره لطف گرت باید زمن کاری به دلخواه

۶۴

عدو را همیشه گریزان پسند که گفتند دشمن گریزنده به

۹۵

رخش هستی عاشقان سوخته غمش خرمن عقل و جان سوخته

۲۴

جهان زو چنان بود آراسته که گویی جنان بود پیراسته

۱۲۲

فلک از طلعتش پر نور گشته به دورانش جهان معمور گشته

۲۳۴

به هر جانب درو گلها شکفته بنفشه بر فراز سبزه خفته

۲۵۰

در فکرت به روی خود گشاده عنان اختیار از دست داده

۲۶۱

به خوبی زان چه کس گوید زیاده نشان از روضه فردوس داده

۳۶

از شرف طعنه بر همای زده هر چه قید است پشت پای زده

۳۰۹

مرغ از آنجا در اضطراب شده بلک در نیم‌ره کباب شده

۸۸

آن جهان گشته ز قید بری گرد عالم چو باد گردیده

۲۵

گشته هر جانبی به راحت و رنج گرم و سرد جهان بسی دیده

۲۵

مگس بودی امید از جان بریده به دام عنکبوتان درخزیده

۱۶۷

درختانش چو مرجان سرکشیده به هر سو سبزه‌هایش نو دمیده

۳۶

کمان کیانی همه کرده زه گشادند هم را ز دلها گره

۱۸۷

همه سنگین دل و ستم پیشه همه در قتل چابک اندیشه

۲۱۴

بدان قلعه هر کس که بردی پناه نترسیدی از کس مگر از اله

۲۴۵

ز فیض هوا پیر هفتاد ساله به بازی درآید چو مشکین غزاله

۱۱۶

منم آن شیر ژیان و منم آن ببر یله نام بهرام مرا و لقبم بوجبله

۳۱۰

به دوران عدل تو ترکان همه چو سگ پاس دارند گرد رمه

۱۴۹

بیمشان ذره‌ای ز خالق نه شرمشان هیچ از خلاق نه

۲۰۳

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۹۰

چو بگریخت دشمن به وقت ضرور بیاسای و سر در پی او منه

۹۵

به تسخیر آن عقل را راه نه ز اخفای کارش کس آگاه نه

۲۴۵

اگر آن سپه رو نهادی به کوه شدی کوه زیر لگد بی شکوه

۱۴۶

فلک از فراوانی آن گروه بیوشید دامان صحرا و کوه

۲۰۵

یکی لشکری ساخت از هر گروه ز تیغ و ز جوشن قبا همچو کوه

۹۳

دلاور چنان شد به فزو شکوه که در چشم مردم نمودی چو کوه

۱۰۸

هر دو را همنشین، سعادت و بخت هر دو را عدل و داد پیرایه

۷۸

هر دو را یار، دولت و اقبال هر دو را خلق و خوی همسایه

۷۸

عالی نسب و بلند پایه درویش دل و همای سایه

۱۳۹

هوشمندی سخن‌گذار و فصیح در تجرّد مجرّدی چو مسیح

۵۷

ی

نبوده جز بغل آن را جای که بندی بوده از پیوند بر پای

۲۹۷

تبرها به فرق یلان کرده جای بیفکنند گردن‌کشان را ز پای

۱۸۷

ای که بهر نامه‌ات هر گه قلم گیرم به دست گاه و صفت گم کند عقل از تحیر دست و پای

۹۲

خامه گوید کاندیرین را هم حد رفتار نیست نامه گوید کاینچنین دیباجه را سهل است جای

۹۲

زهی دانا وزیر نازنین رای که او رفته است و نامش مانده بر جای

۲۷۹

جور فلکش فکند از پای بردش ستم زمانه از جای

۱۶۹

بمانند مردم نهان در سرای بر آورده درها ز دست گدای

۱۳۸

نازینی به فهم عقده‌گشای مجلس آرای پادشاه و گدای

۳۰۹

وزیر هوشمند نازنین رای ز روشن رای مهر عالم آرای

۲۷۸

وزیر نیک‌رای عالم آرای که در عالم نبودست آن چنان رای

۲۹۲

هر بنای سخن که کرده به پای در بلندی، همه فلک‌فرسای

۳۰۹

بگو در دل چه داری ای نکو رای ز محزون خاطر، این بند بگشای

۶۲

نهانی همه خواستند از خدای هلاکش بر آورده دست دعای

۱۴۰

از صحبت من مگر به تنگ آمده‌ای

۱۶۰

نبوده به خوبی چو او گل‌عداری ز سر تا قدم جمله در آن خوبی

۱۳۰

نهال قدش سرو بستان خوبی شکفته جمالش گلستان خوبی

۱۳۰

نبینند راهی به جز راستی که باشد کمی از سر کاستی

۲۷۵

خیال ار بدان دشت بشتافتی ز صحرای محشر نشان یافتی

۱۷۰

گفتمش در دل و در دیده من جا کردی جان من لطف نمودی و کرمها کردی

۴۹

عجب عجب که تو یکباره ره غلط کردی

۳۰۵

ز جام نیستی می‌خوردی و وارستی از هستی چه جام است این که در یک جرعه ترک جام جم کردی

۲۶۲

ازین ویرانه منزل، رو به صحرای عدم کردی

۲۶۲

تو ظاهر بودی و خوبان، ترا خیل و حشم یکسر شدی در پرده‌ای، دل فارغ از خیل و حشم کردی

۲۶۲

هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۹۱

به بیداد تو خوش دل بود و می‌ترسیدم از هجران مرا این محنت و غم بس نبود، این نیز هم کردی ۲۶۲

چه شعله بود که در جان بی‌قرار زدی چه تیر بود که در سینه فگار زدی ۲۸

پی آب اگر سوی دریا شدی ثری از گهر چون ثریا شدی ۱۴۶

ای آرزوی دیده دلها، خوش آمدی بودیم ناخوش از غمت حالا، خوش آمدی ۵۴

ازین آزاده بالا بلندی به همت چون قد خود ارجمندی ۴۵

همیشه پیش ازین خوشحال بودی ز دام فکر فارغ‌بال بودی ۶۲

به حال خود نه‌ای امروز، باری به خاطر بینمت جانسوز، باری ۶۲

ای جان پدر چه حال داری از بهر چه این ملال داری ۶۳

زیبای سریر شهریاری دارای دیار نامداری ۷۹

عشق باشد مرض و شربت وصل است دواش گر میسر نشود وصل، زهی دشواری ۳۰

جمالش تازه وتر، لاله‌زاری جهان حسن را خرم بهاری ۲۷۹

به سرش بسته کهنه دستاری که بود عقل را ازو یاری ۳۰۸

چه دبیری که چو انگشت بتان چینی قلم مشک‌نشانش ز خطا بود بری ۲۴

بهر تنبیه و سیاست بایدش خون ریختن بیضه دزدی را که گیرد پادشاه کشوری ۹۹

گر نریزد پادشاه آن روز خون بیضه دزد روز دیگر بر مثال بیضه دزد گوه‌ری ۹۹

خواهی که بر آید به نکویی کارت زنه‌ار که از بدان کناری گیری ۱۷۴
 باید که به دوران پی کاری گیری در راه طلب دامن یاری گیری ۱۷۴
 تو را بر من نمی‌شاید نیازی نمی‌گنجد مرا هم با تو نازی ۹۷
 شایسته تاج سرفرازی جان همه کس به دلنوازی ۷۹، ۱۴۰
 به غمگین چنین گفت دانا کسی که دیدیم شادی پی غم بسی ۶۲
 نیست عالم را بقا و اهل عالم را وفا پس همان بهتر کز اینها گوشه‌ای گیرد کسی ۸۳
 چون تواند کز بدان خود را سوا سازد کسی در ملامت خویش را بهر چه اندازد کسی ۱۶۲
 به زینت ملک را پیرایه بخشی شهان را در خرد سرمایه بخشی ۲۷۸
 سنانها در آمد به مردم کشی برون شد ز دلها نشاط و خوشی ۱۱۱
 خسروی در لباس درویشی همتش کرده بر فلک پیشی ۳۰۹
 تن، معتکف کلبه احزان تا کی احوال، بدین نوع پریشان تا کی ۳۳
 دل، غمزد محنت هجران تا کی جان، سوخته آتش حرمان تا کی ۳۳
 لیکن هوای بندگی تست در سرش خواهی کنی ز لطف قبول به بندگی ۶۹
 ای شهریار عادل و ای سرور زمان طالب مراست حاصل ایام زندگی ۶۹
 ندارم، چه دارم درین زندگی به جز خجالت و غیر شرمندگی ۳۰۲
 خلاق در آن رنج و آوارگی نهادند دلها به بیچارگی ۱۵۱
 تن در مده چو مردم بی‌دل به هر غمی بشناس قدر خویش که تو جان عالمی ۴۷
 مرا در دیده همچون دوستان و لیکن روز و شب در قصد جانی ۲۷۷
 گفتم به تو هر چه دیدم از روی صلاح دیگر تو صلاح خویش را خود دانی ۱۴۵
 صد سال اگر وصف کنم آن سر کو را تا خود نرسی بر سر آن کوی ندانی ۱۱۶
 هفت کشور و سفرهای ابن‌تراب، ص: ۳۹۲
 مرا کام دل و آرام جانی مرا خوشتر ز عمر جاودانی ۶۱
 گاهی به شکستگان محنت می‌بین تا قدر ز سعادت که داری دانی ۱۷۹
 افتاد ز ضعف تن روانی با چهره زرد چون خزانی ۱۷۰
 دیدم چو بهشت بوستانی گلزار ارم ازو نشانی ۵۰
 هر چند بود مسرت سلطانی و آرام کنی به مسند خاقانی ۱۷۹
 برو از زندگانی صد گرانی طلب کار اجل از زندگانی ۲۰۴
 تو را چو چشم بر آن شکل دلفریب افتد دهی ز دست دل، آن گه به جان فرومانی ۶۰
 به هر نفس که ز عمر تو بگذرد، صد بار کنی خیال رهایی و لیک نتوانی ۶۱
 می‌کرد صبا و صف هوای سر آن کو جان‌بخش و دل‌افروز چو ایام جوانی ۱۱۶
 سنانها در آمد به مرد افکنی گذر کرد از جوشن و جوشنی ۱۶۵
 فارس جلد عرصه معنی به هر گنج دلت دریای معنی ۱۶۵
 فارس جلد عرصه معنی آفریننده سخن، یعنی ۳۰۹

گاه در دل، گاه در چشم ترم جام کنی شکر این دولت چه سان گویم، کرمهای می کنی ۷۷
اعتمادی به هیچ کاری نی و ندرین حرفه اعتمادی نی ۳۰۷
به چشم معرفت باریک بینی به بزم خسروان مسند نشینی ۲۷۸
چنان می رفت آب اندر تک جوی که بود افتاده گویی از تک و پوی ۱۶۷
ز پرسش در آن جنگ آشوب جوی همه تیغها را بگردید روی ۹۵
به هر چه رای تو فرمان کند نیچم سر به هر طرف که غمت ره کند نتابم روی ۸۱
گر درد کشم دواست از وی ور جور بود وفاست از وی ۶۹
به جای سنگ ریزه در تک جوی جواهر بی دریغ افتاده هر سوی ۳۶
گلستانی پر از گلهای خوشبوی چو روی مهوشان عنبرین موی ۲۵۰
منم آن خسرو بخشنده که هر گز نکند خلعت بخشش من بر قد کس کوتاهی ۳۱
او تازه گل بهار شاهی تو رونق روزگار شاهی ۶۶
هر گدایی که به درگاه من آید به نیاز باید از حضرت من دولت شاهنشاهی ۳۱
ایا زیبای تاج و تخت شاهی بود ملک تو از مه تا به ماهی ۹۷
به نامش رقم گشته نام شهی به دورش جهان را امید بهی ۲۰۹
برافراستی چتر شاهنشهی سراسر جهان بود از غم تهی ۱۲۲
ایا مه رسپهر دلربایی ندارم بیش من تاب جدایی ۹۶
جا گرفته به کوی رسوایی خویش را کرده نام سودایی ۳۰۸
همایون طالعی، فرخنده رای مبارک طلعتی، مشکل گشایی ۲۷۸
از آن نگار که غیر از جفا ندارد هیچ وفا مجوکه ورا نیست از وفا بویی ۶۵
خداوند اسباب شاهی تویی سزاوار لطف الهی تویی ۱۴۹
اگر راه رضای حق بدانی نکویی کن نکویی کن نکویی ۱۶۶
آراسته همه نکویی افزون صفتش ز هر چه گویی ۱۳۹
هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۹۳

فهرست مندرجات

مقدمه ۷

معرفی قهرمانان و شخصیت‌های داستان ۱۷

آغاز متن زاده شدن ابن تراب و سخنان او با پدرش خواجه رغام ۲۳

خواجه رغام و نسیم ۲۵

نسیم و آتشپاره ۲۶

نسیم و رغام ۲۷

رغام و عنایت طیب ۲۷

رغام و زلال ۲۸

- باز رغام و عنایت طیب ۲۹
- نوید و رغام ۳۱
- سحاب الفیض و برادرانش ۳۲
- آوردن زلال به کونین ۳۲
- نسیم و شمال ۳۴
- نسیم و زلال ۳۶
- ازدواج زلال و رغام ۳۶
- ورود ابن تراب به قصه و حسادت سرهنگ ۳۷
- برکشیده شدن ابن تراب ۳۹
- سخنان شاه و سرهنگ ۴۰
- سخن از هفت کشور و هوس ابن تراب به دیدن آنها ۴۱
- مخالفت رغام با سفر ابن تراب ۴۳
- سخنان نوروز و گلگون پوش ۴۴
- سرگذشت خوش الحان ۴۵
- ماهور و خوش الحان ۴۵
- خبر از شهناز و سلمک ۴۸
- نغمه سرا و خوش الحان ۴۸
- خوش الحان و غزال ۵۰
- خوش الحان و جامه کبود ۵۱
- لعل جبه و سلطان نوروز ۵۲
- گلگون پوش و شکوفه ۵۲
- خوش الحان و گلگون پوش ۵۵
- سنگدل و خوش الحان ۵۵
- هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۹۴
- سیف بی‌باک و گلگون پوش ۵۶
- حکایت فرهنگ و شباهنگ ۵۶
- حکایت گلشن و چمن آرا ۵۹
- حکایت حُسن و طالب ۶۵
- حکایت قبیح منظر و عیاره خیره‌سر ۷۱
- بهبود و مسعود ۷۳
- دیدار طالب با خرد خرده‌دان ۷۶
- حکایت داعی و مراد ۷۸
- نامردی با داعی ۸۱

- دختر خواجه بغداد و عیاریشه ۸۲
- حکایت سکندر ذو القرنین و خضر ۸۷
- جنگ سلطان شام با کیخسرو ۹۱
- نامه نویسی داعی و مُراد ۹۶
- حکایت ایران‌دخت و قضیه بیضه ۹۸
- حکایت همای و خاطر جویی او ۱۰۰
- دنبال گفتگوی فرهنگ و شباهنگ ۱۰۲
- حکایت ملکزاده یمن از زبان رغام ۱۰۳
- پادشاهی ضحاک و فریدون ۱۰۷
- سلطان عادلشاه و ابن تراب و عقیل الدین ۱۱۲
- منزل اول: آغاز سفر ابن تراب به هفت کشور و معرفی هفت منزل ۱۱۵
- حکایت ابراهیم ادهم و گیر ۱۱۸
- منزل دوم: در صفت ادب ۱۲۱
- حکایت ابراهیم ادهم و وزیر ۱۲۲
- حکایت شیر و گرگ ۱۲۳
- منزل سیوم: در صفت تواضع ۱۲۵
- جبرئیل و رسول الله ۱۲۵
- منزل چهارم: صفت حلم ۱۲۹
- حکایت سلیم و مسلمه ۱۲۹
- منزل پنجم: صفت صلاح ۱۳۵
- حکایت ملک ریان و یوسف کنعان ۱۳۶
- حکایت ملک غور و مسعود غزنوی ۱۳۹
- حکایت شاه فیروز و خشنواز (هیاطله) ۱۴۱
- منزل ششم: صفت قول راست ۱۵۷
- حکایت نعیم و منعم ۱۵۸
- صفت افعال حمیده ۱۶۵
- حکایت پناه‌بردن آهوان به عبد المؤمن ترکستانی ۱۶۶
- کشور اول: اصناف اطرافیان شاه (نه صنف) ۱۷۳
- هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۹۵
- قصه سکندر و سدّ یاجوج و ماجوج ۱۸۲
- ذو القرنین و تفاسیر ۱۹۱
- مسافت اول: آنچه پادشاهان را باید و قصه یوسف و فیروز بن یزدجرد و جنگ بهرام چوبین ۱۹۷
- حکایت کامجوی و نامجوی ۱۹۸

احوال پرسیدن ابن تراب از سیاره و رسیدن ملک برجیس پادشاه کشور دوم ۲۰۱

حکایت قاضی و زاهد و دو مسکین ۲۰۳

حکایت شدید و سُداد قاضی ۲۰۵

روانه‌شدن ابن تراب به کشور دیگر و حکایت کردن خواجه عقیل الدین ۲۰۸

حکایت عبد الحمید و دیو و پری ۲۰۸

حکایت آل سامان ۲۰۹

حکایت لیث و صفار ۲۱۱

کشور سیوم: در باب صبت و سیاست و هزیمت افراسیاب از طهماسب و پیدا شدن ایام عید و خطبه خواندن ملوک و تاریخ

پادشاهی منوچهر و فریدون و صفت طوفان نوح و اسامی بلاد آن کشور ... ۲۱۳

حکایت طهماسب قزوینی و افراسیاب ۲۱۵

حکایت ملکزاده جمشید و حکیم ۲۱۷

حکایت منوچهر و خطبه پادشاهی ۲۱۹

حکایت نوح و پسر نافرمان ۲۲۱

مسافت سیوم: پیدا شدن آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ و عجایب و غرایب عالم و تاریخ پادشاهی هوشنگ و ترتیب اسباب

سلطنت ۲۲۶

حکایت آسمان و زمین و بهشت و دوزخ ۲۲۶

حکایت آسمان و زمین و بهشت و دوزخ ۲۲۶

حکایت هفت دوزخ ۲۳۰

حکایت پادشاهی هوشنگ و تهمورث

کشور چهارم: در نگاه داشتن خاطرها و مرتبه یافتن سلطان سنجر ماضی و اسامی بلاد آن کشور ۲۳۳

نجم شیرین پی و سلطان بیضا ۲۳

حکایت سلطان سنجر ۲۳۷

مسافت چهارم: در صفت فراست زنان و قصه سلیمان و بلقیس و پادشاهی شاپور بن اردشیر و حکایت نصیره ۲۳۸

حکایت اردشیر و کنیزک ۲۴۰

حکایت سام وزیر و شاپور ۲۴۱

حکایت نصیره و شاپور ۲۴۵

حکایت سلیمان و بلقیس ۲۴۷

کشور پنجم: در باب قضا و قدر و تاریخ پادشاهی سلطان ابراهیم ادهم و اسامی بلاد آن کشور ۲۵۹

حکایت ابراهیم ادهم و دختر ۲۶۱

مسافت پنجم: در صفت منشیان صاحب کمال و حالات مباشران و عمال ۲۶۷

عمر و بن مسعده و جولاه ۲۶۷

کشور ششم: در صفت وزرا و تاریخ آصف بن برخیا و حکما و قلمزنان و نقاشان و شعرا ۲۷۳

کفتگوی ابن تراب و سهم خوی ۲۷۳

- حکایت بخت آرای و فریدون ۲۷۵
- حکایت آصف بن برخیا و سلیمان ۲۷۸
- هفت کشور و سفرهای ابن تراب، ص: ۳۹۶
- حکایت نظام الملک و ملک‌شاه ۲۸۴
- حکایت بوذرجمهر حکیم ۲۸۹
- حکایت والی خوزستان و وزیرش روشن‌رای ۲۹۲
- حکایت سلطان محمود و حسن میمندی ۲۹۵
- پرسش ابن تراب درباره کاتبان ۲۹۷
- حکایت مانی و پادشاه وقت ۲۹۹
- حکایت نقاش و زرگر و صیاد ۳۰۱
- پرسش ابن تراب درباره شعرا ۳۰۷
- حکایت سلطان محمود شاهانه ۳۱۰
- مسافت ششم: در بیان سؤالات صحیفه‌ای که جبرئیل به انگشتریش مملکت به حضرت داود آورد و حضرت سلیمان جواب گفته انگشتری را تصرف نمود. (ناقص مانده) ۳۱۳
- کشور هفتم: افتاده است.
- جدول مطابقه میان صفحات چاپی و نسخه خطی ت ۳۱۷
- فهرست نام اشخاص و تیره‌ها ۳۲۹
- فهرست نام اشخاص بر ساخته ۳۳۳
- فهرست نام جاهای جغرافیایی ۳۳۶
- فهرست نامهای جغرافیایی بر ساخته ۳۳۹
- فهرست لغات و ترکیبات ۳۴۱
- فهرست کتابهای مذکور در متن ۳۴۶
- فهرست اسامی منازل سفر عرفانی ۳۴۷
- فهرست اشعار به ترتیب الفبائی کلمه مطلع ۳۴۸
- فهرست اشعار به ترتیب قوافی ۳۷۱

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم
 جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیفزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی

دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند

مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

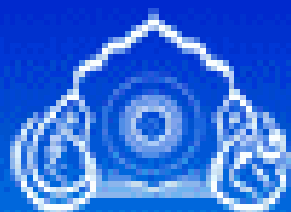
تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی:

www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور

کاربران (۲۳۳۳۰۴۵) (۰۳۱۱)



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

